[illegible]

[illegible] با می شد جواب داد که [illegible] بادا ما مراد نه و ما را [illegible]
[illegible] مشغول شد بعد از هشت سال لشکر نگاه داشتن گرفت
[illegible] پادشاه یمن رسید که هود لشکر نگاه می‌دارد معلوم نیست که در دل
چه مصلحت [illegible] پادشاه یمن لشکری بهر تعیین کرده بود و چون شنید که با مردم
[illegible] کرده که درین چند سال جمع کرده بود و سلیح ساخته بیرون آمد
با لشکر یمن مقابله [illegible] زیر و زبر کرد و تمام مردمان که در جهات
بودند جمع شدند [illegible] فرمان می‌داد چنانچه لشکر پادشاه را شکست
داد و [illegible] شکست خورده در [illegible] آمد و آنچه حقیقت بود به والی یمن ظاهر ساخت
و آگاه گردانید پادشاه خود سوار شده با جمعیت سپاه بر سر هود آمد چون [illegible]
پادشاه [illegible] رو یافته بود و او نیز شکست یافت و پادشاه در چند [illegible]
آمد والی یمن درین غم بعد از چند روز بمرد و والی یمن هود شد و بر تخت سلطنت
نشست و [illegible] یمن پانصد سال پادشاهی و عدل آباد کرد چنانکه کاهی نشده
بود بعد از صد سال هود بمرد و پسرش قحطان پادشاه شد او نیز ملک یمن را محکم
پادشاهی [illegible] و او را پسری تولد شد یعرب نام نهادند و پرورش می‌کردند
چون بحد بلوغ رسید با پدر [illegible] کرده و در تمام ملک خلل [illegible] وارد [illegible]
[illegible] بعد از فوت پدرش [illegible] یعرب والی یمن گشت از او پسری پیدا شد
که او را [illegible] نام نهادند و یعرب [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] یعرب [illegible] و [illegible] او را [illegible]
[illegible]

کهلان نام نهادند چون نجب از عالم گذشت تخت ملک را وارث ساخت
پسر بیشتی که کهلان بود پدر را بگرفت و جمله به بست باعدو و در زندان گذاشت و خلاص نمیکرد
که مبادا که در ملک خلل افتد که پدر پیشتی در زندان بمرد و پادشاهی بر کهلان مقرر
شد او را پسری آمد که او را طی نام کردند بعد از کهلان طی پادشاه یمن شد و چنان عدل
و انصاف در ملک میکرد که تمام ملک راضی و دعاگو شدند و چندان لشکر بهم رسانید
جمع کرد که پادشاهی تمام عرب در قبض و تصرف او در آمد جمیع زمان یمن و اطراف
و اکناف رای می نواخت بعد از چندی روز ضعف عش و ... ادید که عمر طی بود
در مجلس میکردند که رغبت پادشاه طی بر زیاد و بعد از آن و چند بعمر خود را در نکاح
خود آورد و از او پسری تولد شد نام آن حاتم نهادند و حکیمان و منجمان و ندیمان حاضر آمدند
و طالع آن پادشاه دیده خشنود شدند و اشارات طالع نامدار ظاهر کردند که این پسر پادشاه
هفت کشور شود و در راه خدا کمر ببندد چنانچه تا قیامت نامش به نیکی بماند طی
بسیار خوشوقت شد و حکیمان و منجمان و ندیمان را بنواخت حکایت کرده در
روزیکه حاتم تولد شد در آن روز شش هزار پسر متولد شده بودند طی حکم فرمود پسرانی
که امروز متولد شده اند آنها را پیش ما حاضر آرید صاحبان شش هزار پسر را حاضر آوردند
طی شش هزار دایه را نگاه داشتند و پسران را پرورش فرمودند چهار دایه جوان خوشگل
برای حاتم آوردند و حاتم شیر نمی خورد و حکیمان و منجمان را طلب کرد و گفت این چه سبب
شیر نمی خورد آنها گفتند که این پسر در سخاوت و شجاعت بعالم مشهور و نشر شود
تا که همراه او دیگران شیر نخورند او هم شیر نخورد بباید که بچه را از دو دایه کان را طلبید
تا با او دو شیر بخورد و آن شریک شوند همه را یکجا آوردند پیش حاتم با طفلان شیر خوردن

نرفت حاتم آن بود که گاهی گریه نکردی و تنها شیر نخوردی و خواب غفلت نکردی
تا که شیر که رشت طعام خوردن گرفت و گاهی حاتم را بیرون می آوردند آن شش هزار پسر
که با او همیشه بوده اند و می خوردند و تمام روز بازی و شغل همین بود و دست از دادن چیز باز
نماندی تا که ده دوازده ساله شد کار او سخاوت بود پدرش گنج بیقیاس جمع کرده
بود که پسرش صرف میکرد و مسافران را دوست می داشت چون بشکار می رفت
جانوران را زخم نزدی بدام میگرفتی و باز آزاد کردی و سخنهای نرم با هر کسی گفتی
و کسی که در راه غریب و تنها بودی لجام اسب حاتم گرفته احوال میکردی و بسیار عطاها نمودی
و هیچ زور و ظلم روا نداشتی همین نمط مدتی گذشت که ریحان جوانی بر گلزار
رخساره آغاز کرد و بیشتر صاحب حسن بود حسن بر حسن زیاده شد   رخ خط
گشتید رخش گرد خویش دامیده   فغان که زهن دلبرا حصار شد اکنو   همیشه
کارهای مردانه کردی و جوان مردی پیشه نمود چنانچه آوازه حسن و جوان مردی و سخاوت
و خوبی خانه [illegible] در اطراف عالم رسید آفرین میکردند اکثر برای دیدن می آمدند
روزی در شکار حاتم از مردمان دور افتاد که ناگاه شیر بر مقابل افتاد در دل گفت
که اگر شیر را بزخم تیر و یا شمشیر میزنم از همت دور است اگر شیر گرسنه باشد و آن بخورد
بهتر است که قلوب شیر تازه کرد و بزبان نرم گفت که ای شیر خدا اگر گرسنه
گوشت من بخور و اسب نیز حاضر است و اگر طمع بر گوشت من داری مرا بخور
و اگر میل بر گوشت اسب داری آن را بخور که آزرده نشوی ازین کلمات
فصیح شیر فرو شد و حاتم سلاح از تن دور کرد و از اسب فرود آمد
[illegible] دست بسته لگام اسب گرفته پیش شیر آمد و گفت

کرانین بیدو بیجان هرکه را بخواهی بخور تا دل آزرده نروی شیر از این کلمات سر فرو کرد
و در پای حاتم افتاد و چشم خود را بر پای او مالیدن گرفت حاتم گفت ای بنده
خدا از بیمت دور است که تو گرسنه روی و سبب من خداوند تعالی برای
خوردن بر دکان خود کرده است و اگر رغبت بگوشت من داری براه خدا
بتو بخشیده و دهم اما گرسنه و آزرده خاطر باز نگردی و سبب خود برضای
خود بتو بخشیدم و اگر بخوری مرا آزرده خواهی کرد شیر سر خود بزمین نهاد و در
مکان خود رفت همین طور کار خدا و احسانهای بسیار با انسان و حیوان
و وحوش و طیور و سباع می‌کرد و با همراه خود می‌گذرانید و غم و الم را اصلاً
بخود راه نمی‌داد و کار مردمان برای خدا می‌کرد و جان و تیغ و مال و منال
خود را فی سبیل الله باخته بود

[illegible]

چنین آورده اند که در ملک ولایت خراسان پادشاهی بود کردان شاه می
میگفتند پنج لک سوار و ده هزار پیاده و قدر انداز ناوک انداز و تیرانداز در رکاب
خود می داشت و هر یک را ملک و خدمت سپرده بود و در انصاف و عدالت چنان
شیر و غنم را یکجا آب میخورانیدی و هرگز رعایت بسیار خود در وارد گیر نمیکرد و در عهد او

بازرگانی بود برزخ نام مال و منال و نقدی بسیار میداشت تا یکبار و به هر طرف برای
تجارت میرفتند و خود بخانه خود میماند و روشناس پادشاه بود و پادشاه در باره او
مهربانی بسیار کردی بعد از مدت که عمرش باخر رسید جان بحق تسلیم نمود و هیچ وارثی
و قائم مقامی نداشت مگر یک دختر که حسن بانو نام داشت تمام مال و ملکیت
پدر بدو رسید حسن بانو دوازده ساله بود و بازرگان مذکور هنگام رحلت دختر خود را
بپادشاه سپرده بود چنانکه پادشاه در حق حسن بانو شفقت و مهربانی خیلی
میکرد و بازرگان مسطور را می گفت که این دختر تو نیست دختر من است بعد
مردن برزخ بازرگان آنچه مال و منال از پدر میراث مانده بود همه را بحسن
بانو داد بعد از چند روز دختر صاحب شعور دنیا را بوجه احسن معاینه کرده بود
که دنیا جای سهل است در دل خود عزم بالجزم نمود که این مال برای خدا
باید داد و خود را بالا بشر دنیا گرفتار نباید کرد و دایه را طلبیده مشورت نمود
که ای شفیق مهربان من میخواهم که خود [illegible] نشوم پس از دست مرغان دنیا بکدام

حیله و عذر خود را جز در اخلاص سازم تدبیری باید کرد و عذری باید انگیخت
دایه اینش گفت که این هفت سوال است هر که بخواستگاری تو بیاید از او
بپرس هر که جواب با صواب گوید و سخن شرایط بجا آورد او را قبول فرمائی
حسن بانو بگفته دایه عمل کرد و آن هفت سوال از وی سوال کرد دایه آن هفت
سوال را بحسن بانو آموخت سوال اول یکبار دیدم دوم بار هوس است
سوال دوم نیکی کن و در دریا انداز سوال سیوم بدی مکن با کسی اگر کنی
همان یابی سوال چهارم راستگو را همیشه راحت در پیش است سوال پنجم
خبر کوه ندا بیار و سوال ششم مرواریدی که در خانه من است برابر بیضه مرغ
آبی جفت او را سوال هفتم خبر حمام باد گرد بیار و حسن بانو گفت ای مادر
نیک گفتی پس روزی حسن بانو بالای کوشک نشسته بود و تماشا می
کرد چنانچه می بیند که درویشی با چهل غلام می آید بر زمین پای نمی نهد چنانچه غلامان
خشتهای نقره و طلا بر زمین می نهند بر آن پای خود نهاده می رود بر زمین اصلا
پا نمی گذارد بمجرد دیدن فقیر حسن بانو با دایه گفت که مادر این بزرگوار کیست
که با این تجمل می آید و پای بر زمین نمی نهد الا بخشتهای طلا و نقره دایه گفت
که ای جان مادر این درویش هرسند بادشاه است که گروهی شاه نام دارد در
هر ماه چهار مرتبه بخدمت آن درویش می رود و مطیع و معتقد او است و هر چه
می گوید میکند و سببی بر سر کار و خدا رسیده است حسن بانو گفت که ای دایه من
مگر میخواهم که این درویش را در خانه خود بطلبم و ضیافت کنم و سر و چشم خود
را بپای مبارک آن عالم دایه گفت که ای فرزند بسیار نیکو باشد پس [illegible] خود را

طلبید و گفت که بخدمت آن بزرگوار برو و التماس بنده بخدمت آن مخدوم
رسانیده بگوی که غلامی عرض نموده و مخدوم را بضیافت خوانده اگر از روی بزرگی
بزرگانه و لطف و بنده نوازانه قدم رنجه فرمایند سعادت دارین و فخر کونین
این ضعیفه خواهد بود چون ملازم حسن بانو در خدمت درویش رفت و عرض
حال باز نمود درویش قبول کرد و جواب داد که البته فردا می آیم ملازم حسن بانو
خبر داد که درویش فردا البته خواهد آمد حسن بانو بخبر قدوم آن درویش خوش وقت
گردید چنانکه از فرط خرمی در پیراهن خود نگنجید انواع الوان طعام و اقسام حلوا
و لوزینات و خوشبوی و عطریات تیار کردن فرمود و جهت نذر پارچه ابریشمین و زر
دوزی و هفت خوان زر سرخ و سفید و چند خوان شیرینی و میوه نیز تیار ساخت
که پیشکش آن مطعون ملعون نماید علی الصباح درویش با چهل خادم بخانه
حسن بانو تشریف کسف ارزانی فرمود چنانچه درویش بصورت آدمی و در سرشت
شیطان و ملع… بمشابه گندم نما جوفروش بود بعادت معهود مالوف خود در راه
بر زمین پای خود نمی نهاد که خادمان خشتهای طلا و نقره بدستور سابق زیر پایش
می نهادند و بران قدم می نهاد باین وجه بخانه حسن بانو آمد چون بحسن بانو خبر
شد که درویش آمد پا انداز طلا باف و نقره باف در راه مقدمش انداخت از در
دروازه تا صحن خانه چون درویش بر آن پا انداز عظیم الشان پای نهاده در خانه آمد
و بر مسند شاهانه نشست اول خوانهای که پر از زر سرخ و سفید بودند جهت
نثار پیش درویش آورده بودند درویش قبول نکرد و گفت که این گندگی و الایش
دنیا مرا بکار نمی آید حسن بانو دید که درویش زر را قبول نکرد خوانهای پارچه پیش

نهاد و بسیار عذرخواهی نمود و آن پیر قبول نفرموده باز خوانهای میوه
و شیرینی و لوزیات آوردند و سفره چیدند تمام خوانها و طبق طلا سرپوش
و طشت و آفتابه از طلا و نقره و جمله توزک شاهانه و فرش و فروش
خانه و پرده های زربفت و انواع طعام و حلواهای رنگارنگ و لوزیات
بوقلمون پیش درویش نهادند و از طشت و آفتابه طلا دست شویانیدند
درویش طعام خوردن گرفت و طعام و میوه های و حلواهای میخورد و در طلا
و نقره و آلات نظر میکرد و در دل میگفت که الهی این زن بانوکان چه مرد منعم
بود که اینقدر مال و دولت در خانه است که نزدیک حشمت و دولت
و ثروت پادشاهان میباشد و از روی یقین در دل میگفت که امشب از خانه
این دختر چه قدر مال و زر و طلا و نقره آلات را گرفته برون غیبی ضرور
است البته باید دزدید چون از طعام خوردن فارغ شد خوشبوی پیش
آوردند و ظروفات ضروریات خوشبوی خانه هم طلا و مرصع و مینا
کاری بودند درویش این همه متاع را در نظر میداشت بعد الفراغ عطریات
وغیره درویش بوقت شام وداع شد مردمان اهل خدمت وغیره
که همه در خدمت درویش بودند مانده شده بودند همگین کارخانه جات
را همین طور گذاشته و قفل ناکرده بخواب غفلت رفتند چون پاسی
از شب بگذشت آن درویش با چهل خادم که دزد و کامل و سارق و عیار
و مکار بودند در خانه دختر آمدند و کسانی که بخور برداشتند آن ها بکشتند

ودآن متاع را پاک بردند حسن بانو با دایه خود در گوشه تا بدان خزیده بود
تمام معاینه میکرد از ترس جان خود دم نمی زد آن دزدان عیاران را می
شناخت چون دزدان رفتند بوقت صبح حسن بانو با چند تو ابعان
خود که از دست آن حرام خوار نابکار زنده مانده بود همراه گرفته بدرگاه بادشاه
آمده فریاد کرد و داد خواه شد بادشاه پرسید که این کیست داد دست که داد
خواه آمده است حاجبان بعرض رسانیدند که دختر بازرگان برزخ است
و می گوید که اگر شاه لطف فرماید و مرا نزدیک بطلبد عرض حال خود
نمایم بادشاه نزدیک خود طلبید حسن بانو گفت که عمر شاه دراز باد
من پریروز آن درویش را برای عند الله ضیافت کرده بودم و طعام
خورانیدم بوقت قابو همون شب در خانه من شبخون زده است
چنانچه با چهل خادم بدزدی آمده تمام متاع و اسباب خانه مرا بغارت
برده است و مردمان و ملازمان مرا از جان کشته و آنکه باقی مانده اند زخمی
افتاده شده اند روی آن درویش سیاه باد که در حق ما چنین کرده است
بادشاه از شنیدن این سخن در غضب آمد و گفت که ای ناقص تو
آن بزرگ زمانه را تهمت میدهی او را طمع بر هیچ چیز نیست حسن بانو
عرض نمود که ای بادشاه عادل او را بزرگ زمانه نباید گفت بلکه ا
ابلیس ... ... از زبان داد از ین کلام بادشاه برنجید و غضب نمود که این زا معه

تو ایشان سنگ سار کنید که دیگران عبرت گیرند تا بار دیگر چنین سخن ناسزا
پیر و مرشد ما نگویند وزیر برخاست و پایه تخت ملک را بوسه داد و عرض نمود
که این دختر فرخ نازکان است قبل ازین تمام مهربانی در حق او در داداشتند
والحال که دختر شما را سنگ سار خواهند فرمود اعتماد بر مهربانی شاه از دل
بندگان مردم حق فرزندان خود زایل خواهد شد و راه به اخلاص خواهند گرفت
بنابران واجب بود بعرض رسانید شاه فرمود که خوب برای خاطر فرخ
جان بخشی او کردیم اما از شهر بدر کنید و خانه آن را تاراج مینماید و همین زمان
از شهر اخراج نمایند مردمان محصل شدند و حسن بانو بیچاره را با دایه اش بدر
کردند و الحال از دست آن خونخوار مکار باقی مانده بود مردمان بادشاه تاراج کردند
حسن بانو با دایه روی بصحرا نهاد و زار زار میگریست مردمان آن بیچاره کوچه بکوچه
در شهر خراب شده می گردیدند حسن بانو با دایه گفت که ای مادر چه گناه از من
صادر شده بود که درین بلای ناگهانی مبتلا گشتم و چنین غم و الم در پیش آمده دایه
تسلی میداد که ای فرزند گردش فلکی است صبر باید کرد بعد از چند بصحرا او دیگر
رسیدند درخت کلان در نظر آمد زیر آن درخت سایه دار نشستند تشنه و گرسنه
بودند که خواب در ربود حسن بانو در خواب دید شخصی می گوید که غم مخور زیر این
درخت گنج هفت بادشاه است و این مال را برای تو مخفی داشته اند برخیز
و قبض و تصرف خود در آر حسن بانو گفت که من عورت تنها این گنج

بودیم چون آرام جواب داد که تو زندگی از چوب بکار از تو حرکت و از بخشنده برکت
شده است این زر از تو کسی بزور نخواهد گرفت و هرکه را بدست خود خواهی داد خواهد یافت
هر چیز و در اینجا شهری آباد کن حسن بانو از خواب بیدار شد و این خواب را با دایه
گفت دایه و دختر هر دو چوب را بدست گرفته زمین را بکاویدند فی الحال در سر چاه
پر از زر سرخ بر آمد همچنان هفت چاه و در هر چاه هفت خمره پر از زر سرخ و صندوق
پر از جواهر گوناگون و چهار طاوس از لعل یاقوت و در یتیم برابر بیضه سرخاب
بر آمد حسن بانو شاد شد و سر بسجده نهاده شکر و سپاس از تعالی بجا آورده و چیزی زر بدایه
داد و گفت که ای مادر تو در شهر برو و مردمان را بیار و چیزی برای پوشیدن حاضر
کن مزدوران و معماران را طلب که اینجا عمارتی عالی مرمت نمایند دایه گفت
که ترا تنها چگونه گذارم تا کسی که دیگر پیش تو نباشد درین گفتگو می بودند که گوکه
حسن بانو با صورت گدایان در آنجا رسید و بشناخت و در پای حسن بانو افتاد
حسن بانو بکنار گرفت و بسیار گریه کرد و دلاسا نمود که خاطر جمع دار چنانچه خدای
عز و جل ما را از فضل خویش بسیار مال داده است که در شمار نگنجد چیزی زر بگیر و در
شهر برو و نوابان و لواحقان و قبایل ما را بیار و خیمه آورده تا تیار شدن عمارت
عالی نصب کن زیرا که در دلم متمکن شده است که در اینجا شهری عظیم آباد باید
کرد و اما از سرشته راز بهار با کسی نگشائی و در میان تیاری گوکه از فرمودهٔ حسن
بانو زر گرفته در شهر آمد و همه نوابان که جا بجا گدائی میکردند و پریشان حال بودند

هیچ ساخته سه قبه بانجا آورده و خیمه و خرگاه برپا کرده حسن بانو را دید و آن گفتند
بعد از فراغ سرانجام بار در شهر رفت و با سردار معماران گفت که برادران خود را بهمراه
بیاورد و خود با دیگران که آقای ما است می فرماید که در صحرا عمارت عالی برپا کنند
و بسیار مرد کریم است بعد انعام خواهد بخشید زیرا که سخاوت و جوانمردی بسیار دارد معمار
یکی برادر خود را که معمر نام داشت همراه گرفت حسن بانو داد و کودک معماران دیگر را همراه گرفته
نزد حسن بانو آورد و او جای خوب نمود و عمارت بنا کردن حکم فرمود و سر و با انعام
داد معمار بانی عمارت برادران خود را طلبیده عمارت ساختن و چاه و حوض کندن
و محلهای عالی آراسته شد حسن بانو بنایان مذکور را بسیار انعام فرمود و بخشش
بی اندازه کرد و گفت که الحال شهری عالی ترتیب باید داد معمار گفت که شهر آباد
کردن بی دستوری و اجازت حاکم نمی شود اگر روزی پادشاه بگیرد تا ترتیب آباد
کنم شهر آسان شود که جای سخن غرض که ایشان را مجال دم زدن نباشد حسن بانو
گفت راست گفتی و سخن موجه لایق محال بیان فرمودی والی این صحرا که اوان
شاه است بی دستوری شاه موجب عصیان خواهد شد چنانچه بی اجازت شاه شهر
آباد کردن مناسبت ندارد حسن بانو لباس مردانه پوشیده و بر اسب عراقی بلور رفتار
سوار شده و یراق بسته تیغ چند همراه نموده و یک خوانچه جواهر برآورده و یک طاوس
یاقوت پیشکش همراه گرفته روانه شهر شد بعد از چند گاه به شهر رسید و جرگی انعام
بحاجبیان بخشاه مرحمت کرد و حاجبیان شاه بر در وی خبر رسانیدند که جوانی از شهر رسیده

پست که چشمش بنظر شاه بلند زانو و مرد ساده روی و خوش شکل بر در ایستاده است
شاه فرمود که اندرون بیارید حسن بانو اندرون آمد و آداب شاهانه بجا آورده
خوانچه جواهر و طاوس یاقوت بلند زانو چون نظر شاه بر جواهر و طاوس افتاد
بسیار شاد شد و پرسید که از کجا آمده حسن بانو عرض نمود که پدرم از شهر ارم بود و از تفرقه
زمانه بجهان فوت شد و کمترین بنده در اینجا افتاده چون اوصاف حمیده شاه استماع نمود
اشتیاق بملازمت قدمبوسی از حد زیاده شد اراده غلام آن است که بقیه
عمر در خدمت اقدام شاه صرف نماید چون بآستان بوسی این جناب کرامت
مآب مشرف شدم دولت ابدی و سعادت سرمدی حاصل گشت و در سوالا
از قبایل و تبار هیچکس ندارم تنها مانده ام و در نواحی فلان خیمه زده ام امید
از لطف و کرم شاه چنان است که در آن صحرا شهری آباد سازم شاه او نیز
کلمات بسیار مرحمت فرمود و خلعت فاخره انعام کرد و از تمام لطف
گفت چون تو مادر و پدر نداری من بجای پدر توام و ترا فرزند خود خوانده
ام حسن بانو آداب شاهانه بجا آورده عرض نمود که چون مرا بفرزندی
ممتاز ساختند و این خاکسار را از خاک برداشته برافراختند مرا ابرام
نام است امیدوارم که نام هم لایق این جناب سرفراز فرمایند که سربلندی
تمام حاصل نمایم گردان شاه حسن بانو را هر دو شاه نام نهاد و گفت
که اکنون قصر او ورست بیاید که نزدیک شهر من شهر خود آباد سازی و شهر را

شاه مقصود ... خواند و حسن بانو باز آداب شاهانه بجا آورده گفت که عمر شاه دراز باد و
دولت ... روز افزون آمده است و قریب به شهر حضرت ظل سبحانی شهری دیگر آباد کردن لایق
است و محض عنایت امیدوارم که معماران و میر عمارت را حکم شود که در سرانجام آباد
شهر مقید شوند گردان شاه معماران را و میر عمارت پروانگی داد و حسن بانو را
تبرک شاهانه عطا فرموده رخصت نمود و گفت که ای فرزند بازگی خواهی که باید
که از دیدار فرحت آثار خود محروم نسازی حسن بانو آداب و کورنش بجا آورده
عرض کرد امیدوارم که هر ماه یکمرتبه با آستان بوسی جناب قدسی مشرف شوم بعد از
گفت و شنود حسن بانو شاد و خرم باز گشت و میر معمار را فرمود که دست بکار آباد
کردن شهر بکار برد و میر در ساختن عمارت شهر پرداخت شب و روز تاکید تمام
میکرد حسن بانو در هر ماه بخدمت شاه آمد و رفت مینمود و در هر مرتبه لطف و
عاطفت شاه در حق حسن بانو زیاده بود و بعد از دو سال شهر عظیم آباد
گشت و آن شهر را شاه آباد نام نهادند حسن بانو میر عمارت و معماران
را انعام فراوان و بخشش بی پایان فرمود روزی حسن بانو بخدمت کردن
شاه آمده بود و شاه برای زیارت درویش امروز عازم بود که رفته سعادت
حاصل نماید نظر شاه بحسن بانو افتاد شاه فرمود که ای فرزند ما هر و شاه امروز
من بخدمت بزرگ میروم اگر ذوق ملازمت درویش داری همراه ما بیا که چنین
خوش نما زاویه دیدن سعادت ابدیست حسن بانو گفت ...

یکی چند از بزرگوار مشرف بودن و دویم برکاب سعادت مآب رفتن
این همه بهتر است و در دل خود می گفت که چنین چنین شیطان روا باشد
پس همراه شاه بخانه آن درویش رفت حسن بانو نیز بموافقت شاه
فهم بحیت درویش ساخت گردان شاه در تعریف و توصیف ماهر و شاه
زبان بکشاد چنانچه حسن بانو سرفرو کرده می شنید و در دل می گفت که این
تعریف و توصیف جواهر و طاوس یاقوت است والا من همون دختر تاجر
ایدکام که مرا از شهر بدر کرده بود چون گردان شاه خواست که از درویش رخصت
شود حسن بانو با ادب برخاست و گفت اگر مخدوم بخانه تحیف قدم رنجه
فرمایند از خلوص بالاختصاص بزرگان بعید نبود درویش مکار گفت البته
خواهم آمد حسن بانو گفت که خانه بنده براه دور و دراز است در این شهر در حویلی
برج بازرگان [redacted] تشریف ارزانی فرمایند گردان شاه عرض نمود که اگر
حویلی برج بازرگان که خوب آراسته و خالی افتاده است برای چند روز مانده
مرحمت شود بسیار خوب شود تا خدمت مخدوم بجا آرم و نیز چنین بزرگوار
را تصدیع دور رفتن نشود بعد از ضیافت بزرگوار شهر خود خواهم رفت شاه گفت
ای جوان تو نام بازرگان از کجا شنیدی حسن بانو گفت اکثر مردمان این
شهر تذکره ایند چنانچه از ایشان شنیده ام که حویلی فلان اللایق چند روز ماندن
است شاه گفت که آن حویلی بتو بخشیدم حسن بانو آداب تسلیمات

دکورنش بجا آورده در حویلی پدر خود در آمد چون آن حویلی را افتاده و شکسته
دید بسیار گریه کرد و حکم مرمت و صاف کردن فرمود و خود بشهر خود رفت بعد از یکماه
سرانجام ضیافت در حویلی مذکور فرستاد و جنسهای طلا و نقره و تمام ظروف ناکی
کارخانجات طلا و جواهر آلات مرصع آلات فرستاد و یک طاوس یاقوت
احمر و چیزی با جواهر همراه خود کرده آورد و ملازمان خود را در حویلی گذاشته بخدمت
شاه رفته ملازمت نموده بعرض رسانید که الحال چند گاه در حویلی پدر خواهم
ماند که فردا ضیافت آن بزرگوار ادا کنم و از دیدار مبارکش سعادت ابدی حاصل
نمایم و چند گاه در خدمت اقدس حاضر باشم شاه گفت نیکو باشد اختیار آن
فرزند است لیکن این خانه هم از آن خود شماری و چیزی جدای در میان نیاری
حسن بانو رخصت و عرض نمود که سعادت این دست گرفته خداوند عالم را
اما از رعب ادب یارای جرأت عرض نتوانم باقی اختیار این بنده بدست خداوند
است هر چه حکم شود بجا آرم شاه گفت هر جا که باشی در دل مایی پس حسن بانو
از شاه رخصت گرفته در حویلی پدر خود آمد و سرانجام تیاری ضیافت فرمود
و کس خود را پیش درویش فرستاد که فردا قدم رنجه فرمایند چون آن ازرق
مکار نام ضیافت شنید دل حریص او پیش از رفتن مجلس وا کرد طعام می
کرد و جواب داد که فردا می آیم حسن بانو برای گستردن فرش فرمود چنانچه بدستور
سابق مهمانی تیار کرد که فردا درویش مکار بر فرشهای طلا و نقره پای نهاده آمد

حسن بانو بر مسند عالی بنشستند و آنچه جواهر و طاوس مرصع همراه آورده بود بنظر گذرانید

درویش و ابلیس را و حسن بانو همه اشیاء اسباب را بر طاق ایوان گذاشته که هر وقت

نظر درویش بران افتد و طمع و حرص او زیاده شود چنانکه درویش هر وقت که می دید

در دل می گفت که امشب تمام این جواهر و متاع بوجه احسن خواهم ساخت حسن بانو

در دل شادمان بود که امشب ترا مع اسباب در تخت بسته در حضور مردان شاه می برم

بالقصه طعام و میوه ها حاضر آوردند و سفره چیدند و طشت و آفتابه طلا آورده دست

درویش و حاضران وقت شویانیدند و سفره زربفت گسترانیدند طبق و سر

پوش طلا کرده طعام الوان پیش نهادند و قابهای بلورین و گلاسهای سنگ

یشم و میوه های گوناگون و حلواهای بوقلمون پیش درویش نهادند که درویش

مع چهل خادم دزد کامل طعام خوردن گرفت و دو سه لقمه تناول کرده گفت که

بس معمور سازید حسن بانو معذرت میکرد که دو سه لقمه دیگر شفقت نموده مهمانیکی

زموده نوش جان فرمایند که سعادت این مخلص خواهد و از روی طراری و

عیاری این سخنان رنگ آمیز و حیله انگیز را بزبان حال حسب حال او میفرمود

بیت چو سیمی بکلبه محنتم چه گستم به پیش تو ما حضر ؛ که تو نور دیده جهان

نه که نظر بما حضری کنی ؛ درویش می گفت که درویشان را همین دو سه لقمه

کافیست من برای خاطرداشت شما خورده ام والا سه چهار گندم و نخود قوت

این عاجز است بیت من آنم بتوانم نخود میخورم ؛ خدا میخوا لیذ نه خودی خورم ؛

چون از طعام فارغ شدند خوشبوی انواع و عطریات پیش آوردند و تمام ساز و سر انجام

خوشبوی خانه از مرصع آلات بود فقیر در دل میگفت که این همه از آن ماست پس ازرق

از پادشاه رخصت شده در مقام بدانجام خود رفت القصه ازرق و خادمان با

یکدیگر در مشورت نشستند که ما عهد کرده ایم و احرام بسته ایم چنانکه هر طعامی که خورده

ایم بر ما و شما حرام است تا که این جواهر و طلا و نقره و مرصع دیگر که دیده ایم نیاریم خاد

مان در جواب گفتند که همین طور است پس چون شب آمد همه فقیران مو سر دار

خود مستعد بدزدی شدند حسن بانو با همراهان خود مشورت کرد که همه متاع را همین

طور گذارید و درها وا دارید و عسس شهر را رقعه نوشت که ما اینجا مانده ایم شما اینجا آمده

بکمین گاه مترصد باشید و قتیکه مردمان ما آواز دهند بزودی خود را رسانید و سپاهیان

خود را فرمود که اگر ایشان بدزدی بیایند شما اصلا دم نزنید تا که همه اسباب را گرفته

و بار کرده نشوند بعد از آن همه را به بندید و کوتوال را آواز دهید که آمده حاضر شوند و

ایشان را بگیرید چون مردمان حسن بانو شنیدند چنانکه صاحبه فرموده بود همین

طور خود را بی خبر و مرده ساختند و سپاهیان در کمین گاه نشستند که آن ازرق با

چهل قلندران عیار آمده داخل حویلی شد آنچه اسباب نقد و جنس بود بغارت

کرده پشتارها بر پشت بار کرده که سپاهیان از کمین گاه بدر جستند و همه را دست

بر پشت محکم بربستند که سینه های ایشان می ترقید و پشتارها مال در گلوی هر یک

آویختند و چنان شور برآوردند که کوتوال حاضر آمد حوالگی کوتوال نموده گفتند که خبر دار باشید

فردا بحضور پادشاه مقدمه این دزدان فیصل خواهد شد حسن بانو چون دید که دشمن
در بلا گرفتار شد خوشدل و خورم نوکران خود را طلبیده انعام فراوان بخشید و آفرینها
کرد باقی شب که مانده بود بآرام گذرانید چون فردا پادشاه خاص و عام فرمود
بر تخت نشست فرمود که امشب در شهر غوغا و شور عظیم بود معلوم نشد که چه
شور بود کوتوال را باید طلبید که در اثنا کوتوال حاضر شد و عرض نمود که بوقت نیم
شب بخانه ماه روشاه که در حویلی برزخ بازرگان دزدان افتادند و آنچه متاع همراه
خود آورده بود همه را دزدیده بار کرده بودند که مراجعت شد بهر درجه خود را رسانیدم و دزدان را
گرفته از حویلی برزخ بازرگان برآورده معه پشتارهای مال در خاص و عام حاضر ساخت
چنان معلوم می شود که گاهی این دزد را دیده ام درین سخن بودند که ماه روشاه
آمده مجرا کرد پادشاه بر نشستن کرسی حکم فرمود و گفت ای فرزند بخانه شما دی
شب دزدان افتادند حسن بانو گفت که عمر شاه وزارت پناه و کوتوال شهر بروقت
رسیده الحال همه دزدان را بحضور شاه باید طلبید حسن بانو کوتوال را اشارت کرد
که دزدان را بطلبید کوتوال سر قطار دزدان مذکور ازرقی و درویش را معه سارقان
مسلسل دست بسته و پشتارهای مال در گلوی شان آویخته چو طاوس زر در گلو
ازرق آویزان در پیش شاه حاضر آورد بمجرد دیدن شاه فرمود که ای فرزند این بعینه
می نماید که ازرق درویش است حسن بانو گفت که شاه نزدیک بطلبند و خوب
معاینه فرمایند شاید درویش نباشد که پشتاره هر یک فرود آمده بنظر شاه گذرانید

کوتوال مجاب کرد هر یک را نوبت [illegible] نظر مقدس میکنیم زاین که حسن بانو خود
برخاسته دست درویش گرفته با [illegible] حضور بادشاه آورد بادشاه چون
نیک نظر کرد و گفت ای فرزند حق این را نیک بشناختم سر فرو کرده بعد از دیر سر برآورد
گفت در ملوی الازرق چیست حسن بانو در نظر اشرف گذرانید بادشاه در تعجب ماند
و در غضب شده گفت که همه را بردار کشید که باز دیگر کسی چنان فیلسوفی نکنند و مردمان
را گمراه و فریفته خود نسازند و مکرهای شان در تمام عالم و اگنید چون مکرهای و کیدهای
شان فاش کردند تمام ساز دزدی و کمندهای وغیره برآمدند شاه منادی فرمود
حکم کرد که بر دزدی بردار کشید و آنچه متاع ماه روشاه است حواله ملازمان او نمایند و فرمان
نگاهدارید حسن بانو چون دید که ازرق را بردار می کشند از کرسی برخاسته پایه تخت
ملک را بوسه داد و دست بسته استاده شد بادشاه بزبان نرم گفت که ای فرزند چه
عرض داری حسن بانو گفت که ای خداوند من خانه زاد و موروثی این درگاه ام بلکه کنیزک
خداوندم و دختر بازرگان بزرخ ام که شاه مرا برای خاطر همین مکار از شهر اخراج فرموده
بود و فی الحال مال پدر من در خانه درویش است خانه او را باید کند ید تا همه مدعا برآید
بر شاه راستی این خانه زاد ظاهر گردد از سر تا پای دیده انگشت حسرت بدندان
تفکر گزید و مردمان را حکم فرمود که خانه ازرق ملعون بکاوند حسن بانو را گفت
که من ترا فرزند خوانده ام چنانچه صفت ایمان مومن است الحال اقرار باللسان
و تصدیق بالقلب تو دختر بازرگان هستی بلکه دختر گردان شاه هستی حق با

فت امیدوارم اگر شاه در صحرا خانهٔ من قدم رنجه فرمایند که مال بسیار است نذر شاه کنم و
آنچه متاع از پدر مانده بود همه مدعای بجز از خانهٔ ازرق برآمد بنظر شاه گذرانید .
و رخصت شده بخانه آمده و تمام شهر را آیینه بندی فرمود و بعد از دو روز شاه بخانهٔ حسن بانو
آمد و حسن بانو استقبال نموده در محل خود برده بر مسند شاهانه نشاندند و طاوس
دیگر که مانده بودند موجود ساخته جواهر بنظر شاه گذرانید شاه بسیار خوشوقت گردید بعد از آن
هفت چاه که پر از اشرفی سرخ بود به شاه نمود شاه زر مسطور را دیده چون زر نشگفت
حسن بانو عرض نمود که حکم شود چنانکه این زر را بار کرده در خزانهٔ شاه داخل کنند
شاه بوزیر فرمود که این زر بار کرده بخزانهٔ عامره رسانند وزیر و متصدیان بر سر چاه رفته
چه بینند که پر از زر سرخ اند چون خواستند که بار کنند تمام زر بصورت اژدها گردید حاضران
بترسیدند و بعرض بادشاه رسانیدند که در چاهها غیر از جنس نیست بادشاه حیران
بماند حسن بانو را چهره بزردی مبدل شد شاه گفت ای فرزند چرا چهرهٔ خود را بزردی
بدل کردی و گونهٔ رنگ که مثل گل سرخ است بکدام جهت برنگ زعفرانی ازو ساختی
هیچ در خاطر میار و دل خود را بجمیع وجوه از جانب ما جمع دار که این زر نصیب تست و مرا حکم
بادشاه با شما ان نیست هرچه دانی بکن و در تصرف خود در آر بهر وجهی که انسب
و اولی دانی صرف کن حسن بانو کورنش بادشاهانه بجا آورده التماس نمود
که میخواهم که درین شهر وطن خود سازم و این مال را براه خدا صرف نمایم کسی مزاحم احوال
من نشود گردان شاه بزبان فصیح گفت هرجا که باشی فرزند ما هستی و اختیار مال بدست تست

نست هرچه وانی بکن و بسیار مردمان را از طرف خود برای نگهبانی خانه حسن بانو گماشت و هفت روز بخانه حسن بانو مانده در شهر خود آمد و از آن روز حسن بانو عمارت دیگر برای مسافران تیار کردن فرمود و طعام و خرچ راه مسافران امی داد و سرای عالی جهت مسافران آراست کسی که نو دار و دولتمند می آمد او را آب سرد و کرم میرسانید و خدمت های کرد و هر که فقیر و گرسنه با بخرچ می آمد او را طعام و خرچ راه می دادند و پیش حسن بانو میبردند برهنه را می پوشانید و معذرت بسیاری کرد و رخصت مینمود و بعد از چند اند مسافران نام حسن بانو را شهر بشهر ملک بملک و دیه بدیه رسانیدند که دختری است حسن بانو نام چنین احسانها با بندگان خدای کند و میل شوهر اصلاً ندارد و نوکران اهل خدمت هم چنان با دیانت هستند زهی سخاوت که بدرویشان دینار سرخ عطای کند و الحال که درین زمانه یکفلوس یا درم اگر بفقیر میدهد پشیمان می شود و اهل خدمت ها چشم بسته مال کسی فرو میخورند و فکر ترس خدا و شرم دنیا و غم آخرت ندارند پس وصف جمال باکمال حسن بانو آوازه انعام و اکرام در اطراف و اکناف یعنی اظهر من الشمس گشت اما ذکر خواستگاری

بکشیدن شاهزاده منیر شامی بر حسن بانو و نقشه مروارید بر کشاینده بجستجو حقیقت و طلبیدن و ترک خانمان کرده تا بدر حسن بانو شتافتن آورده اند که بادشاهی در خوارزم بود پسری صاحب جمال داشت و بسی صاحب شعور بود نام او شاهزاده منیر شامی میگفتند چون آوازه خوبی حسن و جمال حسن بانو

پس چون شاهزاده رسید بهوش شد دیدن حسن بانو در دلش افتاد و بالضرور مصوری را
فرستاد که تصویر حسن بانو به نوعیکه بدست آید کشیده بیارد مصور روانه شد بعد از چند
روز در شاه آباد رسید مردمان حسن بانو چنانچه دستور معهود بود بخدمت او پیش آمدند
و طعام خورانیدند و خدمتها کردند بعد از احوال پرسی او باز نمود تا خرج راه عطا نمود
مصور گفت که من میخواهم که در سرکار عالی مقدار در خیل نوکران و ملازمان باشم و بقیه
عمر خود درین جناب بسر برم حسن بانو پرسید که چه هنر داری گفت مصورم که ماه را
از پس پرده تصویر کنم حسن بانو نیکو باشد پس بمان الغرض مصور مذکور در خدمت
ملکه آفاق بماند بعد از چند روز در خاطر حسن بانو گذشت که تصویر خود را چگونه بنمایم
که مصور نامحرم است باز گفت ای مصور چه باشد که صورت مرا از پس پرده نوشته
بمن دهی مصور گفت که ای خداوند قدری بالای بام ایستاده شوید و پائین یک
طشت آب پر کرده بیارید و از بالای بام در آب نظر کن حسن بانو همچنان کرد مصور
صورت حسن بانو در آب دیده تصویر نمود و در خانه خود آمده چنانچه خال و خط بود بجنس
نوشت یک صورت بر دو کاغذ نوشت یکی پیش حسن بانو آورد و صورت دیگر
که خوب بود پیش خود داشت بعد از چند روز از خدمت ملکه حسن بانو رخصت
طلبید که فرزندان خود را بیارم اگر اجازت فرمائی حسن بانو خرج راه داده رخصت
نمود القصه مصور صورت حسن بانو بشاهزاده منیر شامی نمود بمجرد دیدن تصویر
شاهزاده بی هوش گردید وقتی که بهوش آمد در دل قرار داد که بی دستوری

مادر و پدر از اینجا باید رفت نه مال و نه خرج دارم و نه کسی را همراه گرفت و توکل بر خدا
کرده بوقت نیم شب روانه شاه آباد گردید بعد چند روز محنت کشیده در شاه آباد
بر در حسن بانو رسید غلامان حسن بانو چنانچه برای مسافران دیگر طعام و زری می نهادند
و مهمانی می ساختند پیش شاهزاده منیر شامی آوردند و خدمتها کردند علی الصباح
زر خرج بطریق سابق پیش آوردند و گفتند که این خرج راه است شاهزاده گفت
مرا چه کار است این زر غلامان گفتند بی خرج میهمانی مگر این زر که آنچه ما میدهیم برای
خدا هر چند غلامان گفتند سود نبود نشد پیش حسن بانو بعرض رسانیدند که
مسافری که دیروز آمده است نه طعام سیر خورده است و نه زر می گیرد حسن بانو
پیش خود طلبیده گفت ای مسافر زر چرا نمی گیری زر چیزی است که مردمان را
بوقت درماندگی و بغایت تنگی بکار می آید و چهره زعفرانی را ارغوانی می سازد
چرا زر نمی گیری باید که این پند بپذیری زر زر نور است جمله جهان را سنا کند
کار زر است تنگ بتان در هوا کند شاهزاده گفت که مرا زر در کار نیست بسیار
مال و زر را گذاشته آمده ام و شاهزاده خوارزم ام حسن بانو گفت اگر شاهزاده خوارزم
هستی پس بدین حال چون گدایان چرا آمده شاهزاده گفت که نقش حسن عالم
گیر تو مرا دیوانه ساخته است و مشتاق روی تو گشته هر چه دانی بکن زیرا که درد
عشق شورانگیز و مهر آمیز تو گرفتارم و بجز یاد روی تو مونسی و غمخواری ندارم و این
بیتها را بی اختیار از زبان خود می برآرم ابیات رواق منظر چشم من آستانهٔ تست

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ∴ بزلف و خال خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام دانهٔ تست ∴ حسن بانو از شهزاده منیر شامی این سخن
بشنید و سر فرو کرد بعد از ساعتی بگفت که ای جوان ازین خیال محال بگذر اگر تا بموی
ببرد موی ما نرسی روی ما من چگونه خواهی دید شاهزاده گفت که باری این جان
بدرست نثار خواهم کرد حسن بانو گفت جان دادن آسان است لیکن دیدن
ما دشوار است ∴ هم قصهٔ زلف ما فرو پیچ ∴ هم ذکر دهان ما ملک هیچ
رخساره اگر چه دل فروزد ∴ بس خرمن عاشقان بسوزد ∴ لعلم که نبید کس
از او کام بیهوده مجوی بس از او کام ∴ ابروی کجم که چون هلال است گر مطلبی
بسی محال است ∴ قدی که غلام اوست شمشاد ∴ هست از غم تو چو سرو آزاد
رویم که هر آئینه نه بیند ∴ چشم تو هرانیز نمی بیند ∴ زلفم که دولت شکستهٔ اوست
بس دل چو دل تو بستهٔ اوست ∴ راه طلب تو بی نشان است ∴ این راه
مرو که بیم جان است ∴ و اگر همین خیال محال در دلت جا گرفته است پس انجم
شرطهای ما است بجا آر شاهزاده گفت بعزما که بجان منت دارم حسن بانو
گفت بشرطی اگر بجا آری ما را از آن خود شماری و اگر از دست تو بر نیاید بار من دیگر
نام من نگیری شاهزاده گفت که قبول کردم و عهد بسته و دست به پیمان داد حسن
بانو گفت که هفت قول دارم اول آنکه یکبار دیدم بار دویم هوس است برو و خبر آن
بیار که آن کس کجا است و چه دیده است که چنین آواز می کند و بچه می گوید چون خبر

آن بمن رسانی شرط دویم خواهم گفت شاه زاده پرسید که کجا است حسن بانو گفت
که من چه دانم اگر مرا معلوم میشد کسان خود را فرستاده تحقیق می نمودم شاه زاده سر در
گریبان تفکر انداخته حیران بماند و گفت که نادانسته کجا باید رفت حسن بانو
گفت پس خیال جمال دیدن من از دل بدر کن زیرا که عهد کرده ام هر جا که دانی برو
شاه زاده گفت کجا روم باری بمعنی غنیمت است که در شهر تو بمیرم حسن بانو
گفت چنین بیهوده گویان را در شهر من ماندن نمی دهند فی الحال بیحرمت کرده از
شهر بدر کنند شاهزاده گفت امید آن است که در تردد این سر در بیابان نهم
اگر طالع مدد کند فبها و اگر نه درین شهر جان خود دهم حسن بانو گفت پس وعده
باید کرد که بران وعده انتظاری کشم شاهزاده گفت یک سال پس طعام
آوردند و دست شویانیدند و طعام خورانیدند و خرج راه دادند و نامش پرسیدند
که چه نام داری گفت شاهزاده منیر شامی می گویند پس وداع کرد شاهزاده نادیده
و ناشنیده روی بصحرا نهاد و در دشت و صحرا و بیابان میرفت و زار زار میگریست
همین طور اکثر شاهی آمدند و هوس جمال حسن بانو می کردند بعضی ازانها باز
می گشتند و باز نه آمدند و بعضی غول بربستند و اکثر واپس رفتند چنانچه
شاهزاده منیر بر تصویر حسن بانو عاشق شده خانمان را خراب ساخت و خود
را پای داد که هیچکس چنین نکرده بود القصه شاه زاده منیر شامی در حوالی یمن
رسید و در صحرا زیر درخت نشسته زار زار میگریست که حاتم طی در شکار بود و بسر و

وقت او رسید [illegible]

[illegible] دید که شخصی جوان خوش شکل و صاحب جمال و حسن بلباس گدایان

و چهره زعفرانی با اشک ارغوانی زار زار گریه میکند چنانکه دل حاتم بران سوخت و آب در دیده

شد که آیا چه حادثه برین افتاده است باید پرسید نزدیک شاهزاده شامی آمده پرسید

و بزبان تسلیم گفت که ای برادر ترا چه افتاده و چه واقع در پیش آمده و چه حادثه رو

داده که چنان گریه می کنی شاهزاده شامی سر بر داشت و دید که جوانی خوش روی و مشکین

موی سرو قدی و خورشید خدی که سبزه جوانی بگرد گلزار رخ دمیده و پوشاک لایق

پادشاهان پوشیده و سلاح برتن چست کرده ایستاده بود و احوال پرسی میکند شاهزاده

منیر گفت که ای جوان خوش لقا چه گویم که حال بگفتن و شنفتن راست نیاید

و نه از دست کسی برآید درد دل من نهفتنی نیست این درد دل که گفتنی

نیست بشکفت بهار و وا نشد دل این غنچه مگر شگفتنی نیست حاتم

گفت خاطر جمعدار و راز دل خود بگو هرچه از دست من خواهد شد برای خدا البته

تقصیر نخواهم کرد و اگر خزانه و زر در کار است همین زمان حاضر سازم و جای منزلی

داری همراه نمایم و اگر معشوق بدست نمی آید همین زمان کمر سعی بر بندم و معشوق

ترا بتو رسانم و اگر من بتو ده کار باشم برای خدا اینک حاضر است شاهزاده منیر

گفت آفرین باد ای برادر ترا خدا سلامت دارد و در امان باشی و تصویر که در بغل

داشت برآورده بدست حاتم داد و گفت که انصاف فرمای که حال من چگونه باشد

حاتم تصویر را دیده حیران ماند و گفت ای فلان خاطر مجمع دار اینک همراه تو میشوم
و آن معشوق چند سوال دارد وی پرسید حاتم گفت که هنگ مبغر حاضر بیارم پس حاتم
شاهزاده منیر شامی را همراه گرفته در شهر یمن آورد و ضیافت ساخت و خلعت
شاهانه پوشانیده دو دسته روز قرار گرفت شاهزاده شامی گفت اکنون چه فرمایی
که در سرانجام تو کمر سعی بسم الله الرحمن الرحیم بربندم شاهزاده گفت که چگونه کار و بار
من سرانجام ندارد و حاتم توابعان خود را طلبیده تاکید نمود که مسافران را طعام
و گدایان را از جنانچه حضور من میشود می کرده باشند معلوم نشود که حاتم جای رفته
است در کار و بار مقید و سرگرم باشید و دست شاهزاده شامی گرفته از یمن بیرون
آمد و راه شاه آباد گرفت و محنت راه کشیده بعد از چند گاه در شاه آباد رسید
کسان حسن بانو در خانه سرای بردند و طعام و در سرخ پیش اینها آوردند حاتم گفت
ای بندگان خدا من برای طعام و زر شما نه آمده ام مرا زر بسیار است و دولت
بیشمار کسان بحسن بانو خبر رسانیدند حسن بانو هر دو را پیش خود طلبیده گفت
ای بندگان خدا چرا زر نمی گیرید که روزی بکار شما خواهد آمد چنانچه مثل مشهور است
که داشته آید بکار و در کتب مسطور است ابیات ای زر تو خدا نه لیکن
بخدای ستار عیوب قاضی الحاجاتی : حاتم گفت که برداشتن زر
برای اندوختن است من برای زر تو نه آمده ام تعریف حسن و جمال با کمال
ترا شنیده آمده ام و اگر با من عهد بندی و پیمان فرمای تا زر ترا بگیرم و طعام ترا

بحوزم والا بزگرسنه و تشنه از شهر تو بدر شوم حسن بانو گفت که ای مرد چه عهد و پیمان از من میخواهی و موجب آن چیست حاتم گفت که برای خدا یک مرتبه روی خود را بنمای بعد از آن هرچه گویی قبول دارم حسن بانو گفت که عهد و پیمان آن است که هفت قول مرا باید کرد و هر که هفت سوال مرا جواب دهد من از آن او باشم و روی خود را بنمایم حاتم گفت بگو که کدام سوال است و تو نیز عهدی و پیمان کنی که هفت سوال ترا اگر جواب گویم از آن من باشی و هر که خواهم ترا به بخشم و از فرموده من عدول ننمای و حیله نسازی حسن بانو گفت قبول کردم و عهد استوار بستم چون از آن تو شدم مطیع تو گشتم هرچه خواهی بکن خواه بکسی بده خواه در خانه نگاه دار حاتم گفت چند کس شاهد باید که بحضور شان عهد استوار و قول واثق کنی حسن بانو چند اکابران خود را طلبیده حضور شان عهد بست بعد از عهد و پیمان طعام آوردند و سفره بود داشتند حاتم گفت این برادر من است تا آمدن من در شهر تو باشد دار احوال او خبرگیران باشی حسن بانو گفت قبول کردم بلکه تمام طعام از مطبخ من خورده باشد و چهار دینار سرخ یومیه میگرفته باشد بی منت حاتم گفت پس بگو چه سوال داری حسن بانو گفت که هفت سوالم یکی از آن این است ز روانه شدن حاتم بطرف و شفت هویدا بجهت خبر آوردن سوال اول حسن بانو که شخصی می گفت که یکبار دیدم دوم بار هوس است

و تحقیق کردن احوال شخص این خبر از طلسمات عجایب دیده بود چه هوس دید [illegible]
آن بود که می‌داشت [illegible] به طلب صبح [illegible] رسید و نشان داد [illegible] حاتم احوال مقام
خبر گرفت اکنون او رسانیدن او را دوران طلسمات و [illegible] شما بار مرا [illegible]
شدن و حسن بانو [illegible] رسانیدن آنکه شخصی میگوید که یکبار دیدم بار دوم
هوس است چه دیده است و آن شخص کجا است و بار دوم چه هوس است اگر این
خبر هم رسانی تا دیگر بتو خواهم گفت حاتم از حسن بانو وداع شد و شاه زاده منیر شامی
را و مهمان سرای حسن بانو گذاشته خود روان شد و در خاطر آورد که کجا بروم و بکه برسم
باز در خاطر گذشت که در کار بندگان خدا کمر سعی بواسطه عند الله بسته ام در هیچ مرا و خود
نیست البته پروردگار مرا بجای خواهد رسانید توکل بر خدا کرده می‌رفت بجانب
صحرا روانه شد بعد از چند روز در صحرا رسید که هیچ پرنده نمی‌زد توکل بر خدا کرده می‌رفت
بعد از دو سه روز چه بیند [illegible] که گرگی بس ماده آهو افکنده
و نزدیک است که بدست آرد و بخورد حاتم بانگ بر گرگ زد که ای حیوان چه
میکنی بگذار این را که بچه دارد و شیر از پستان این میرود گرگ استاده شد
و بزبان فصیح گفت که مگر تو حاتم هستی که چنین شفقت در دل داری حاتم گفت
تو چه دانی حاتم که من حاتم ام گرگ گفت از مهربانی تو معلوم شد سخاوت
و شفقت که در باب بندگان خدا حاتم می‌کند در انسان و حیوان مشهور و معروف
گشته است چون امروز قوت مرا از دهن من باز داشتی باری چیزی بخوران

من بوده حاتم گفت چه میخوری گفت خوراک من گوشت است حاتم گفت هر عضو
گوشت که از بدن من ترا خوش آید بگو تا بدهم گرگ گفت که بهتر از گوشت سرین
خوب نخواهد شد حاتم فی الحال کارد از نیام کشیده هر چه گوشت سرین تراشیده بگرگ
بی حجاب کرد گرگ گرسنه بود گوشت بخورد و سیر شد و گفت ای حاتم تو شهر یمن
را گذاشته درین صحرا چرا افتادی حاتم گفت که شاهزاده منیر شامی که بر حسن بانو
عاشق شده است و او هفت سوال دارد هر که جواب گوید اورا قبول کند از برای عندالله
کمر سعی بسته ام سوال اول او این است که شخصی میگوید که یکبار دیده ام و بار دوم هوس
است برای این خبر توکل بر خدا کرده بر آمده ام اما نمی دانم که آن شخص کجاست سر
بصحرا زده میروم گرگ گفت که من اینقدر می دانم که از زبان دیگران خود شنیده ام که اینجا
دشت هویدا جایی است هر که آنجا رسد تمام روز میگردد و همین سخن می گوید حاتم
گفت که آن دشت هویدا کجا است گرگ گفت که ازینجا روانه شوی دو راه پیش
تو خواهد آمد باید که دست چپ را گذاشته بدست راست شوی البته بدشت هویدا
خواهی رسید آهو ماده حاتم را دعا کرده و از پیش برفت و گرگ نیز از حاتم وداع شد
ایشان هر دو جن بودند که بر حاتم ازمایش می کردند حاتم اندکی راه رفته بود که پایش
بدرد آمده بود و راه رفتن نتوانست حکایت جفت شغالان زیر درختی بغلطید
و در آن درخت جفت شغالان سوراخ ساخته بودند و برای طعمه خود رفته چون
باز آمدند حاتم را غلطیده دیدند ماده پیش نر پرسید که این آدمی زاد از کجا پیدا شده

این ملکان را باید کدانست که فیض جنس چگونه موافقت آرد شغال گفت ای
ماده شاید که این جوان حاتم باشد که برای عبور دشت هویدا میرود و از قد و سهرین
بمطابقت شده ماده گفت که چگونه دانستی که حاتم است شغال گفت که مرا
از بزرگان خبر است که فلان روز حاتم زیر این درخت خواهد آمد ماده گفت بادشاه
یمن است و یکی از خاصان درگاه خدا است بسیار از مالش بار بر حاتم خواهد شد
باید که دل تنگ نشود ماده گفت برین حال چرا افتاده است شغال گفت گرگ
ماده آهو را گرفته بود و ماده بچه دار بود حاتم گوشت سرین خود بریده بگرگ داد و ماده
آهو را خلاص ساخت از خود بدرد مبتلا افتاده است ماده گفت که در خلقت
انسان چنین نامروت هم میشوند والا در انسان کجا مروت باشد شغال
گفت که خلقت انسان بر همه شرف دارد خصوص حاتم بسیار مرد کرم و اهل مروت
و قدردان و با سخاوت است و خداپرست چنانچه گوشت سرین خود بریده براه
خدا بگرگ داده ماده گفت که سرین بریده چگونه زنده خواهد ماند و بدشت هویدا
خواهد رفت شغال گفت اگر مغز سر بیرو بر زخم او نهاده شود در یک ساعت
فرصت کمال یابد اما بدست آوردن محال است کجا یافته شود شغال
گفت که مرغان مذکور کجا می باشند شغال گفت در دشت مازندران جانور
است چون طاوس و سر آن مثال آدمی او را اگر کسی بدست آرد و شربت
خوراند چنانچه در رقص می آیند و تماشا می کنند و بعضی مردان با او صحبت

هم وارند چنانچه بازنان و بازی می‌گذارند ماده شغال گفت پس نیست که بیارد و
حاتم بنظر رساند شغال گفت اگر تو هفت شبان روز از حیوان عزیز وار بالشی من بودم
دمیان جانور بیارم ماده گفت که این چه هنر که احسان حیوان بر انسان خواهد شد
و تا امروز تو یکی را هم و دو سزای این حیوان تا که در بدن جان است امروز ندهم حاتم
این همه کلمات شغالان می‌شنید اما تاب برخاستن نداشت که شغال ماده را
گذاشته خود بجانب مازندران رفت چون بمازندران رسید یکی جانور را زیر درخت
در خواب دید نزدیک او آمده سرش را گرفت و چنانچه زور کرد که سر را از تنش جدا
ساخته باز گشت و بر وعده رسید ماده شغال شب و روز بی آرام و گرد نواحی درخت
هیچ جانوری بدانگذاشت حاتم این همه معاینه می‌کرد که شغال سر بریده جانور را آورده پیش
ماده نهاد و ماده از غم بی روز کرده سر را بشکست و مغزش برآورده بالای سرین حاتم نهاد
بمجرد نهادن آن درد حاتم برطرف شد حاتم برخاست و جانب شغالان دید و گفت
که ای حیوان این چه احسان بود که در باب من غریب کردید اما خوب نکردید که برای
من یکی را ناحق کشته و مرا بزه کار ساختید شغال گفت که این گناه بر ذمه من است
تو خاطر مجموع دار چه شد که من حیوانم اما خدا کریم را میدانم وی هم ساعتی درین گفتگو بودند
که گوشت زخم حاتم فراهم آمد و فرصت کمال یافت حاتم گفت که ای شغالان
شما در باب حاتم احسان کردید اکنون بفرمایید که من هم بشما احسان کنم و هر
خدمتی که بفرمایید بجان و دل قبول دارم و بجا آرم شغال گفت که درین حوالی

تو

چرخ و کفتاران میمانند و هر سال بچه های مارا میخورند هیچ روز مایان با ایشان نمی رسند
اگر توانی شر آنها را از ما دور سازی که تمام احسان تو خواهد شد حاتم گفت جای آن ها
بمن نمائید شغال همراه شد و حاتم را برد و از انجا شش فرسنگ حاتم را آورد و جای آن بلا
نمود حاتم پیشتر روانه شد و دید که جای شان خالی است همانجا بنشست که شب آمد نر و ماده
هر دو بخانه خود آمدند چه بینند که آدم زاد استاده است هر دو غریدند و بزبان خود حاتم را گفتند
که ای آدم زاد این جای مانند ماست مکان تو نیست که اینجا نشسته برخیز و راه خود پیش
گیر والا همین زمان ترا پاره پاره می کنیم حاتم گفت که ای نادانان من مردم آزار
نیستم و کسی را نرنجانیده ام اگر این جای شماست بیائید و آرام کنید و از من نترسید گفتند که
آدم زاد را باور نیست چه کار است برو که ترا زیان خواهد رسید حاتم گفت که ای بندگان خدا
چنانچه جان خود را میخواهید جان دیگران را هم عزیز دانید و ترس جان خود کنید و بچه های
بیچاره شغالان میخورید شما را ترس خدا نیست چرغان گفتند که ایشان ترا برای جنگ
مایان آورده اند حاتم گفت برای معذرت آمده ام چنانچه از خوردن گوشت بچه شغالان
توبه کنید جواب دادند که ای نادان غم بچه ها چه میخوری که احوال خود خواهی دید حاتم
گفت اگر گوشت من برای خدا شما را در کار باشد بخورید که در راه خدا صرف کرده ام
لیکن از خوردن بچه شغالان توبه کنید در جواب گفتند که ترا هم بخوریم و بچه شغالان را هم
خوریم حاتم گفت سوگند بخدای که شما را و ما را و هژده هزار عالم را آفریده است از گوشت
بچه شغالان در گذرید نمائید که خدای تعالی رزاق مطلق است و قادر بر حق است روزی

دیگر شما عطا شود فرمود باز جواب دادند که مایان هرگز حاجت و کلاه چه بای شغالان نگذارم
حاتم گفت چون دید که این حیوان بسیار سخت اند و قسم او سبحانه تعالی را استوار نمی
دانند باز گفت واسطه خدا بگذارید حیوانان گفتند کجاست خدا همین زمان معلق زده سر او
پا در هوا هم ساخت چون حاتم دید که بخدا هم انکار کردند در جوشید و بر جست و گردنش گرفته بر
زمین زد و به بست هم چنان ماده را گرفته به بست و در دل فکر کرد که اگر هلاک کنم من تا این زمان
کسی را نرنجانیده ام باز در دل آورد که حیوان بخدا جل و علا انکار کرده است سزای او باید داد
و خنجر برآورده و بند از دستش بگسست و ناخن پاشان کند بعده گذاشت و سر بسجده نهاد که الهی درد
این حیوان دور سازی بمجیب الدعوات و رافع الدرجات قبول کرد و درد ایشان دور نمود حاتم
بند ایشان گشوده رها کرد ایشان در نالش آمدند که الحال رزق ما بما چگونه خواهد رسید حاتم
گفت که خدای تعالی رزاق مطلق است البته البته بشما روزی خواهد داد شغالان حاضر بودند
گفتند که الحال قوت ایشان بر ذمه ما لازم شد تا که زنده ایم خواهیم رسانید پس حاتم از شغالان
وداع شد و راه صحرا پیش گرفت ماده شغال گفت که ای شغال از مروت دور است
که حاتم بدشت هویدا تنها رود و تو رهبری نکنی شغال دویده پیش حاتم آمد و گفت
که ای حاتم من تا بدشت هویدا همراه تو ام حاتم گفت که یکی از احسان شما بر نیامده
ام احسان دیگر بمن مینمائید حاتم گفت چگونه از وطن خود ترا آواره کنم من هرگز ترا
همراه نمی گیرم و اگر ذوق همراه داری همین بس است که راه راست بمن نمای که
بکدام جانب بروم شغال گفت که ای جوان راهی نزدیک است اما خطرها بسیار است

مگر

و راهی که دور است غایت دراز است برای این همراه می شوم حاتم گفت که راه نزدیک
هر آنکه خدا آسان خواهد کرد شغال گفت که رو بروی خود بروی چهار راه به پیش تو خواهد آمد
راهی که بیشتر باشد همان راه نزدیک است از سلامت رعب و همانجا نباید نشست هویدا بر
حاتم شغال را وداع ساخت و خود روانه گردید این همه قوم جنی بودند حاتم پیش آن
شغال می رفت بعد از یک ماه چهار راه به پیش آمد حاتم راه بیشتر اختیار کرده می رفت
حکایت خرسان ... حاتم ... پادشاه خرسان روزی صحرا
پیش آمد در آن صحرا خرسان همانند و پادشاه هزاران خرس پادشاهی می کرد در آن روز
برای سیر بیرون آمده بود که حاتم در نظر ایشان افتاد خرسان به پادشاه خود خبر کردند که آدم
زاد می آید گفت که گرفته بیارید خرسان حاتم را گرفتند و گفتند که پادشاه ما ترا طلبیده
است حاتم همراه خرسان روانه شد پادشاه خرسان چون حاتم را دید گفت که این را نگهدارید
چون خرسان در مکان خود آمد حاتم را حاضر آوردند پادشاه خرسان حاتم را گفت که بنشین
و پرسید که از کجا آمده و چه نام داری مگر حاتم هستی گفت بلی حاتم بن طی استم برای کار خدا
بر آمده ام پادشاه خرسان گفت خوش آمدی و صفا آوردی دختر خود را به تو نامزد
کنم چون که لایق قدر من دامادی نبود و دختر به نکاح نوکران دادن مناسب نبود حاتم
سر فرو کرد خرس گفت موجب سر فرو کردن چه بود که جواب ندادی مگر لایق دختر تو نه ام
حاتم گفت که تو حاتم حیوانی و من انسان چگونه موافقت شود خرس گفت ای حاتم
در لذت شهوت انسان و حیوان یکی است در خاطر هیچ میار که دختر من از نسبت

پس فرمود که دختر را آراسته کرده در حجره بیارند حاتم را گفت برو یک نظر به
بین چون حاتم برخاست و دختر پیش او دید که مثل ماه چهاردهم در جمال و صورت
انسان است حاتم در تعجب شد باز در مجلس آمده گفت که ای پادشاه تو پادشاه
هستی و من مفلس غریب چگونه ترک ادب کنم خرس گفت هر روش که دانی
قبول فرمای عقد و حیله بگذار مگر تو پادشاه یمن هستی حاتم در فکر افتاد که این چه بلا
پیش آمده من برای کاری آمده ام چگونه در اینجا گرفتار شوم و شاهزاده منیر شامی
در انتظار بماند خدا را چه جواب دهم خرس چون دید که حاتم باز سر فرو کرد گفت ای
حاتم اگر دختر مرا قبول نکنی ترا در بند گذارم که تا قیامت گرفتار بمانی و خلاص
نشوی حاتم در جواب نداد و خرس در غضب شد فرمود که این را در فلان غار برده در
دار باشید فی الحال خرسان حاتم را برداشته بر در غار آوردند و سنگ غار را از آن غار برداشتند
و حاتم را بند کرده باز سنگ بر در نهادند حاتم در آن غار گرسنه و تشنه حیران بماند بعد از دو هفته
پادشاه خرسان باز حاتم را طلب فرمود پیش خود نشاندند و گفت ای حاتم دختر مرا قبول
کن حاتم سر فرو کرده خاموش ماند خرس گفت که میوه بیارید از گفته پادشاه میوه آوردند
و پیش حاتم نهادند گرسنه بود میوه خورد و آب نوشانیدند حاتم تازه شد باز خرس
گفت که ای حاتم دختر مرا قبول کن حاتم گفت که حیوان را با انسان چه نسبت باز
در آن غار آورده بند کردند روزی چند گذشت که حاتم گرسنه و تشنه در خواب رفت
پیرمردی را دید که می گوید ای حاتم برای کاری که آمده چرا معطل داشته و گفته خرسان

چرا قبول نمی‌کنی حاتم گفت که چون دختر آورد قبول کنم مرا کی باز گذارند که بکار خود بروم پس گفت
خلاصی تو در همین است و اگر نه درین غار بمیری و چون دختر او را صحبت خواهی ساخت
ترا تو به احسن رخصت خواهد داد حاتم از خواب برخاست و بیدار شد القصه پادشاه
خرسان باز حاتم را بعد از دو هفته از غار بیرون آورد و تو بخش خود پیش نزد باز همون سخن
در میان آورد حاتم گفت قبول دارم بشرطیکه کسی در خرس در مکان من نیاید پادشاه
گفت چه مجال که کسی در بستر تو بیاید پس دست حاتم گرفته بر مسند نشاند و حکم فرمود که کابین
حاضر آمدند و در کیشی که طریقه ایشان بود در عقد بستند و حاتم را دست گرفته بمکان
دختر آورد و حاتم چه بیند که بهجای جای بستر است و فرش پاکیزه گسترانیده و فرش
با تمام زرد بعد پوشیده بر مسند شاهی نشسته حیران بماند خرس دست دختر گرفته بدست
حاتم داد و خود بیرون رفت حاتم دانست که رسم نکاح ایشان همین طور است
پس حاتم با دختر خرس هم بستر شد و او را بکر یافت و لذت تمام گرفت و او را
هر روز همان حال بود و پادشاه خرسان هر روز میوه های گوناگون برای حاتم می‌فرستاد
چنانچه بعد مرور چند روز حاتم گفت که مرا میوه خوش نمی‌آید اگر چیزی بطعام باشد بخورم
خرس بخرسان خود حکم فرمود که هر جنس غله و شکر و روغن و ظروفها از دیهات بیارید
بمجرد فرمودن خرس همه چیزها حاضر آوردند حاتم با ذوق طعام می‌پخت و می‌خورد همین
طور سه ماه گذشت روزی حاتم با دختر خرس گفت که من برای کاری آمده ام و مرا
پدر تو بزور نکاح بسته اگر برای خدا چند روز مرا رخصت دهی و پدر را رضامند سازی

آن کار کرده اگر حیات وفا کرد در چند روز آمده باز ملاقات خواهم ساخت و دختر پیش
پدر رفت و ظاهر کرد که حاتم چنین گوید خرس گفت نیکو باشد اگر تو رضامند شوی که شوهر
تست دختر گفت که او مرد راستگو است البته باز خواهد آمد پس خرس حاتم را
رخصت داد و خرسان خود را فرمود که از حد خود همراه شده بگذرانید حاتم از خرس
و از زن خود رخصت شده روان گشت بعد از چند روز بریگستان رسید هیچ آبادانی
و آب و طعام نبود حاتم توکل بر خدا کرده میرفت یک کوزه آب و دو نان بوقت
شام شخصی برقعه پوشش می آمدی و بحاتم میرسانیدی حاتم شکر پروردگار خود
کرده می خورد و در ریگستان میرفت که ناگاه اژدهای مثل کوه
سر بر داشته نمودار شد حاتم حیران بماند باز توکل بر خدا کرده میرفت و انست که
این هم تل ریگ خواهد بود چون نزدیک تر رسید آن اژدها حاتم را دید و دم
در کشید چنانچه حاتم از زمین روان شد هر چند که خود را استوار میداشت نتوانست
لاچار در دهن مار رفت و مار حاتم را فرو برد حاتم چون دید که در شکم مار افتادم
و شکر پروردگار بجا آورد و گفت که خوب شد که این تن آلوده گناهان من طعمه یکی
از بندگان خدا گشت والله من هیچ کاره چه کاری آمدم در یاد خدا شکری کرد
کریم و رحیم است کسی که نظر بر توکل او داشته باشد و برای خدا قدم نهاده بجان
و دل از خانمان خود آواره کرده باشد او را چگونه ضایع خواهد کرد اما امتحان خواهد نمود
و آزمایش خواهد شد که در راه حق ثابت قدم است یا نه چنانچه بر ایوب پیغمبر علیه السلام

امتحان می کرده و می آزمود و ایشان بصبر می کوشیدند پس بندگان خدارا می باید که بهر
مصیبت وارده بصبر میکوشیده باشند که خدای کریم کارساز است ضایع نخواهد کرد حاتم در شکم
مار میگردید و در سرگین او آلوده شده بود و جای وسیع در شکم او می دید و بهر سو میدوید تا سه روز
وقتی که حاتم از دختر خرس وداع شده بود یک مهره در دستار حاتم دختر خرس در دخته داده
بود و خاصیت مهره مذکور این بود که در آتش انگشت نسوزد و زهر کارگر نشود از این سبب زهر
مار و آتش معده اش در حاتم کارنکرد و خدای کریم پیش از آن تدبیر کرده بود که حاتم زنده
بماند و مار مسطور از فرو بردن حاتم بنهایت عاجز شده بود که چه بلای خورده ام که هضم
نمی شود و در شکم می گردد چرا که در شکمش قرار نمی گرفت و در هر سو میدوید چنانچه رهروای
مار زیر پای حاتم پایمال میشدند مار خود را به و بالا می کرد چون دید که طعمه زیان کار است
و آزار میدید بالضرور در ماندگشته ولاچار شده حاتم را استفراغ کرده از شکم بیرون انداخت
حاتم از شکم آن مار بیرون آمد و مار راه صحرا گرفته روان شد و حاتم هر یک قرار گرفت
تا که جامهایش در آفتاب خشک گشت حاتم نیز روان شد بعد از طی منازل رکسنا کہ
بر لب آب رسید و جامه پارچه از بدن خود برآورده در دریا می نشست یک ماهی
ماهی از آب برآمد نیمه تن آن ماهی و از ناف نیمی مانند آدمی اما حوتش روی حاتم
دیده بر صنعت صنعت کرده شکر کرد و بر روی میدید که ماهی مذکور دست حاتم گرفته
در آب کشید حاتم خود را استوار داشتن نتوانست در آب رفت و آن ماهی بمکان
خود برد در جای پاکیزه و بر بستر پاکیزه نشاند خواست که با حاتم هم بستر شود حاتم قبول

نکرد و خود را ملکسوی کرد و بر مراد او دخول نفرمود سه هفت شبان روز حاتم در صحبت آن
ماهی رضا نداد و بر مراد او نکوشید آخر حاتم عاجز شده گفت که برای کاری که بر آمده ام
دار خانمان آواره گشته ام چون تو مرا میخواهی که مقیم اینجا باشی هرگز بر مراد تو نخواهم کوشید
و اصلا برضایت تو دم نخواهم زد بلکه از جای که مرا آورده همانجا رسانی تا با تو یک چند
روز صحبت دارم آن ماهی قبول کرد و پیمان داد که بعد از سه چهار روز ترا همانجا البته
رسانم پس دران وقت عهد و پیمان با حاتم درست کرد و چنانچه رضامندی بجانبین
دلخواهش در رغبت شد و حاتم تا سه شبان روز با او صحبت داشته باز حاتم گفت که وعده
را بوفا باید رساند ماهی گفت ای بنده خدا اگر ترا در کار باشد همه مهیا سازم چند روز دیگر
هم درینجا بمان حاتم گفت که من بکاری که آمده ام یک روز ماندن محال است پس ماهی دست
حاتم گرفته روان شد از جای که برده بود همان جا آورد و گفت که ای جوان چرا از من رنجیده
و جدائی میشوی حاتم گفت کاری ضرور در پیش دارم پس ماهی وداع شد بار دیگر جامهای خود شسته
خشک کرده پوشیده روان شد بعد از چند روز بر کوهی رسید و بسی محنت روزگار کشیده و حوادث
زمانه دیده بجای رسید حکایت [illegible] شخصی بنام [illegible]
[illegible] دشت بود که بالای کوه درختان سبز حلقه بسته
و در آن صفه پاکیزه آراسته آب جوی با پاشش روان و جای عجایب و غرایب هوادار چون
باد سردی وزید حاتم بالای صفه در خواب میرفت چنانچه در خواب بود که صاحب آن مکان
رسید چه بیند که شخصی خوابیده است در پهلویش بنشست بعد از دیری حاتم بیدار شد و

دو دید که مردی در پهلوی نشسته است حاتم آداب بجا آورده سلام کرد آن شخص جواب سلام داده
بحاتم پرسید که از کجا آمده و کجا خواهی رفت و آمدن تو درین صحرا موجب چیست حاتم گفت که
بدشت هویدا میروم گفت این خیال در سرت از کجا افتاده است مگر کسی دلسوز تو نبود که ترا
مانع می آمدی حاتم گفت مراد من نیست از برای عبدالله کمر سعی بسته ام و قدم درین راه نهاده
ام که شاهزاده منیر شامی بر حسن بانو دختر بازرگان عاشق شده است و او هفت سوال می پرسد از
عهده آن برآمدن نتوانست و روی خود را بکوه و بیابان نهاده زار زاری گریست و خود را
خراب ساخته بود که بدین طور در حوالی یمن رسید و بمن ملاقات شد و از احوال او پرسیدم
تمام سرگذشت بالسوز و گداز بمن گفت در خاطر آمد که احوال کسی پرسیدن و قدم در سرانجام آن
نانهادن شرط مروت نیست بنابران کمر سعی بربستم آن مرد گفت مگر تو حاتم طی هستی بغیر از
حاتم کسی دیگر در چنین بکارهای تن نمی دهد ای حاتم خدای کریم کارت آسان سازد لیکن
کسی از دشت هویدا سلامت نه برآمده است و خود را فراموش کرده است این پند من در گوش
داری که چون بدشت هویدا برسی تیر گرفته در طلسمات بر تو باید که بروی اصلا روز و فوت مکنی
و هر نازنین که در دشت در نظر آید و با تو میل کند هرگز فریفته مباد و مشتاقی بعد از همه نازنینان یکی
دلبر خورشید روی و ژولیده موی چون ماه شب چهاردهم پیش تو خواهد آمد چنانچه بمجرد دیدن
آن دل از دست تو خواهد رفت باید که خود را استوار داری و دست او را بدست خود گیری
بمجرد گرفتن دست نازنین در دشت هویدا خود را خواهی دید اگر بگفته من کار نکردی
تا دم مرگ پشیمان خواهی شد درین گفتگو بودند که شخصی خوان در دست گرفته و سفره گسترانیده

دست شویانیدند و طعام پیش آوردند و کاسه شیر و برنج و دو کوزه آب سفید تر از شیر و شیرین تر از عسل مصفی و نهایت خوش مزه که حاتم کاهی در عمر خود نخورده بلکه ندیده بود بکار برد و شب همانجا گذرانیده علی الصباح وداع شده روان گشت

بعد از چند روز بر لب تالابی رسید دید که درختان سایه دار و تالاب پر از آب است که دربیولا زنی صاحب جمال بصد غنج و دلال از سر تا پا برهنه از آب بیرون آمد حاتم چشم خود بسوی نیداآن زن دست گرفته در تالاب برد و در آب غوطه خورد حاتم غوطه زنان میرفت تا که پای بر زمین رسید چشم بکشاد و خود را و آن عورت را در میان باغ وسیع و گلزار منیع دید حیران بماند و آن زن دست رها کرده خود لبطرفی رفت حاتم سیرکنان در باغ میلی راه رفته بود که از هر طرف هزاران نازنین در رسیدند و دست حاتم را گرفته بخوبی کشیدند و هر یک بشر غمزه بجانب حاتم پرتاب کردند حاتم جانب احدی از آن نازنینان التفات نکرد و که بیند آن سرو باو و است و در دل می گفت که شاید این همان طلسمات است حاتم را دست گرفته درون محل بردند که تمام محل از جواهر و مروارید مرصع ساخته است و تصویرها فراوان دران نقش کرده حاتم درون محل رفت چون نزدیک تخت مرصع کاری که از زبرجد و الماس و یاقوت احمر بود رسید این همه نازنین ها بصورت نقش دیوار گشتند و هزاران هزار تصویر در دیوار محل محو دار شدند حاتم بهر طرف نگران میماند که این چه طلسمست همه نازنینان همین زمان کرشمه زنان و کرشمه کنان می آمدند و در لحظه نقش دیوار گشتند نزدیک تخت استاده می دید و در دل تصور میکرد که چون اینجا رسیده باری بر تخت بنشینم چون حاتم پای بر تخت

نهاد و آواز نراق نراق برآمد حاتم در مانده شد که مگر تخت از پا نهادن من بغلت زیر پایی
تخت ویدان گرفت و بدگمان شد و دست باز قدم نهاده بر تخت بنشست بمجرد نشستن باز
آواز نراق برخاست و چون نازنینی که آن بزرگ گفته بود و نشان داده بود از نقش
دیوار برآمد و قصد برین جانب کرد حاتم حیران بماند که همین زمان نقش دیوار بود
چگونه کرشمه کنان می آید و تمام زر و زیور پوشیده بر روی نقاب انداخته پیش تخت
ایستاده شد دل حاتم بیقرار گشت که باری نقاب از روی این نازنین دور سازم
باز پند آن درویش یاد آمد و دل گفت تا که دست این نازنین نگیرم ازین طلسمات
بیرون نخواهم شد و تا روز قیامت ایستاده خواهد ماند باری تماشای این طلسمات
سیر شده به بینم تا دست این خواهم گرفت و از طلسمات بیرون خواهم شد حاتم سه شبانه
روز برای تخت نشسته ماند اما چون شب شدی شمع از غیب روشن می شد
و آواز سرود و ساز پیدا می شد و همه صورت های نقش دیوار می آمدند و رقص میکردند
و آن نازنین به پیش تخت ایستاده بطرف حاتم میدید و تبسم می کرد و برای خوردن
حاتم طعام ها و میوه های گوناگون پر از خوانهای آورده و حاتم میخورد اما دلش سیر نمیشد
و موجب حیرت همین طور سه روز گذشت روز چهارم در خاطر آمد که ای حاتم اگر صد سال
تماشای اینهای گیتی سیر نخواهد شد و آن بیچاره که بوعده انتظار گذاشته آمده فردا چه
جواب خواهی داد و کار خدا از تو چگونه سرانجام خواهد یافت دست آن نازنین
بگرفتن گرفت و دست آن نازنین یک نازنینی دیگر از تخت برآمد و حاتم را چنان

ملکه بی زد که بر تخت اعتماد چه بیند که نه آن باغ و نه آن تخت و نه آن نازنین و دشت
وسیع در نظر آمد و الست که دشت هویدا همین است پس تلاش آن شخص باید کرد که می
گوید که یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم در آن دشت و صحرای گشت و سیر کنان میرفت
که آواز در گوش حاتم آمد که یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم بر آواز او گوش نهاده
سه مرتبه آواز آمد باز هیچ نشنید حاتم همان سو روان شد تا هفت شبان روز آواز می
شنید و بر آن جانب میرفت و هیچ کس در نظر نیامد حاتم حیران بماند که روز هشتم
بوقت شام آواز آمد حاتم همان سو دید چه بیند

که مرد

پیر سفید ریش نشسته است حاتم پیشش آن پیر مرد رفت و سلام کرد پیر مرد جواب
سلام باز داد و پرسید که ای جوان از کجا آمدی و در اینجا چه کار داری حاتم گفت که کاری
دارم آن چه دیده است که بار دوم هوس است پیر گفت بنشین خواهم گفت پس
حاتم بنشست که دو کوزه آب و دو نان پیش آن پیر مرد آمد یک نان و یک کوزه آب
پیش حاتم نهاد و یک پیش خود چنانچه هر دو تناول میکردند و آب می خوردند بعد از فراغ
طعام حاتم سوال کرد که ای بزرگ بفرمای که این چه آواز است پیر گفت که من
روزی بطلب تالاب رسیدم که یک زنی برهنه از آب بیرون آمد و دست مرا گرفته
در آب برد چون چشم کشادم عجایب باغ و نازنینان از هر طرف بقطار پیدا شدند
و مرا بجود کشیده نزدیک تخت بردند و من بالای تخت نشسته

که عجایب نازنینی و غرایب دلگزینی نقاب بر روی انداخته پیش تخت آمده ایستاده‌ها
بمجرد دیدن آن دلفریب قرار و صبر و شکیب همراه دلم از دست برفت و بیقرار و مضطرب گشتم
و نقاب از روی آن نازنین گشادم عجب نازنینی دلکش دیدم چنانچه بیطاقت گشته دست آن
محبوبه گرفتم که بالای تخت کشیده در آغوش کشیم که دیدن ربانند مگیر آن دیگر از زیر تخت برانداخت
و مرا لگدی برزد که درین صحرا افتادم و آن دلدار عجیب و معشوق غریب از دل این دلداده
محنت و فراق فراموش نمیشود و این بگفت واه برزد و میدوید و میگفت که یکبار
دیدم بار دویم هوس است حاتم دانست که عاشق است و تصور کمال این خیال محال حاصل
نموده است حاتم نیز عقب آن پیر بدوید و دست گرفته گفت که ای پیر اگر بار دویم
شاد شوی پیر گفت که محال است حاتم گفت که همراه من بیا تا ترا تماشای
مذکور دلبر مسطور بنمایم بمجرد استماع این سخن پیر همراه حاتم روان شد بعد از چند روز
زیر همون درخت بالای تالاب رسیدند حاتم گفت ای بزرگ چون میخواهی
که آن نازنین را همیشه ببینی دست او اصلا و مطلقا نخواهی گرفت احیانا اگر
خواهی گرفت باز همون خواهی دید بلکه اینجا هم رسیدن محال است و منکه درینجا آمده
ام از توجه درویش بزرگوار تا بدین مقام رسیده ام و تماشای کیفیت آن معلوم کردم
که او مرا بوجه احسن نشان داده بود الحال تو بالای تالاب برو همون زن عریان
پیدا خواهد شد باید که بموجب گفته بنده نقاب از روی آن نازنین دلنشین
دور کرده ببینی و هرگز بوجهی من الوجوه دست نبری حاتم هنوز این سخنان به

بپیر گفتند چو در مانده آورده اند که آن پیر بالای همون تالاب از توجه حاتم برفت بمجرد
رسیدن پیر همان زن برهنه بدستور سابق برآمد و دست پیر مرد بگرفته در آب کشید
حاتم باین سو روانه شد و روی بسا بازنهاد بعد از چند روز بانی درویش ملاقات شد
و تمام کیفیت پیش او باز نمود و یک شب در آنجا مانده رخصت شد بعد از چند روز بمکان
همون ماهی آمد و با او ملاقات کرده از او نیز رخصت شده از راه نزدیک آن برفت و از آنجا
در دشت خرسان رسید با دختر حرس که زن حاتم بود ملازمت کرد و یکماه در صحبتش
گذرانید باز توجه کرده بمقام شغالان مسطور آمد ایشان را نیز وداع نموده شبها باور سید
مردمان آن شهر شناختند و حاتم را دست بدست گرفته در کاروانسرای حسن بانو آوردند
شاهزاده منیر شامی در پالش افتاد حاتم در کنار گرفت که کسان حسن بانو آمدند و
حاتم را پیش حسن بانو بردند حسن بانو از پس پرده می گفت که ای جوان بگو چه خبر آورده
حاتم گفت پیر مرد عیاریست در دشت هویدا نازنینی را در زمین طلسمات دیده فریفته
رخسار شیفته موی آن نازنین گشته و از سبب مفارقتش لاچار در صحرا ادم خور آواز
می کند که یکبار دیدم بار دوم هوس است و بانچه حقیقت طلسمات و آن نازنینان که
معاینه کرده بود یکیک پیش حسن بانو بیان نمود و آن پیر مرد را که در طلسمات باز
رسانیده بود نیز ظاهر کرد و گفت که الحال این آواز کسی نخواهد شنید زیرا که من
آن پیر مرد را باز بطلسمات داخل کرده آمده ام حسن بانو آفرینها کرد و دایه گفت
که راست می گوید همین کوائف است بعد از آن طعام آوردند و پیش حاتم نهادند

و حاتم با برادر خود که کنایت از شاهزاده منیر شامی است طعام خورده فراغ حاصل نمود
بعد از آن مجلس حسن بانو گفت که یک سوال را او بحمد الله جل شانه آسان کرد الحال سوال
دیگر هایی را در پلاس من آن کمر سعی بسته با نصرام رسانم حسن بانو گفت چند روز آسوده شو که
ماندگی از بدن زایل شود بعد از آن در رفتن مهم دیگر بکوش تا تمام رسانی حسن بانو نیز از دل
و جان بر صورت شاهزاده منیر شیفته و مایل بود لیکن از روی شرم بر قول خود میماند و
بجز این سوال را حیله و مکر و تدبیر ثانی نبود که از منیر جدا گردد حاتم و شاهزاده منیر بود شب
بخانه حسن بانو ماندند علی الصباح حاتم رخصت خواست و حسن بانو را گفت که بگو
کدام سوال دیگر داری حسن بانو جواب داد که شنیده ام که شخصی بر دروازه خود نوشته است
که نیکی کن و در دریا انداز این چه سخن است و او کجاست حقیقت آن بجا حقیقه تحقیق
کرده زود بمن خبر بیار که چه نیکی کرده و در را بدریا چه را انداخته حاتم این حرف از حسن بانو
شنیده وداع خواست و شاهزاده منیر شامی را دلاسا داده بخانه حسن بانو سپرده
خود روان گشت بیان سوال دوم روانه شدن حاتم در طلب آنکه مرد که بر دروازه
خود نوشته بود که نیکی کن و در دریا انداز و رسیدن حاتم بجنگل و ملاقات از مرغوا
یافتن بر و در حارث در رسیدن اژدهر کو واجب نوشته نکو کردار ملاقی بودن
و همراه با پسر بازرگان که نعیم نام داشت و دختر حارث بازرگان عاشق گشته
بود و او را از عقد عار رسانیدن و رسیدن حاتم تا با او و اظهار کردن بجای
حقیقت و پیش حسن بانو آورده اند که چون حاتم از حسن بانو رخصت شد

پرسید که کدام نواحی ان بلده است حسن بانو گفت که من چه دانم من شنیده ام دایه
گفت که در بلده معاون است جانب شمال اما معلوم نیست که بلده معاون
کجا است حاتم گفت هر که مرا از اینجا بیرون می برد بهمان خواهد رسانید پس از شهر
شاه آباد بیرون آمد و جانب شمال روانه گردید بعد از مرور ایام بصحرای رسید بوقت
شام بکناره صحرا از دور درختی بنشست و بهر جانب می دید که ناگاه آواز پر سوز جگر دوز
با آه و ناله و زاری در گوش حاتم رسید حاتم گوش را بلند کرد و دل حاتم ازان آواز
بسوخت در دل تصور کرد که ای حاتم روا داری که کسی در درد مبتلا آه و ناله پر سوز
میزند و تو احوال پرسی آن نکنی زود برخاست و جانب آواز پای خود نهاده
چون انجا رسید
که جوانی نشسته و آب بر رخسارش روان گشته با چشم ارغوان و رنگ زعفران آه پر
سوز و ناله دل دوز و شعر میخواند کجا روم بکه گویم زحال زاری خویش که او فتاده
بسی حادثه بما و پیش حاتم گفت ای عزیز چه حادثه بتو افتاده است که آه و ناله
پر درد میکنی جوان چون حاتم را دید گفت ای برادر چگویم که احوالم بگفتن راست
نمی آید و از شنیدن آن درد تو افزاید حاتم گفت ای یار معلوم کنم که چه مشکل است
جوان گفت که من مردی بازرگانم از اینجا چهار فرسنگ شهری است و دران شهر
خواجه نام بازرگان است و او را دختری صاحب جمال است که در حسن و خوبی
بی نظیر آفاق است چنانچه تیر مژگان و کمان ابروش بدل نشان کردن عشاق

طاق رفت روزی بمقتضای ابرویی من نیز برای تجارت دران شهر رسیدم و گذر
من نیز بر محل حارث بازرگان افتاد که دران صحن دخترش نشسته بود و به تماشای
گرد که ناگاه نظرم بر او افتاد و بمجرد دیدن آن نازنین دل از دست رفته و عقل از سر
بدر شده در پنجه عشق گرفتار گشتم با مردمان آن شهر پرسیدم که این محل کیست گفتند
که محلهای حارث بازرگان است که در حشمت و دولت و وفور ثروت در عالم
مثلی ندارد و این محل دختر بازرگان مذکور است باز پرسیدم که این دختر شوهر هم دارد
گفتند که کدخدا نشده است زیرا که پدر او سه قول می پرسد هر که جواب با صواب قول و شرایط
مذکور بوجه احسن خواهد گفت با و دختر خود خواهد داد ازین جهت در عقد و تعویق مانده
من از بیقراری دل که گریبان گیر بود بر در حارث آمدم و پیغام در میان نهادم
حارث جواب داد که اختیار دختر بدست من نیست او خود اختیار سه سوال دارد
هر که بجا خواهد آورد او را قبول خواهد کرد بر دروازه دختر حارث آمده ام و مردمان او را
خبر کردم و پیغام نمودم و بر دل بیطاقت خود بلبیات عشق افزودم دخترش
مرا اندرون طلبید و بجای پاکیزه نشاند و گفته فرستاد که عهد و پیمان استوار کن تا با تو
گویم من گفتم که هر چه فرمای قبول دارم دخترش گفت که ای عزیز سه شرط است
اگر بجا آوری من از آن تو باشم و اگر آن سه سخن از تو نشود تمام مال و اسباب تو
از آن من باشد از اشتیاق خود عهد بستم و پرده ننگ و ناموس دریدم و گفتم که بفرما آن سه
سخن کدام است دخترش گفت که یکی این است که نزدیک این شهر غاری است چنانچه

هیچ کس دران غار نرفته است و معلوم نیست که آخر این غار چیست خبر بیاری
دوم در شب جمعه آوازی می آید که نکردم آنچه کار آمدی مرا امشب سیوم شاه مهره که در دست
ماه پری آورده بجز و با چون این سخن از و شنیدم از تعلقات خود درکشیدم و آنچه
مال و رخت من همه گرفتند و مرا از شهر بدر کردند که درین صحرا رسیدم یکی مال رفت دویم
تیر عشق بر جگرم خلید سیوم همراهان من از من جدا شدند چهارم خانمان من مسمار و خراب
گشت ای دریغا بچشم که روی آن دل ستان خود نظر نمی آید چون من بی سر و سامان که در تمام
عالم کسی نخواهد بود جایی نشد لاچار درین صحرا بر بلا افتاده ام و دین و دنیا هر دو را از دست
داده ام   چشم تا وا کرده ام بر خاک راه افتاده ام   همچو طفل اشک در ایام ماتم
زاده ام   چون حاتم این حقیقت آن دل افگار شنید دلاسا داده گفت ای عزیز
خاطر جمع دار هیچ غم و الم بر دل مگمار و دران شهر مرا ببر که بفضل او سبحانه اعظم بر بارز مشکلات
تو حل کرده معشوق ترا بتو رسانم و مال ترا واپس دهانم آن جوان گفت که مال مرا در کار
نیست اگر معشوق بدست آید فرموده بزرگان است   چون یار اهل کار سهل است
[illegible]
[illegible] القصه حاتم آن جوان را دست گرفته دران شهر آمد و در کاروان
سرای منزل نمود و آن جوان را در سرای گذاشته خود بدر وازه دختر حارث بازرگان
آمد و گفت که برای کتخدائی آمده ام مردمان گفتند که درینجا بنشین تا خبر ترا برسانیم
چون پیش آن دختر خبر بردند که جوانی آمده با اشتیاق تمام رغبت کدخدائی می دارد

دختر مذکوره پرده بر روی انداخت و حاتم را درون محل طلب ساخت و همان قول ها را پیش
حاتم بیان نمود و معمای سربسته که بغیر از میل کننده خود اظهار نمی کرد فی الحال نمود و حاتم
قبول کرد و گفت بشرطیکه اگر پدر تو که حارث است دست پیمان بمن دهد تا قول ترا بجا آرم چرا که
از پیمان خود باز نگردی و چون اقوال ترا بجا آرم چه کرد انم ترا امید هم اختیار تو بدست من باشد
دختر گفت چون از آن تو شدم هرچه خواهی بکن حاتم گفت پس پدر خود را طلب بکن دختر
پدر خود را طلبید حاتم دست پیمان از حارث گرفت حارث گفت احیانا اگر از این سه
قول یکی از تو نه برآید چه باید کرد حاتم گفت مالی ندارم سرم حاضر است دختر هم قبول کرد پس
حاتم گفت و هر سه را که بگو دختر گفت که در نواحی این شهر نقبی است که تمام مردمان میدانند خبر
آن نقب بجا صحه بیاید که در میان او چه رازی است و تا بکجا است حاتم وداع شد و کسان
او را همراه گرفت بیرون شهر سه فرسنگ سر نقب بود آنجا آوردند و نقب بحاتم نمودند
حاتم گفت که شما بشهر خواهید رفت یا همین جا باشید آنها گفتند که ما را همین خدمت سپرده
است و برای همین کار گماشته که تا تو سیر نقب کرده در اینجا نیایی ما هرگز بر نخیزیم یکی در شهر
خواهد رفت و برای خوردن چیزی خواهد آورد حاتم خود را درون نقب انداخت و
روانه شد تمام روز میرفت و در شب جای میماند و باز میرفت همچنین طور چند روز گذشت
که روشنی نمودار شد حاتم دانست که نقب آخر شد باز گردم مانند خاطر آورد که اگر چیزی
حقیقت او مردمان بیرون بپرسند چه جواب دهی بیرون شد و از نقب برآمده
روان گردید صحرای وسیع و درختان دلکش و آب جاری دید و قدری آب بنوشید و شکر

هر دو کار بجا آورده اند که وقت مراجعت بسر نقب حاتم دو انار مغز با دام و یک صراحی آب با خود برده بود و هر روز یک بادام میخورد و قطره آب می نوشید و همان روز آب صراحی تمام شد چه بود که حاتم از نقب بیرون آمد و آب جاری دید بنوشید و خدا را شکر کرده روان شد بعد از چند روز دیواری در نظر آمد وسیع و پایانی نداشت حاتم چار طرف نظر کرد چنانچه یک دروازه نظر آمد در آن داخل شد آبادانی دید بیشتر شد چون نزدیک تر رسید دیوان را دید دیوان چون حاتم را دیدند زنان و مردان همه دویدند و حاتم را گرد گرفتند و خواستند که بر چه بر چه کرده حصه خود ساخته بخورند یکی از ایشان گفت که این آدمی است گوشت این عجب تحفه است اگر شما خورید پادشاه را کسی خبر شما بگوید همه را از جان خواهد کشت هیچ آزار ندهید زیرا که حکم پادشاه نیست دیوان گفتند که کیست که به پادشاه خبر خواهد برد و تو گفت مدعیان در میان بسیار خواهند بود گفته می گوش کنید و از این آدم را دست خود را باز کشید و دیوان از حاتم جدا شده بدیه خود رفتند حاتم از آنجا پای بر داشته رهرو روان شد که دیه دیگر خود را رسید حاتم در دل گفت که شاید آنجا آبادانی باشد در بین بود که دیوان از هر طرف آمده حاتم را گرد گرفتند حاتم حیران بماند خواستند که حاتم را بخورند یکی از ایشان نیز مانع شد که کاری که شما می کنید بهبود شما نیست چنان کنید که این آدمی به پادشاه برسد دختر شش بیمار است و پادشاه نیز در دشلم دارد که هیچ وجه فرصت نمی یابد هزاران آدم بلاد را بمعالجه او آورده اند چیزی فرصت نمی شود و آنها در قید پادشاه اند و شاه می گوید که علاج ما آدمی

خواهد کرد پس شاه چون بشنود که مرد به فلان آدم آمده بود و دیوان خوردند آن
و فرزند شما را بکشند و اگر از دست این علاج و خبر شاه و امراض پادشاه شود از این
چه بهتر و الا از این هم در رنجید پادشاه خواهد ماند چنانچه دیگران افتاده‌اند و دیوان
گفتند که اگر این آدمی را گرفته در خدمت پادشاه بریم و علاج پادشاه نشد بلکه
بما ملامتها کرد ما را چه ضرور است چون بملک پادشاه آمده است کجا خواهد رفت خود
بخود خواهد رسید بلکه نگهبانی این آدمی زاد بر ما واجب است که کسی این را نرنجاند و آزار
نرساند حاتم این حقیقت چون از دیوان بشنید در خاطر آورد که ای فلان کسی
چه آزار داشته باشد باید دید و خبرش نیز آزارمند است از آنجا پای برداشته روان شد که
ده دیگر نمودار شد دیوان آن ده به آمده حاتم را پیش رئیس آن ده بردند و آن رئیس
را آزار چشم بود که درد بنهایت و رنج بی نهایت میداشت و چنان آب دمع بر رخساره
اش هردم می‌گشت چنانچه رئیس از غم و الم زن خود سر بزانو کرده نشسته بود که دیوانگان
حاتم را پیش رئیس آوردند رئیس بدیوان از روی غضب برهم شده زجر نمود
که بهر خود را چرا کشیده آورده اید بگذارید به هیچ وجه آزار رسانید هرجا که خواهد برود چون
حاتم دیو را غمناک دید دلش از هیبت آن بلرزید و گفت که غم این را البته باید
خورد حاتم پرسید که ای دیو ترا چه غم و الم پیش آمده که چنین مشغول نشسته دیو
گفت ای آدم زاد چگویم که زن مرا آزار چشم است از این مرد لیکن درد چشم است زیرا که
تمام روز و شب آرام نمی‌گیرد حاتم گفت من علاج چشم او خواهم ساخت اگر مرا

بجای آورد و برخاست و دست حاتم گرفته در خانهٔ خود آورد حاتم چون دید که فرش
پادشاهانه گسترانیده و ایوانها خوش و خرم با ترتیب آراسته و مسند پاکیزه فرش کرده
و بالایش تکیه‌های پادشاهانه گذاشته زنش بالای مسند مذکور نشسته حاتم نزدیک زنش
رفت و او گفت که اینک در بلا گرفتار است حاتم گفت اگر تو قول و پیمان مستحکم با من
کنی که مرا پیش پادشاه خود رسانی تا علاج زن تو کنم او سوگند حضرت سلیمان
پیغمبر علیه السلام در میان آورد و گفت از این چه بهتر که پیش پادشاه مجرای ما شود
و پادشاه چون تو کسی را میخواهد که علاج دختر خود و دوای مرض خود نماید حاتم آن مهره
را که دختر خرس داده بود و وقت وداع گفته بود که این را محبوب در جیب نگاه داری و در
چنین حاجت بکار آری که نشان ماست و چندین خاصیت دارد همان مهره را
بر آورده در آب سائیده و بر چشم زن او نهاد بمجرد نهادن آن درد برطرف شد و التماس هم
ناپدید شد و آب هم که جریان بود بماند چون زنش چشم خود را که همواره بسته میماند
بگشاد چون دو سه کرّه آن مهره را سائیده بر چشمش نهاد بکمال قوت و صحت و او
چون رئیس دید که زنش صحت یافت حاتم را با تمام اعزاز و اکرام و دلبری و شفقت
در خانهٔ خود نگاه داشت و مهمانی آورد و چنانچه نعمتهای الوان الوان و طعامهای بو
قلمون از اغذیه و اشربه و میوه‌های گوناگون در پیشش آورد و بسیار خدمتهای کرد
که در حیز عبارت در نمی آید بعد از چند روز همراه خود گرفته بملازمت پادشاه هم حاتم
خود برد که عمرو تاشی نام داشت چون نزدیک پادشاه عمرو تاشی رسید زمین خدمت

بیوسته بعد الفراغ ملازمت فرخ وناشش با تمام نوبت ایستاده و بعرض رسانید
که آوازه شهرت آمده است و دانای زمانه عجیب و حکیم امراض غریب کامل عیار
ذوفنون هرگز ندیده چرخ کهن و مرد با هیبت و بسیار با مروت بنماید چنانچه درین عرصه
علامت آثار حشیم نقابت ورخت که از دیدن ان مضطرب و بیقرار نهایت حاضر آمده از
جان خود سیر شده بود بمعالجه بکیرد فرصت کمان یافت فرخ ناشش از استماع این کلام
خیلی شادان شد فرمود که آن آدم پا که بجا است بزودی بیارید حاتم را پیش فرخ ناشش پادشاه
حاضر آورد و پادشاه و دیوان تعظیم حاتم بجا آورد و به بره یک جو بر مسند شاهانه بنشاند
و گفت که مدت است که آزار شکم دارم و در میان قوم ما کسی بعلاج ما نرسید عاقبة الامر روی
خود را بحضرت انسان آورده ایم از ایشان هم علاج نشد حاتم گفت ای پادشاه عادل چون
بر طعام می‌نشینی چه مقدار حاکمان سرکار عالی مقدار حاضر می‌باشد گفت همه خاص و عام
حاتم گفت چون امروز طعام بیاید من حاضر باشم گفت ازین چه بهتر چون وقت
طعام شد سفره آوردند و طعام بر سفره چیدند حاتم گفت ای پادشاه عادل ساعتی
صبر کن یک قاب را سر پوشش بردارند که تمام خاص و عام را نظر بر طعام افتاد و باز سر پوش
نهاده و دسته کهربا گذشت حاتم گفت که الحال ازین قاب ها سرپوش بردارید چون
سرپوش برداشتند تمام قاب پر از کرمهای نمودند و هیچ طعام نبود فرخ ناشش معاینه کرد
که در قاب تمام کرمهای افتاده و طعام نیست حیران شد و گفت ای بزرگ این عجیب
است که در قاب طعام کرمها شد حاتم گفت که ای پادشاه همین سبب چشم زخم است

دارو هم نیز ازین جهت است باید که طعام در پرده خوری با اول همه نوکران خود را بخورانی تا صحت
کمال و صحت لازوال حاصل کردد فرخ‌ناش گفت که راست گفتی ازان روز طعام در
پس پرده خوردن گرفت باز شکم درد نکرد و فرخ‌ناش را یقین آمد بعد از دو سه روز صحت کمال
یافت و حاتم را در کنار گرفت و برابر خود بر تخت سلطنت بنشاند حاتم گفت که اکنون ترا صحت
شده برادران ما آدمی زادانی که در قید تو اند آنها را از آن کس که بلبلهای خود بودند فرخ‌ناش هم
او میان را حضور طلبیده خلعتها انعام کرد و طعام و میوه پیش آنها نهاد و ضیافت نمود و خرج
راه داده رخصت کرد فرخ‌ناش حاتم را گفت که یک عرض دارم اگر بعلاج آن می کوشی
حاتم گفت که بجان منت دارم گفت دخترم را مدت مدید و عهد بعید است که مرضی دل
دارد و هیچ گونه به نمی شود اگر یک نظر به بینی نهایت بنده نوازی باشد حاتم گفت البته پس
فرخ‌ناش دست حاتم را گرفته اندرون محل خود برد و دختر را نمود حاتم چون دید که تمام بدن
دختر زرد و رویش نیلگون گشته است حاتم گفت قدری آب و دو قطره شیر مینی بیارید چون
چون حاضر ساختند حاتم شربت ساخته همون مهره را اندکی سائیده در شربت انداخته
بخوردن دختر داد بعد از ساعتی شکم جاری شد و اسهال آورد چنانچه تمام روز گذشت
بوقت شب استفراغ در گرفت فرخ‌ناش گفت که ای جوان این چه حال است حاتم
گفت شما خاطر خود را جمع دارید اگر استفراغ نشودی موجب ترس بود حالا صحت
کمال خواهد شد همچنان شب گذشت بوقت صبح اشتها غالب آمد حاتم باز همون
شربت چند جام دیگر داد تا سه روز طعام هرگز نداد بعد از سه روز اشتها غلبه کرد طعام

طلبید قدری طعام حاضر آورده اند که در عرصه پانزده روز دختر فرخ‌ناش فرصت کامل یافت
و رنگ و رویش خوب شد حاتم گفت که الحال دختر صحت کمال یافت مرا رخصت
فرما که بکار خود بروم فرخ‌ناش چندان زر سرخ و جواهر بیقیاس پیش حاتم آورد و عذر خواست
که لایق قدر بزرگوارت نیست لایق نوکران تو خواهد بود باید که قبول فرمائی حاتم گفت
که من تنها چگونه بگیرم شاه دیوان حکم فرمود که این همه گنج زر و جواهر بار کرده همراه این بزرگ
زاده ببرید و هر جا که برود برسانند حاتم از فرخ‌ناش رخصت شده با تمام مال جواهر همراه
گرفته بعد از شش ماه بر دهان نقب آمد و دیوان همراه حاتم داخل نقب شدند و دو سه روز
از نقب بیرون آمدند حاتم نیز بیرون آمد دیوان اندرون نقب از حاتم وداع شدند
حاتم پرسید که گاهی از نقب بیرون آمده اید دیوان گفتند که مایان را حکم نیست که
بیرون آئیم آنچه مال و زر و جواهر آورده بودند بر در نقب نهاده از حاتم رخصت شده رفتند
و کسان دختر حارث که بر در نقب بودند برای جاسوسی حاتم دیوان را دیده گریختند حاتم
ایشان را آواز داد که ای عزیزان هیچ مترسید و دل قوی دارید من که برای خبر نقب رفته بودم
آمده ام شما ای که بر بند مردمان آواز شنیده باز آمدند و حاتم را شناختند حاتم آن جوان
را که بکاروان کده نشسته بود طلبید و آنچه مال و جواهر که همراه خود آورده بود بان جوان
بخشید آن جوان همه متاع را بار کنانیده بکاروان سرای آورد و در پای حاتم افتاد حاتم
او را بکنار گرفت کسان دختر حارث دویدند و خبر رسانیدند دختر حارث باز کسان
در حاتم فرستاد و طلبیده حاتم بخانه دختر حارث رسید پرسید آنچه از سرگذشت نقب دیده

یکیک بیان نموده گفت که یک قول تو بجا آوردم دیگر چه داری بگو تا آن نیز بجا آرم
دویم گفت که الحال شرط دویم بجا آرم [illegible]
[illegible]
حاتم گفت اینک می روم از آنجا آمده در کاروان سرای نزول نموده
نزد آن جوان رسید و از وی نیز متفحص شده راه صحرا گرفت و در زیر درختی ایستاده شده نشست
و بذکر خدا مشغول شد تا که روز پنجم آمد گوش بران نهاد که آواز می آید که نکردم آنچه بکار آمدی
مرا امشب حاتم بران آواز گوش نهاد و برآواز می رفت تمام شب گذشت چون روز شد
باز بدرخت نشست و در خاطر آورد که الحال بکجا روم دست راست و دست چپ
تفحص می کرد بر نزدیک صحرا اینک دیهی بود حاتم در دیه رفت تا که روز پنجم ساید در دیه
قرار گرفت که شب پنجم باز آمد بوقت شب همان آواز آمد که نکردم آنچه کار آمدی مرا امشب
حاتم بران آواز روانه شد رفتم دران صحرا استاد و تمام شب پای از رفتن باز نداشت
بیگاه شد آواز نشنید حاتم همانجا قرار گرفت ناگاه آواز دیگر ناله و فریاد بگوشش حاتم آمد
حاتم برخاست و روان شده پاره راه رفته بود که یک دیه در نظر آمد دید که مردمان انبوه
گرد آمده اند و گریه و زاری میکنند حاتم نزدیک رفت و از شخصی که پرسید که این گریه و زاری
از بهر چیست جواب دادند که در دیه بانگ عظیم می آید چنانکه یک آدم را می خورد اگر
او را یک آدم ندهند تمام دیه را تاراج و خراب کند و الحال نوبت پسر رئیس این دیه است
روز پنجشنبه خواهد آمد در آمدنش چهار روز باقی مانده اند این مردمان قبایل برای

پسر رئیس مجروح شده نشسته اند و شعبده نیست هیچ کنند ازین سبب داد و بیداد و غمها افتاده
است حاتم گفت که آن پسر رئیس و رئیس این دیه کدام است آن شخص گفت
که مردی خوشروی و قدوار و نمکین است آن رئیس دیه است و فلان پسر است حاتم نزدیک
رئیس رفت و گفت که ای بزرگ آن بلا چه صورت دارد تو خاطر جمع دار که عوض پسر تو
من خود را به بلا خواهم داد رئیس گفت که آفرین باد بر همت تو ای جوان درین دیه بیگانه
مینمای حاتم گفت که همین زمان آمده ام و درینجا هم امشب نو رسیده ام آفرین باد حاتم
گفت باری صورت آن بلا چگونه است رئیس در زمین صورت آن بلا نقش
کرد حاتم گفت که این بلا حلوتنه نام دارد و هیچ ضربی از ضربها کشته نگردد و اگر شما گفته مرا
قبول کنید این بلا دفع سازم مردمان گفتند که چگونه حاتم گفت من علاج این میدانم
رئیس گفت که ازین چه بهتر پس بفرما که بران عمل نمایم حاتم گفت که در دیه شما
شیشه گران هم هستند رئیس گفت که در سه خانه هستند پس دست رئیس
گرفته بخانه شیشه گران آمد و گفت که درین چار روز یک آئینه و صد من قلعی و دو صد من
عرض اگر تیار شود تیار کرده حواله بنده نماید تا بلای این دیه را بالکل دفع کرده شود و اگر نه تمام
دیه را خراب خواهد کرد شیشه گران پرسیدند و گفتند که ما در عرصه چهار روز آئینه مذکور تیار کرده
تو خواهیم داد لیکن مصالح در کار است حاتم طرف رئیس دید رئیس گفت چندانکه
انگشت و زر برای خرید کردن شیشه در کار باشد بجان منت از ما بگیرید پس رئیس
هم مصالح موجود کرده داد شیشه گران در ساختن آن مستعد شدند چنانچه در عرصه چار روز

نیایند گفتند و حواله حاتم نمودند حاتم گفت که همه مردمان آن دیه جمع شوند و شیشه را بر در ایستند
بموضع آن بلا مسطور گذارند که در آنجا نزول مینماید همچنان کردند و آن آئینه را در آنجا
استاده ساختند حاتم گفت که اکنون یک چادر سفید بیارید تا پوشش این آئینه کرده
شود رئیس بزودی رفته چادر هم پیدا کرده آورد تا پوشش این آئینه کردند بعد از آن
حاتم گفت که ای یاران الحال شمایان بفراغ خاطر در خانها خود رفته خواب و آرام کنید
اگر کسی را ذوق تماشا باشد همراهی ما قبول نماید پسر رئیس گفت که من همراه شما می
شوم رئیس پسر خود در جواب گفت که این قدر مال محض برای خاطر تو صرف کرده ام
با وجود این اخراجات تو باز پیش همان بلا عظیم میروی حاتم گفت ای عزیز هیچ خوف
نیست خاطر خود جمع دار که اصلا آفتی به پسر تو نخواهد رسید و اگر چیزی آزار یابد مرا هرچه خواهی
در آنجه والی بکنی پسر رئیس گفت که ای فلان کس وای پدر بزرگوار شما همه محض
برای همین بلا پرورش نموده مرا تیار کرده لیکن این بلا صعب سخته بود و من همراه
شما رضامند نیم و امشب رفاقت این جوان خواهم که در دفع بلیات من سعی
بلیغ کرده و از ورطه عقوبت شدید نجات بخشیده شما عجب مسلمانید که مسافر
بیچاره که بواسطه عبد الله کمر سعی بسته در دفع مضرت و ایذای شما جان عزیز خود را در
مهلکه خطرناک دیده و دانسته می اندازد و باوجود این احسان جزیل و صبر جمیل کرامت کرده
از آیت کریمه فراموش کردند که هل جزاء الاحسان الا الاحسان و نیز حدیث
نبوی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم که الانسان عبد الاحسان درین ضمن شمایان

بهانه این آشنایان عمارا درین صحرا آشنا کرده شد و در دهن آن بلای پرجفا انداخته بلکه
خود را فنا خواهند نمود آرام نمایند بکدام ملت و مذهب و دین سست خواهد بود از این سخن ما لبریز سنی هم
بازآمده بودند حاتم قبول کرد و بدان بودند صحرا افشان تا طعام پختند و خوردند و
خوابیدند و کسان و بیمار شدند که مغب آن بلا گشته خواهند شد تمام روز گذشت وقت شب
آمد که بند سوسوری سابق آواز مهیب در گوش ایشان رسید چنانکه رنگ روی همه کس و همه
از خوف آن بلا و صوت هول افزایش پریدند و عقل از سر رمید حاتم گفت که هرگز مترسید
خاطر خود جمع دارید و هیچ وسواس بر دل مگمارید و تماشا به بینید که این آواز جانگداز
همون بلای شما است که می آید پس در لحظه نمودار شد مانند گنبدی که نه دست و نه پای
مگر همچون دهن که آن هم درمیان تن غلطان می آید و از دهن دود و آتش می برآمد
مردمان وادیه چون صورت نامبارکش را شنیدند و هیبت بدکردارش را دیدند همه از جان
ترسیدند و راه گریز در پیش نهادند و از بیم او از پای افتادند حاتم گفت که ای یاران مترسید
و تماشا کنید که شما را هیچ زیانی نخواهد رسید از گفته حاتم همه لاچار شده مثال مردگان نیم جان
ماندند که آن مخلوقه را چون حاتم دید که نزدیکتر رسید قدمی چند پیش رفت و آن چادر را از سر آن
آئینه برداشت مخلوقه چون صورت خود را در آن آئینه معاینه کرد دم بخود کشید و نعره
بزد که تمام صحرا و کوه در جنبش در آمده بلرزید و باشش انفاس چو آن قد کرده دم بخود کشیده
بماند و از دم هیبت خود که در آن آئینه معاینه کرده بود فغان زد و باسی سنگ شد از دم
چنان بزرگ که بر رفته چنانچه تمام مردمان وادی وسیه از صدایش بیهوش شده بودند

دیدبان چون پیش آمدند چه بینند که تمام الاش شکستی بود از زاغ برآمده کشته و حلقه دم مرده
افتاده است همه مردمان ده از که و مه موی کنان و بر سرش آمده در پای حاتم افتادند و پرسید
که ای بزرگ سبب مردن این چه بود حاتم گفت که این را علوقه تمام است و هیچ ضرب
کشته نمی شود مگر بدیدن صورت خود چون همچو خودی را بیند از غصه دم خود را ببندد
بحدی که شکمش پاره شود رئیس ده و پسرش و دیگر مردمان ده هر کس بوسع امکان خود
زر و قماش پیش حاتم آوردند حاتم گفت ای عزیزان مرا در کار نیست برای خدا اینکار
کرده ام و اصلا از اینها غرضی ندارم چنانچه در کلام مثنوی مولوی معنوی است
چون غرض آمد هنر پوشیده شد ٭ صد حجاب از دل بسوی دیده شد باز پرسید که موجب
آمدن تو درین ده چه بود حاتم گفت که امروز روز جمعه است آوازی از صحرای آید که نکردم
آنچه کار آمدی مرا منسب برای تحقیق کردن آن آواز برآمده ام بر آن آواز روانه خواهم
شد رئیس گفت مدت است که این آواز بگوش ما یان می آید اما معلوم نیست که
از کجا می آید حاتم تمام روز در آن ده بماند چون شب شد آواز برآمد بجانب آواز روان
شد تمام شب بر آن آواز برفت چون شب گذشت در نظر حاتم یک تل آمد که پانصد
گز طول و عرض داشت حاتم نزدیک آن تل رسید و دید که زیر تل قریب پانصد کس
سوار و پیاده آواز می کنند چون نزدیک رسید و نیک نظر کرد چه بیند که مزار قبر است
در دل تصور نمود که این مزارستان بزرگان است که آواز می آید هم آنجا گرفت
تا شب جمعه دیگر آمد حاتم بران تالاب دو زانو بنشست و بذکر خدا مشغول شد چون پاسی

اندک شب بگذشت که از هر یک قبر مردی پاکیزه روی برآمدند فرشی پاکیزه گستردند و مسند
ها انداختند و حله های خوب و خوشبوی پوشیدند و بر مسند نشستند چون از همه قبرستان
بیرون آمدند از آن جمله یکی بر چشم گریان و سینه بریان و پوستی یک و بدن تمام چرکین و خاک آلوده
و پای برهنه آمده و بر خاک مذلت بنشست و همه مسندنشینان بالای مسندهای خود کور
با عزاز تمام نشسته از قهوه و انبای قهوه برآورده میخوردند و خوشبوی و عطریات میما
لیدند و این مسکین را کسی نداد بلکه صلح سمرقندی هم نکرد و سخنی هم نگفت بعد از ساعتی
آن شخص حسرت زده دم سرد کشید و نعره زده گفت که در دنیا نکردم آنچه کار آمدی مرا
امشب شب را حاتم این همه معاینه کرد و شاد شد که باری بجای رسیدم القصه چون نیم شب
شد خوانهای نعیم رنگارنگ از هر مطعومات بوقلمون از غیب برآمدند پیش هر کس از آن
شهیدان بزرگان نهادند و در هر خوان کاسه پر از شیر و یک کوزه پر از گلاب بجای آب
و یک خوان علیحده آوردند همه را گفتند که ای عزیزان مسافری امروز مهمان ماست
او را بیارید و این خوان حصه اوست یکی از ایشان برخاست و نزد حاتم آمده و
او را گرفته بالای مسند نشاندند و خوانی که در آن حصه حاتم بود آورده در پیش حاتم
نهادند حاتم آن مرد حسرت زده را میدید که هر ساعت آواز بدان آه و زاری و
ندامت و اشکباری میکرد و در پیش او خوانی بنهادند که تمام کاسه پر از شیر زقوم و حمیم
و سنگ ریزه و بجای آب ریم و خون آمیخته در کاسه دیگر موجود بود حاتم حصه طعام
خود سر فرو کرده خوردن گرفت چنانچه شیر بخورد و آب گلاب نوشید چون از طعام

فارغ شدند خوانها برداشتند حاتم درین فکر بود که این چه راز سربسته ایست وکدام سر نهفته باید پرسید بخدمت آن شهیدان فی سبیل الله از روی ادب برخاسته دست خود بسته عرض نمود که ای بزرگان التماسی دارم اگر حکم شود بگویم همه گفتند بگویید حاتم گفت این چه راز است که شما همه بر مسند عزت و ثروت و چنین طعام لطیف در پیش شما بقرب فاخره آوردند و این نان خورشهای کثیف از شیر زقوم و خاشاک برای خوردن این بیچاره گریان و نالان که از حسرت میزند و قطرات عبرت هردم بر رخساره می ریزد و در خاک مذلت نشسته است موجب چیست همه گفتند که ما ازین واقف نیستیم از همین شخص بپرس حاتم بپیش آن مرد آمد و گفت ای مرد این چه رازیست که در ندامت و غرامت بر رخت بار است و بگو میگوی و از چه می نالی و بکدام امید درین احوال مبتلا و گرفتار شدی که هر ساعت جبهه نیاز بر خاک میمالی و کسی بداوت نمیرسد و بحالت ترا نمی پرسد یاری برای خدا رشته از حقیقت احوال خود بگو آن جوان گفت من سردار این همه هستم و نام من یوسف بازرگان است مرد تجار بودم و برای تجارت بخوارزم میرفتم و همه نوکران و ملازمان همراه من بودند و من چنان بخیل بودم که گاهی یک درم براه خدا بکسی نداده و نه بر چه نان بکسی تشنه را یکبار در عمر خود آب هم نداده بودم اینقدر بخل من در عالم معروف و موصوف بود و محوای کلام سعدی شیرازی محض در حق بنده است چنانچه در توصیف شخص بخیل فرموده اند درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی القصه اینهمه

ما را که بدین پایه و مقام و بدین جمله نوکران من بودند که براه خدا گرسنه را طعام میخورانیدند و
تشنگان را آب میدادند و برهنگان را می پوشانیدند و فرش براه خدا میکردند و من ایشان
را هر روز منع می کردم که ای یاران و ای عزیزان شما مال خود را و طعام خود را اینگونه چرا
ضایع میکنید ایشان میگفتند که برای خدای و هم که در حضرت آنحضرت ما باشند و آنجا ما را
بکار آید زیرا که الدنیا مزرعة الاخرة حدیث پیغمبر است و برین کلام معجز نظام فرصت
انجام گوش هوش می نهادم که را نصیبش یاور است و کور بخت ازلی را از روی جاهلی
همین سخن باور است * دوست میداری چنان نقش درم را ای خسیس
نزد تو گوئی سواد چشم های انور است * مستان همه خفته اند در سایه تاک
از گرمی خورشید قیامت بی باک * دنیا که میند مزرعه آخرت است * ای شیخ برو برو دانه
سبحه بخاک * من با ایشان خنده می زدم و تمسخری کردم و اکثر غلامان خود را برای
خزانت کردن منع می کردم و بازی داشتم و اگر او ایشان چیزی بفقیر میدادند من از روی
قهر می زدم و نوکران مرا ابا داود و هش اکثر نصیحت می کردند من کلمه ایشان را اصلاً قبول
نمیکردم و ایشان از منع کردن من بخیل و از سخاوت و جود خود باز نماندند چنانچه در اینجا
رسیدند و در ریاض جنت اعلی علیین رسیدند و برای تجارت که بطرف خوارزم میرفتیم
تا بدین مقام رسیدیم که قزاقان در رسیدند و ما یان را گرفتند و تمام مال و منال را غارت
نمودند مرا و قبیله مرا معه نوکران و متعلقان و حواشی خدمتکاران مرا در همین موضع که بی
تیغ شهید کردند و در همین جا دفن نمودند و رفتند ما همه شهید شدیم ایشان از سبب

سخاوت و کرم خود چنین مراتب یافته اند من از شومی بخل خود درین بلاء ندامت
و غرامت و پشیمانی و حیرانی مبتلا گشتیم چون قزاقان مذکور ما همه را بدین نحو شهید
نموده خواستند که لاشهای مایان همین طور بر زمین افتاده گذاشته بروند که
شخصی از قزاقان گفت که مال ایشان را گرفته ایم و ایشان را ناحق کشته ایم
شرطی ملزوم است که دفن کنیم چنانچه گرگ و شغالان آمده بخورند شخصی دیگر گفت که
ایشان را البته دفن باید کرد تا مال ایشان بشما وفا کند از گفته آن شخص لاشهای مایان
را دفن ساخته رفتند اکنون در وطن مالوف من که شهر چین است پسران من و نبیره
های من بحال خراب گدای میکنند و در حویلی من بطرف فلان حجره مال و جواهر بسیار
و زر بیشمار و جنس فراوان و اسباب بی پایان تا هنوز مدفون است زیرا که کسی را
از آن گنج و مال خبر نیست من خود تنها بدست خود آن مال را دفن کرده ام این هم
از شوم طبعی من بود و این همه نوکران من بدین مراتب اعلی رسیده اند و بر مسند افتخار
نشسته شیر و برنج میخورند و آب سردی نوشند و حله های بهشت بکار میبرند و من
از سبب شوم طبعی و بخیلی که در بطانه من بود درین بلا گرفتارم و کسی فریادرسی ندارم
گفت ای عزیز بطریقی خلاصی تو شود آن مرد گفت که سالها درین فریادم ای بیکس
بفریاد من نرسیده مگر امشب تو آمده باز پرس نمودی اگر ترا خدای تعالی توفیق دهد
در شهر چین بروی و حویلی من در محله بزازان است و مرا یوسف بازرگان نامند چنانچه
در تمامی شهر مشهور و معروفم و نبیره های من بکمال خراب هستند رفته بمردمان ما حال من

خواهی گفت و بنده‌های من که مال بی‌حساب به دست نموده‌اند در زندان پیش تو خواهند
آمد چون آنها بیایند همه احوال من بگوی و بعد زندان من واضح کنی که در فلان
جای مال بسیار و جواهر بی‌شمار است آن را در روی خود کنند و از آنجا برآورده چهار حصه
تمامی یکی به فرزندان ما دهی و سه حصه باقی را از راه خدا و نیز بنا بر جزای این گرفتار بلا
و محنت صرف کنی چنانچه گرسنه‌ها را طعام خورانی و برهنه‌ها را پارچه بپوشانی و مسافران
را توشه و زاد راه دهی شاید که بیامرزی و توجه به رستگار یابم و نجات حاصل نموده
مراتب شهیدان یابم نوکران من از سخاوت در عیش و طرب اند و من در بلای بی‌جفای از
شومی بخل خود گرفتارم و در بیولا جز تو فریادرسی ندارم حاتم گفت و شنود آن شخص مفهوم
کرده سوگند خورد که از پشت طی نه برآمده باشم که بقرار او تو نرسم تمام شب حاتم دید که آنها با
زدی و عیش خوش وقت اند و این بیچاره در غم و زاری است القصه چون روز روشن
شد همه شهیدان به مکان خود رفتند و حاتم راه چین در پیش گرفت بعد از طی منازل
و مراحل بر سر چاهی رسید [illegible] دید که شخصی از چاه آب میکشد
حاتم خواست که نزدیک رفته آب از وی بخورد که ناگاه اژدهای خرطوم فیل از چاه سر برآورده
آن مرد را گرفته در چاه کشید حاتم دست بر دست میزد و می‌گفت که ای موذی چه
کردی بیچاره مسافر را که برای آب آمده بود در چاه فرو بردی ای حاتم زن و فرزند
این مرد امیدوار خواهند بود که چیزی برای ما خرجی خواهد آورد و این بیچاره از جهان میرود
و تو می‌بینی و به فریاد او نمی‌رسی پس خدا را چه جواب خواهی داد این بگفت و حاتم سر

در چاه رفت و بساعتی پای حاتم بر زمین رسید چشم وا کرده دید که زان چاه و زان آب
میدان وسیع در نظر آمد و درختان بسیار و در میان درختان محل عالی ایستاده است جانب
آن محل روان شد و در دل میگفت که آن مسافر را مار برد و این محل از کجا پیدا گردید خداوند
که آن مسافر بیچاره را مار کجا برده باشد همین فکر در دل کرده می رفت که نزدیک محل آمد
نگاه کرد که ایوان های پاکیزه و نشیمن های موجه آراسته و در آن نشیمن تختی بلورین
نهاده و بر آن تخت مردی دراز قد مانند دیو خوابیده است در خاطر آورد که از این شخص
حال مسافر و مار پرسم باز در خاطر آورد که کجا مار و کجا مسافر باری نزدیک رفتم ببینم
که چه کس است چون نزدیک رفت دید که دیوی خفته است حاتم نزدیک آن بنشست
که احوال این پرسیده خواهم رفت بعد از ساعتی دید که همین مار آن مسافر را از کناره کرده نشسته
است چون حاتم را دید بطرف او دویده حاتم نیز از غصه مسافر فکر کرده در جوش و خروش بود هر دو لب
مار گرفته زور میکرد و چنانچه مار شور برداشت دیوی که بر تخت بلورین خوابیده بود برخاست و بانگ
بحاتم زد که ای مرد چه می کنی این پیک منست حاتم گفت که هرگز نگذارم تا که او باز مرا نی گذارد
دیو گفت که ای مار خبردار باش که اندرون دهن تو برود حاتم چون این شنید فی الحال دهن
مار هر دو لب را که در دست حاتم بود وا کرده در میان دهن مار میرفت بمجرد رفتن حاتم
مار فرو برد هر چند که دیو نعره می زد که ای مار این را در دهن فرو میبری فی الحال در شکم مار
رفت چه بیند که خانه تاریک است و هیچ معلوم نیست که بار چه شد در تمام خانه حاتم
میگردید که ناگاه آوازی آمد که ای حاتم اینجا در بیجا بیا می از خنجر پاره کن تا از این طلسمات

بیرون نشوی والا تا قیامت میرای خانه ویران خانه تفحص میکرد ناگاه یک چیزی مانند
دل گاو بدست حاتم آمد حاتم آن را از خنجر پاره کرد بمجرد پاره کردن آن آب از حد زیاده پیدا شد
که حاتم غرق بودن گرفت و غوطها خورد بعد از ساعتی پای حاتم بر زمین رسید چشم وا کرده
چه بیند که نه آن محل و نه آن دیو و نه آن غار و نه آن چاه و نه آن باغ صحرایی وسیع بنظر آمد
که مردمان قطار بقطار افتاده اند چنانچه بعضی مرده شده در خاک غلطیده اند و بعضی لاغر
گشته مانده اند و بعضی بمردن رسیده و در میان آن مسافر نیز ایستاده است حاتم پیش آن
مسافر رفت و گفت ای برادر ترا در اینجا که آورده است مسافر گفت که من در چاه آب
میکشیدم مار مرا در ربوده اینجا آورده گذاشته باز بطرفی رفته نمی دانم که چه شده است
و هم مردمان همین می گفتند که ما را همون مار آورده است حاتم آنچه سرگذشت طلسمات
بود همه بیان و وانمود و گفت مبارک باد که دشمن شما برطرف شد هر جا که خواهید بروید
مردمان گفتند که مدت است که ما را همه با چرت خانمان خراب ساخته و این مردمان
که مرده اند از سبب گرسنگی و تشنگی جان بجان آفرین حقیقی سپرده اند معلوم نشد که مطلب
از آوردن مایان چه بود بعد از چندین روز ما نیز جان خود را میدادیم خدا جزای خیر دهد که از سبب
تو ازین بلا نجات یافتیم حاتم از ایشان وداع شد و راه چین گرفت ... سمت
در شهر عدن آباد که بنام ... موسوم شده بود ... پادشاه آن شهر ... رسیده
او را از عشق ... اسب ... اورا بعد از چند روز در شهری
رسید چون بدروازه آن شهر در آمد دربانان حاتم را گرفتند که در کجا میروی اول پیش پادشاه

مایا و جواب سوالی او را داده بهر جا که خواهی برو پس حاتم گفت این چه رسم است مسافران
را خدمت آورده آرام می دهند نه آنکه آزار می رسانند دربانان گفتند که راه شهر ها از مسافران
مانده است چرا که بادشاه ما دختری دارد مسافری که می آید آن دختر سوالی می پرسد
اگر جواب با صواب گوید فبها و اگر نه مسافر را مردار می کشند و این شهر را بیداد نام کرده
حاتم لاعلاج شده همراه دربانان میرفت و در اندیشه بود که چه سوال خواهد کرد چون
دربانان حاتم را پیش حاکم شهر آوردند حاکم از حاتم پرسید که از کجایی و چه نام داری حاتم
گفت که یمنی ام و بچین میروم و از نام من چه کار است و کسی [illegible] که مسافران را میرنجانند
بلکه آسوده دارند که نیکی او در تمام عالم منتشر گردد و خدای هم راضی است که طعام دهی و در خانه
سازند از شهر خود بیرون کنی تا نام تو به نیکی برند بادشاه گفت که بلایی بد در شهر ما
نازل شده است و اگر نه این شهر را عدل آباد نام بود والحال از سبب بیدادی دختر هم بیداد
نام افتاده است و مدت است که مسافران کشته می شوند و وبال ایشان برگردن م
می افتد حاتم سر فرو کرده گفت که آن دختر را چرا نمی کشی بادشاه گفت که کسی
فرزند خود را کشته است که من بکشم حاتم آنچه دید شد که درین امور هیچ چاره این بیچاره
ندارد و لاعلاج است گفت خدای تعالی این بار گران از گردنت بیندازد و در آ
از خون بیگناهان زند و آزاد سازد همان زمان حاتم را در محل دختر فرستادند و خبر
بانو درون محل کردند که مسافری آمده است و دختر خود را آراسته است و بر تخت زرین
مرصع نشست و حاتم را اندرون طلبید حاتم چون دید که پری زاد است و در حسن

و جمالش بی مثل آفاقی است و در فنون دلبری عشاق و در ناز و کرشمه طاق که پرده عزم چه‌ها
در پیش سینه دختر مذکور برخاست و تعظیم حاتم بجا آورد و مبتلای حاتم گشت دوست
حاتم گرفته بالای تخت نشاند و خود برابر بر زمین نشست و دایه را طلبید چون دایه پیش
آمد دختر گفت که ای مادر مهربان وای رئیس قدردان این که امروز آمده مبتلای روی او گشته
ام که این هم بزرگ می‌نماید فردا این را بردار خواهند ساخت دایه گفت که چون نصیب تو و بد تو
خدا تعالی جور و ستم کرده است چنین بسیار کسان کشته اند و خواهند شد اگرچه این جوان
شایسته تخت است عجب است که کارت ازین نه برآید حاتم گفت باری معلوم شود
که چه کار است مسافران درین شهر از چه سبب کشته میشوند دایه گفت که ای جوان چون
شب میشود اول این دختر دیوانه میگردد و سخن بیهوده و لغوی گوید باز سه سوال می‌پرسد
چون بجواب او نمیرسد مسافر را بجور می‌کشد بعد و نزدیک رفتن آن مسافر را برداری کنند که
فردا بداری ببینند مردمان آمده لاشه او را از داری بر بندند مایان دران وقت حاضر باشیم
شاید که همین است حاتم چون ماجرا مذکور شنید در دل تصور نمود که باری ببینم که مرا حیات
آورده است یا اجل گریبان محرم گرفته در پنجار سانیده که در پیغولا پیش حاتم طعام
رنگارنگ آورده حاتم گفت که طعام شما آنزمان بخورم که کارت که بانصرام
رسانم این طعام بر من حرام است شکم سیر کرده جان دادن و کار دیگری را بی انصرام
گذاشتن از عقل دور است و عقلا ازین چیزها متنفر است دایه گفت که ای جوان
معلوم میشود که کار از دست البته برآید زیرا که عشق نمک شناسی چون شب آمد همه

خدمتکاران و مردمان از محل جای دیگر رفتند و دروازه محلم بستند چون پاسی از شب گذشت

اطوار و نوانگی دختر بهو پیدا شد و سخن بیهودگی گفتن آغاز کرد هر چه بر زبانش آمد بگفت

چون از گفتن باز ماند روی بجانب حاتم آورد و گفت که ای جوان ترا ترس جان نبود

که نامحرم آمده و ای آمده ای سه سوال مرا جواب گوی حاتم گفت که بگو چه سوال داری دختر گفت

آن قطره از کدام دریا است که در جانداران پیدای شود حاتم فکر کرده گفت که آن دریا و سرهوی است

و آن قطره نطفه است که آدم پیدای شود باز دختر سوال کرد که آن کدام میوه شیرین

است که همه وحوش و طیور و آدم را لذیذتر باشد و برای او همه فدا اند حاتم گفت که آن

فرزند است باز دختر گفت که آن چیست که هیچ کس را نمی باید حاتم گفت که مرگ است

که کسی را نباید دختر سر فرو کرده بلرزید و از کرسی بخاک افتاد که مار سیاه در آن خانه پیدا

شد و بر حاتم دوید حاتم چون دید که مار سیاه می آید در دل گفت اگر بکشم مردم آزادی

باشد و اگر نه ترا می کشد همون مهره که دختر خرس داده بود بر آورده در دهن خود انداخت

و مار از دست خود گرفته در سر به طلا انداخته بند نمود و خنجر بر آورده در صحن خانه خود زمین

بقد آدم بکنید بید آن را در مغاک نهاده از خشت و گل مضبوط ساخته صاف نمود

باز بر تخت آمده بنشست پاسی شب باقی مانده بود که دختر بهوش آمد و روی خود را

از نقاب پوشیده گفت که ای نامحرم تو کیستی که اینجا آمده و چرا نشسته حاتم گفت

که مرا فراموش کردی من همان شخصم که دی روز مرا گرفته آورده اند و دختر دایه را بانگ

زد و همه خدمتکاران و دایه از خواب بیدار شده و دیدند که امروز چیست که مار اطلبیده است

هم پیش دختر آمدند در دروازه را وا کردند دختر بدایه گفت که ای مادر این جوان
امروز چگونه زنده مانده دایه گفت که خدای کریم او را در حفظ خود نگاهداشته باری حال
خود بگو دختر گفت که امروز تمام بدن من به یک مثابه چنانچه بهشت گران بود امروز
بهشت امروز سبک است دایه با حاتم گفت که ای جوان تو بگو که چه دیدی حاتم گفت
که پیش پدرش خواهم گفت چون صباح شد بادشاه آمد بحاتم گفت که باری بگو که چگونه
زنده ماندی حاتم گفت چون پاسی از شب گذشت دختر دو چار کردید و سخنهای بیهوده
گفتن گرفت باز بطرف من آمده گفت که ای نامحرم ترا چه مجال که پیش ما آمده
و اگر آمده باری این سوال ما را جواب که این ... رسید جواب هر سه سوال با صواب
ادا نمودم ساعتی خاموش مانده از بالای کرسی بر خاک افتاد که در آن ... یک مار سیاه
از پهلوی دختر پیدا شده بسوی من آمد من او را گرفته در خنجر به طلا بند ساخته ام در این
صحن خانه دفن کردم از آن وقت دختر بیهوش نشسته پدرش گفت که ای بزرگ
زاده این چه بود حاتم گفت که بر دختر تو جنی عاشق بوده است و مردم از ادای اشعار
خود ساخته ایشان را می کشت الحال دختر تو خلاص شده و بلای عظیم از شهر
تو رفت پدرش گفت که ای بزرگ زاده این دختر را بتو حواله کردم که ما را عهد بود
باید که قبول کنی حاتم گفت که به یک قول قبول دارم وقتیکه ذوق من باشد بروم
و دختر ترا هر جا که خواهم همراه خود ببرم کسی مزاحم ما نشود تا قبول کنم پدرش گفت
که اختیار داری حاتم قبول کرد پس آنچه رسم ایشان بود بهمان روز بجا آورده

و دختر را بحاتم داده حاتم اکنون بعیش و عشرت گذرانید و شش ماه آنجا ماند چنانچه دختر
آبستن شد حاتم رخصت طلبید و گفت که وطن من در یمن است این پسر از اولاد طی
خواهد شد اگر بوقت بملاقات من کند یمن نشان خواهی داد و اگر دختر تولد شود به شیب
مرد معقد بسته بدهی و اگر زنده ماندم یکمرتبه خبر تو خواهم گرفت تمام شب بیداری کرده
فردا رخصت شده روانه شهر چین گشت

بعد از چند روز بملک چین رسید و از مردمان پرسید که محله
بزازان کجا است مردمان نشان دادند حاتم در محله بزازان آمده پرسید که حویلی یوسف
بازرگان کدام است و کسی از اولاد او هست مردمان محله دویدند و به پسرهای بازرگان
خبر رسانیدند که کسی از جای آمده است و شما را طلب میکند پسرهای او دویدند و نزد
حاتم آمدند حاتم گفت که ای عزیزان مرا جد شما پیش شما فرستاده و پیغام داده
است همه مردمان و پسرهای بازرگان در خنده شدند و گفتند که ای جوان مگر تو
دیوانه شده یوسف را مدت مدید و عهد بعید گذشته که او مرده پیغام بتو چگونه حاتم
گفت ای عزیزان من چه دانستم که حویلی شما در محله بزازان است و نشان دیگر
هم داده است و پیغام ها گفته اگر بشنوید و راست و استوار دارید بگویم همه گفتند که بگوئید
حاتم گفت در فلان حجره نزدیک خوابگاه بازرگان بسیار مال و جواهر و در و گوهر در زمین

کرده است اگر کسی مطلع شدن است آنرا برآرید و چهار حصه کنید یکی با اولادم بخشید و سه حصه به راه
خدا به فقیران و مسکینان به حسب گفته آن خیرات نمایند که رضامندی و رستگاری از
عذاب او همین است و آنچه ماجرا بود که بدین سبب بیان حجرا رسیدم و این حقیقت را جستم خود
معاینه کردم که یک یک بیان نمود و احوال او چنانچه بود بگفت که چه شما فرستاده است والله
من از نشان خانه شما چه خبر دارم هم گفتند که بی اطلاع پادشاه چگونه شود تمام تیرهای
بازرگان حاتم را گرفته پیش پادشاه چین رفتند و حاتم را حضور پادشاه ایستاده
کرده بعرض رسانیدند که این جوان می گوید که من یوسف بازرگان را دیده آمده ام و بمن
پیغام داده است پادشاه نیز خندید و گفت که ای دیوانه ایست بازرگان بیچاره
را قریب چند سال بوده باشد که از دار الفنا بدار البقا رحلت نموده است الحال از این جوان
چگونه ملاقات شد و حاتم را گفت ای نادان مردگان هم بکسی ملاقات کرده و دو چار شده
حرفها گفته اند که بیچاره بازرگان گفته باشد معلوم شد که مرد بیجا و دیوانه است از شهر ما بدر کنید
حاتم گفت ای پادشاه عادل این اسرار الهی است کسی کم میداند شهیدان همه زنده
اند اما بازرگان بذات خود بخیل بود از این موجب در برزخ گرفتار گفته ما استوار کن که
نجات آن بیچاره شود و اگر من دیوانه از مال و حجره او چه خبر دارم او مرا پیغام داده است
که زر و جواهر در فلان حجره من مدفون است از آنجا برآرید و چهار حصه کنید یکی با اولاد من بدهید
و سه حصه به فقرا و مساکین خیرات نمایند و طعام بگرسنگان خورانید و برهنگان
را پارچه بپوشانید که نجات یافته باشد و آنچه ماجرا بود حاتم با همه را [illegible] پیش پادشاه

اظهار کرد و ازین سبب انجا رسیدم و او را بدین حال دیدم و تمامی کیفیت مندرجه با و پرسیدم
انچه بسر او گذشت او همگی بمن بیان نمود و مرا بجانب این شهر روان ساخت و در بین شهر
فرستاد و اگر باورت نمی آید باری مال همراه حجره تحقیق کنید اگر مال و جواهر برآید باور کنید والا از
دروغ گو و دیوانه احمق بپندارید پادشاه ازین سخنان در تعجب ماند و خود سوار شده بخانه بازرگان
رفته و حاتم را همراه برد چنانچه حاتم نشان داده بود از همون حجره زر بسیار بی قیاس و جواهر
بیشمار و صندوقها پر از مروارید و صندوقهای پر از زمرد و یاقوت احمر برآمد پادشاه چین
در تعجب ماند عذر نمود که بحسب گفته این شخص راست گو عمل نمائید آخرش همه متاع
و مال از انجا برآورده چهار حصه کردند یکی بفرزندان او دادند و سه حصه حواله حاتم کردند
و گفتند که تو مرد صادق و با وفا و با همت مینمائی این زر را از دست خود بفقرا
و مساکین خیرات کن حاتم آن تمام زر را در چند روز بفقیران و مسکینان و محتاجان و
مسافران و برهنگان و گرسنگان و عاجزان و غریبان خیرات کرد بعد الفراغ این قدر سه
چند روز در چین مانده و از پادشاه چین مرخص بوده از راهی که آمده بود بهمون راه
روانه گردید بعد از چند روز دیگر در عدل اباد رسید و با زن خود ملاقات کرد در خانه پسر تولد شده
بود که حاتم بر وقت رسید همه شاد گشتند و پسر را سالم نام نهاد و بعد از چند روز رخصت شده
در آن صحرا آمد که قبرستان شهیدان بود و دو سه روز در آن صحرا گذرانید که شب جمعه آمد
باز همون همه شهیدان بدستور معهود و عادت مالوفه از مزارهای خود برآمدند و بازرگان
نیز برآمده و در حلقه شهدا مذکور بنشست وقت طعام خوانها آمدند اهل بهشت بازرگان

بعد از آن پریها پهلوی بنه و قصه حاتم مژده آمد حاتم به پنجم شب با ایشان ملاقات کرده و از همه
احوال بازرگان باز پرسید خود بازرگان گفت که ای عزیز آفرین باد بر همت و مردانگی تو
که وعده را به وفا رسانیدی حاتم گفت که الحال چه حال داری او گفت که از توجه تو
خوب حالی است چنانچه زنان فقیر و خویشان همراه باز تمام و طعام و آب بدستور دیگران
بفضل و کرم ایزد منان با این روسیاه چیز بسیار ما [illegible] بلکه زیاده و پوشاک و خوشبوی [illegible]
زیاده است چرا که ایشان در عین حیات خود بدست خود خیرات کرده اند و در عوض بعد از
[illegible] بسیار پشیمانی و ندامت بیشمار دارم در [illegible] از افعال [illegible] آن حال سابق
[illegible] شده ام و نجات یافته ام و بعد از اسباب [illegible] فقرا و کردن باز مانده ام [illegible] حال
تو خیرات کناد چون شب گذشت حاتم از آنجا روان شد بعد از طی منازل و قطع مراحل
جایی رسید حکایت دزدان که اسباب حاتم را گرفته [illegible] کرده در جای [illegible] رفتند
که یک پیرزال در راه نشسته است چون حاتم را دید سوال کرد حاتم انگشتری الماس از دست
[illegible] پیرزال نهاد و روان شد پیرزال فقیر با [illegible] که یک دو کس [illegible] نگهبان [illegible]
آواز کردن پیرزال هفت جوان از صحرا آمدند با حاتم ملاقات کرده همراه روان شدند
و آن پیرزال مادر و زن آن جوان هفت کس پسرانش بودند پیرزال انگشتری الماس
دیده به پسران خود اشارت کرد که این جوان مالدار است و پسران که همراه حاتم در راه
برفتند در دل طرح قتل و خیال میکردند وی گفتند که ای بزرگ ما یاران [illegible] کار داریم
میخواهیم که همراه شما بشهر برویم و در روزگار شما نوکری کنیم حاتم گفت بهتر باشد چون

حاتم فریفته سخنان ایشان شد از عقب رفته کمند بگلوی حاتم انداخته گرفتار کردند
بهم گفتند بیاور حاتم را کشیده بکناره چاه بردند و دو خنجره زده و برهنه کرده آنچه متاع و جواهر
بود گرفتند و حاتم را در چاه انداختند و رفتند همون کلاه که مهره دوخته بود بر سر حاتم ماند
و حاتم در میان چاه بیهوش افتاده بود بعد از سه روز بهوش آمد دید که کلاه بر سرست
مهره از کلاه برآورد و چاه خشک بود پاره سنگ گرفته از لعاب دهن مهره را سائیده بر زخمها نهاد
فی الحال زخمها فرصت یافتند و در دل می گفت که این نامردان چه کردند که من اگر طلب
زر میکردند من همه برای خدای دادی الحال اگر ایشان باز بمن ملاقات کنند چندان زر
بایشان رسانم که گرسنگی تمام عمر زایل گردد و سیر شوند در همین فکر بود که خواب در ربود چه می بیند
که شخصی آمده می گوید که ای حاتم دل تنگ مباش که خدا تعالی درین چاه که رسانیده است
بی سبب نیست بلکه موجب آمدن درین چاه این است که درین چاه گنجی هست چنانچه آن
گنج را حاتم تو تنها در آنجا بگیر و در راه خدا تصرف نما و از تو کارهای بسیار در راه خدا خواهد شد چون
تو دل تنگ شوی کار خدا را چگونه سرانجام دهی حاتم گفت که من بهر حال از خدا شاکرم
و در فضل و بلیات او صابرم اگر در راه خدا سر من بکار آید از من چه بهتر خواهد بود آن مرد
گفت که این گنج را بگیر حاتم گفت که من تنها چگونه بگیرم آن مرد گفت که فردا نزد تو
دو کس خواهند آمد ترا ازین چاه بیرون خواهند چنانچه بایشان بگوی و باتفاق ایشان
این گنج را بیرون آری حاتم گفت که ایشان دو کس چگونه گنج برآرند آن شخص گفت
که همون مرد کافی اند حاتم شاد شد و از خواب بیدار گشت چون صبح شد دو کس بر آن

چاه آمده بود و آواز داد و گفتند که ای حاتم زنده هستی حاتم جواب داد که تا خالق حی لا یموت مرا زنده
داشته است آن هر دو دست بهم و مارا در چاه انداختند و حاتم میدید که دستهای ایشان
در چاه رسیده اند و بحاتم آواز داده اند که یکی دستهای ما را بگیر حاتم دست ایشان بگرفت
و بیرون چاه آمد و با ایشان ملازمت کرد و گفت که درون چاه گنجی است اگر برابر بردو
گفتند که تو همینجا باش ما می بریم یکی از ایشان درون چاه جست زده برفت و دیگری
بالای چاه ماند آن یکی از چاه مال بیرون انداخت و دیگری انبار میکرد چنانچه در یک ساعت
تمامی گنج را بیرون چاه انبار کردند و از حاتم وداع شده رفتند حاتم این گنج را میدید
و در دل می گفت که اگر آن زن تاتار مکار درینجا می بودی همه مال را تسلیم ایشان میکردم
که باز گرسنه نمی شدند و بندگان خدا را ازین داوند و جعفت پارچه از ایشان گرفته می پوشیدند
آورده اند که حاتم قدری جواهر و زر از آن گنج در کیسه خود انداخته و از آنجا روان شد و در دل
دعای کرد که الهی آن پیر زال را یمنی بسابقی و قدری راه رفته بود که ناگاه همون پیر زال
را در راه نشسته دید از دیدن آن پیر زال بسیار خورم گردید و خدا را شکر کرد و یکمشت
زر از کیسه بر آورده به پیر زال داد که پیر زال بدستور سابق آواز داد که بیکدو کس را خداوند
نگهبان او را است و چون آن زال هفت جوان پیدا شدند و با حاتم ملاقات نمودند
و گفتند که کجا میروید حاتم گفت که ای عزیزان یکمرحله دارم اگر شما یان توبه کنید
و از رهزنی باز آیند و باز مردم آزاری نکنید شما را چنان گنج زر سرخ و جواهر بخشم که هفت
پشت شما بخورند و باز گرسنه نشوند و کفایت کنند و ایشان گفتند که مفصل برای

شما را هلاک میکنیم چون تو اینقدر زر و مال ما را دهی پس کاری که در آن خدا راضی
نیست چرا خواهیم نمود حاتم گفت شکر که رو بخدا آرید و عهد درست دار باد.
سبحانه تعالی در بیدتا آنده گنج و مال شما بدهم ایشان گفتند که ازین آن
مال را بجا نمای تا تو بده بجا آریم حاتم دست ایشان گرفته همانجا آورد دزدان چون
گنج فراوان دیدند بسیار شاد شدند و بحاتم گفتند که آنچه تو فرمائی همان کنیم حاتم گفت قسم خورید
بهمین وجه که خدا او را سمیع و بصیر و علیم است اگر ما بان باز بحال بندگان خدا او ست و زاری
کنیم و مردم آزاری نمائیم خدا قادر و قاهر است و منتقم حقیقی است بر ما بان قهر نازل کند
از افعال گذشته توبه کردیم دزدان همین طور توبه کردند حاتم تمام گنج زر و جواهر فراوان
بدزدان داد و براه راست آورد و از دزدان رخصت شده راه صحرا پیش گرفت قدری
راه رفته بود حکایت [illegible]
سگ [illegible] حاتم [illegible] چه
بیند که یک سگ زبان خود را بر آورده می آید حاتم دانست شاید که کاروانی درین صحرا
خیمه زده است که این سگ از آن کاروان است چون نزدیک آمد حاتم سگ را برداشته در
بغل گرفته روان شد که جای آب بیابد و سگ را بنوشاند که سگ را از غایت گرسنگی
و نهایت تشنگی شکم تمام شده با هم پیوسته است و از تشنگی زبان بر آورده است حاتم
سگ را در کنار گرفته میرفت که از دور سیاهی نمودار شد حاتم بدان سو روان شد
چون روان شد به سیاهی مردمان و به نان جوین و دوغ برای مسافر در پیش آوردند

حاتم بشنیدن آن سنگ شد به سنگ ... در روی ع را سیر نمود و حاتم اطراف سنگ میدید
که هر صورتی ترکیب و نهایت خوبی و حسن دارد و سنگ چون ... نمود و تعجب ... نموده
حال گشته و بعضی حاتم نشسته چنانچه حاتم حیرت از عین شگفت و تمام
صورت هر سنگ می نماید و در دل خود اندیشه میکرد و گفت زهی قدرت کمال لایزال که پیدا نموده
همه عالم آفریده است و هر احدی را بصورت علیحده و هیئت جدا و انواع رنگ مختلف
ساخته این می گفت و دست بر هر سنگ می مالید که در سر جزیری سخت مشغول شناخ
بدست حاتم آمد و در دل می گفت که این چه چیز است که ماهی بر سر سنگ ندیده ام و نه
از زبان کسی شنیده ام چون نیک نگاه کرد میخ آهنی در نظر آمد از انگشت چون
بکشید میخ بر آمد و آن حیوان خوش شد و بصورت آدمی گشت حاتم در تعجب شد
که این چه سر است حاتم پرسید که ای بنده خدا این است بگو که تو چه کسی و این چه راز است
که اول بصورت حیوان آمدی و میخ از سرت دور کردم باز هیئت انسان شدی
آن جوان چون دید که در باب من بیچاره این شخص احسان عظیمی نموده است سر خود را
در پای حاتم نهاد و گفت ای بزرگ من از قوم آدمم حال مرا می پرسی که گویم که
از طفیل تو از آن هیئت بصورت اصلی خود باز آمدم حاتم گفت این چه سبب
بود که بصورت سنگ شده بودی جوان گفت که ای بزرگ من یکبار از علم
پدرم متاع خود گرفته بشهر چین رفته بود و از آنجا متاع را فروخته جنس چینی گرفت
و در شهر خطا آمد از آنجا نیز زر بسیار بدست آمد ما را اگر جدا کرده ... از جنید ماه ... برد

آن همه متاع بمن رسید مدت با عیش و عشرت گذرانیدم چون مایه اندک ماند
خرید خطا گرفته بشهر چین رفتیم خرید و فروخت نموده روانه شهر خود گشتیم تا آمدن
زن من با غلام حبشی پیوست و از جادوگران این میخ بنا ساخته نگاه داشته
بود چون بخانه خود رسیدم آن نابکار در خواب این میخ بر سرم کوفت بمجرد
زدن این میخ بصورت سگ گشتم مرا از خانه بدر کردند چون بازار رسیدم
سگان شهر مرا در میان گرفتند و غوغ عظیم بر خاست از ترس سگها روی بصحرا
نهادم سه روز شده بود که گرسنه و تشنه درین بادیه میگردیدم که امروز خدا تعالی ترا
بمن رسانیده حاتم از شنیدن این سر و حقیقت سر فرو کرده در فکر شد بعد از ساعتی
سر برداشت و گفت ای عزیز در کدام شهر خانه تست ان جوان گفت که ازین
بادیه سه روزه راه است شهر سوری نام است حاتم گفت که پس حارث بازرگان
هم درین شهر است و دختر بازرگان مذکور سه قول دارد چنانچه مرا برای خبر فرستاده
بود که نکردم کاری که مرا بکار آمدی امشب آنجوان گفت ما هم از شهر اوئیم حاتم گفت
که این میخ را نگاه داری و بخانه خود بروی اگر بر سر زن خودی زنی ماده سگ
خواهد شد و اگر بر سر حبشی خواهی زد و سگ نر خواهد گشت پس آن میخ را
گرفته حاتم و آن جوان هردو روانه شهر شدند بعد از سه روز در شهر سوری رسیدند
آن جوان حاتم همراه گرفته بخانه خود آمد چون دربانان خاوند خود را دیدند
دویده در پای افتادند و گفتند که ای صاحب کجا رفته بودی ما را ازینجا گذاشته

پدید آمدی آن جوان گفت که خاموش باشید شمشیر از غلامان خود گرفته و درون خانه
رفت چون کنیزکان نظاره می‌نمودند او را پدید طرف دو پدیدند تا بایشان اشارت کرد که
خاموش باشید همه خاموش ماندند چون آن کنیزکان پرسیدند که حبشی کجاست کنیزکان
گفتند که بازرگان در خواب است پس آن بازرگان در حجره رفت حبشی را مع زن
خود در خواب مستی دید فی الحال آن تیغ بر سر زن برد و شمشیر حواله حبشی کرد بمجرد
زدن شمشیر سر حبشی از تن جدا شد و آن زن ماده سگ گشت باز بیرون آمده دست
حاتم گرفته درون خانه برد و بر مسند اعلی نشاند و آن مکاره را رسن در گلو بسته
نگاه داشته بود بحاتم نمود و گفت که این همان زن است که ماده سگ شده و حبشی را
بنمود که این نمک حرام غلام حبشی است حاتم صورت حبشی دیده در تعجب افتاد و گفت
که این را چرا کشتی آن بازرگان گفت که از همه گناهان این را آزاد کردم چنانچه باز
در دنیا گناه نکند و آن حبشی را در گوشه حویلی غار کنده بدرون انداخت و از
سنگ و خشت پر کرد و تمام کنیزان و غلامان را بنواخت و انعام مرحمت کرد
و آن روز حاتم را مهمان خود ساخت و شب بعیش و عشرت گذرانید حاتم
از آن جوان رخصت شده بکاروان سرای آمد از آن بازرگان که نعیم نام داشت
و بر دختر حارث بازرگان عاشق بود ملاقات کرد وی پرسید که چه حال داری
نعیم گفت که چند مدت است که آن آواز نمی‌آید بنا بر آن دختر حارث بازرگان
انتظار است که شما بیایید و خبر واقعی رسانید حاتم گفت اینک خبر

آمده قدم در وادی روم نهاد خاطر مجدار بس حاتم روانه شده بر در دختر حارث بازرگان
آمد مردمان و دختر را خبر رسانیدند که آن شخص آمده بر در ایستاده است دختر پرده
در پیش انداخته حاتم را اندرون طلبید و حال باز پرسید حاتم تمام ماجرا بیان نمود
دختر گفت راست گفتی که الحال آن آواز نمی آید و قول ما را بجا آوردی اکنون
شاه مهره ماه پری بما آورده برسان حاتم گفت اینک می روم حاتم از دختر
حارث رخصت شده بکاروان سرای آمد و بان جوان گفت که الحال برای
شاه مهره ماه پری میروم جوان در پای حاتم افتاد و حاتم در کنار گرفت و گفت
که خاطر خود را جمعدار اینک فصل [illegible] دختر حارث
بازرگان در طلب شاه مهره ماه پری [illegible] شاه
مهره حاصل [illegible] رسانیدن [illegible]
بازرگان [illegible] بود سیوم بجا آورده معشوق ترا بتو میرسانم
ازان رخصت شده قدم براه نهاد و توکل بر خدا کرده زیر درختی نشسته فکرها
می کرد که در دل آن نقب یاد آمد در خاطر گذشت که پیش پادشاه دیوان بروم و از فرو ماندن
مقام ماه پری بپرسم که او مرا نشان خواهد داد برخاست و بالای نقب آمده قدم در
نقب نهاد بعد از یک هفته از نقب بیرون آمد همون صحرای وسیع در نظر آمد و ران دیه که اول
آمده بود آنجا رسید دیوان از هر طرف دویدند و حاتم را شناختند و در دیه خود
آوردند و با عزت نشاندند و مهمانی آوردند و ازان دیه بدیه دیگری رسانیدند

همین طور از ده به ده مهمانیها کرده و ضیافت نموده بفرقتاش پادشاه رسانیدند
فرقتاش خبر آمدن حاتم شنیده استقبال نمود و با عزت تمام بمقام خود برده بر
تخت نشانده طعام انواع انواع آوردند و سفره گسترانیده الوان میوه گوناگون
نهادند و حاتم را سیر خورانیدند و شادمانیها کردند بعد از آن پرسید که موجب آمدن
چیست حاتم گفت برای شاه مهره که بدست ماه پری است آمده ام فرقتاش
سر فرو کرده تا دو گهری سر در گریبان ماند حاتم گفت ای پادشاه موجب چندین
فکر چه بود فرقتاش سر را برداشته گفت که ای جوانمرد شاه مهره از دست ماه
پری گرفتن محال و دیوان نیست که بروند و با سلامت آیند تو چگونه برسی و باز
بسلامت آئی حاتم گفت کسی که مرا اینجا رسانیده است آنجا هم خواهد برد و سلامت
خواهد آورد اما از شما یکی راه پری کرده اینجا رسانید که راه گم کرده نشود فرقتاش گفت
ای بزرگ از این خیال محال از سر بدر کنی بهتر است حاتم گفت چگونه بکنم که عهد
شکنی کار من نیست و کسی را وعده دادن و باز بانصرام نا رسانیدن این از مردی
دور است و کار نامردان است پس فرقتاش خاموش ماند و دو سه روز گذشت حاتم
گفت ای پادشاه مرا رخصت فرمای که کاری ضرور در پیش است نباید که آن بیچاره
عاشق در انتظار بمیرد و وبال او در گردن من بماند و در روز رستخیز خدا را چه جواب دهم
و آن جوان عاشق صادق است بوعده من خود را زنده داشته است والا از در
مردن او چیزی نمانده بود فرقتاش چند کس خود را طلبیده همراه حاتم داد و گفت

کتا چه ماه پری این جوان را برسانید و شما نحوی همانجا باشید تا آنکه این جوان باز آید القصه
حاتم را همراه گرفته روان شدند و حاتم بر دوش دیوان سوار بود بعد از مرور یکماه
در چه ماه پری رسیدند گفتند که از این کوه چه ماه پری است پیشتر رفتن مارا طاقت
نیست چرا که ماه پری در محوطه خود هیچکس را زنده نمی گذارد پس حاتم از آن دیوزادها
وداع شده در چه ماه پری درآمد و میرفت چند روز راه رفته بود که کوهی دید سر بفلک
کشیده و بر آن کوه درختان بسیار از دور در نظر حاتم آمدند حاتم بجانب آن کوه روان
شد چون نزدیک کوه رسید پریزادان از طرف بالای حاتم را دیدند و در میان
خود با گفتند که آدمی زاد هی آید این را زنده نباید گذاشت که قصد برآمدن کوه دارد
القصه پریزادان از کوه فرود آمدند و دست حاتم گرفته بالای کوه بردند و در زنجیر
بند نمودند و دست حاتم گرفته بالای کوه بردند و در زنجیر بند نمودند و گفتند بگو که از
کجا آمدی و اینجا چه کار داری و ترا اینجا که رسانیده است حاتم گفت که مارا خدا
آورده است و از شهر سوری آمده ام پریزادان گفتند که دختر حارث بازرگان
فرستاده باشد چنانچه او را غیبت شاه مهره است حاتم در دل خود هی گفت
که اگر میگویم که برای شاه مهره آمده ام مرا زنده نخواهند گذاشت و اگر دروغ گویم که بکار
دیگر آمده ام دروغ گفته باشم پس بهتر است که خاموش باشم بنابران خاموش
ماند پریزادان با یکدیگر مشورت کردند که این را در آتش اندازیم که مبادا برای
شاه مهره آمده باشد پس هیزم جمع نموده با آتش دادند چون آتش سر بفلک

کشیدند حاتم را در آتش انداختند و بسنگ آتش میزدند و حاتم خدا را یاد می کرد و آن مهره که در
خرس داده بود بهمراه خود داشت و توکل بر خدا کرد تا سه روز در آتش ماند برپا
وان رفتند حاتم ایشان سه روز از آتش بر آمد مثل ... بکرم الهی نسوخته بود
چون دیوان دیدند باز برادران دیدند و از هر طرف دویدند و حاتم را گرفته در زنجیر
کردند و پرسیدند که یکی بصورت آدمی بود و او را در آتش سوختیم تو چگونه باز دیگری حاتم
گفت با چنین احمقان مثل شما و کیده حق نخواهد شد کسی که سوخته باشد باز چگونه زنده
شود مرا خدای من در آتش زنده نگاه داشته مثل همانم برادران حاتم را باز در آتش
انداختند چون دیدند که سوخته نشد یک تخته سنگ عظیم آورده زیر آن سنگ
گذاشتند تا سه روز بر تخته سنگ زنده ماند پس ایشان از آن سنگ جا آورده در دریای
شور بردند و در میان دریا انداختند و برادران روانه مکان خود گشتند حاتم در میانه
نشستن بر سنگ رفته بود که ناگاه نهنگ عظیم از دریا پیدا شد نظرش بر حاتم افتاد
بزودی آمده حاتم را فرو برد چون حاتم در شکم نهنگ رفت از غوطه خوردن آب بماند
دانست که کسی جانوری یا در شکم مرا برده است از بیهوشی بهوش آمده برخاست
و در شکم نهنگ دویدن گرفت و دل و جگر نهنگ در زیر پای مالیدن گرفت و در
شکم بهر سو میدوید چنانچه نهنگ عاجز شده بکنار آمده در خشکی می غلطید حاتم
دل و جگر نهنگ را پامال میکرد که نهنگ عاجز گشته حاتم را لاچاره در خشکی انداخته
باز در آب روان شد و حاتم بی تاب شده دو روز آنجا بماند بعد از دو روز که کرسد و

و گفته برخاست و روان گردید مار تاب رفتن نیاورد و در میان ریگ افتاده بهر سو
میدید که ناگاه بخیل بر برادران در رسید و حاتم را دیده نزدیکش آمدند و در حیران خود
میگفتند که آدمی زاد از کجا پیدا شده و بچه سبب اینجا رسیده نزد حاتم آمده پرسیدند
که ای آدم زاد ترا که آورده است حاتم گفت که خدای کریم که ما را و شما را پیدا کرده
است دو روز است که نهنگ از شکم خود مرا بیرون بکنار دریا پرتاب کرده است
اگر شما را توفیق باشد چیزی برای خوردن دهید و تشنه ام آب بنوشانید برادران
گفتند که ما چگونه ترا طعام و آب دهیم که حکم پادشاه چنین است که اگر آدمی و یا
جنس دیو را بیابید بکشید الحال ترا اگر نکشیم غضب پادشاه بر ما نازل خواهد شد
یکی از ایشان گفت که ای عزیزان پادشاه کجا و ما کجا بیچاره از خود نیامده است
خدا داند که نهنگ از کجا این را در شکم خود آورده است و بسبب حیات خود از شکم نهنگ
نجات یافته است و این قوم انسان است که از ما شریف تر است باید که این را
بخانه خود بریم و پرورش کنیم باز دیگران گفتند که اگر این را نگهداریم پادشاه
پری بشنود ما را بکشد حاتم گفت که ای عزیزان اگر بکشتن من شما را منفعت
منفعت رسد از این چه بهتر پس بکشید باز آن برادران گفت که ای عزیزان
شهر پادشاه از اینجا هفت روزه راه دارد کدام کس می پرسد که کسی چه کرده
است و چه میکند آخر همه یک اتفاق شده حاتم را بمکان خود آوردند و بر
مسند عالی نشاندند طعام و میوه آورده بحاتم دادند چندانکه اشتها داشت

سیر شده تناول نمود و آب سرد و پاکیزه بنوشیدند و ما هیچ بر جای آنکه هر برادران بگیرد
نشستند جیل و قال میکردند چنانچه بر برادران هر تیغیه گفتار حاتم شدند هر قسم طعام
گزیده و میوه های خوب برای حاتم آوردند و شب و روز از صحبت حاتم خوش میکردند
چون چند روز گذشت حاتم از ایشان یار شد روزی برادران بحاتم گفتند که ای آدم
زاد ترا چه کار است و ترا اینجا که آورده حاتم گفت در ماه پری مرا دیوان فرد تا آتش
آورده اند و گذاشته رفتند اول بابت خاهران شما افتادم که مرا سه مرتبه در آتش
انداختند خدای کریم و رحیم مرا سلامت از آتش بر آورده است و باز بر سینه من تخته سنگ
نهادند اصلا هم زنده ماندم باز بدریا انداختند که نهنگ مرا در شکم فرو کرده چون
در شکم نهنگ هضم نشدم و نه مردم پس مرا بکنار دریا از شکم بیرون انداخت که شما بر
سر من رسیدید و اینجا آوردید برادران گفتند که آن چکار است که ای نادان نام
ماه پری بگو که ما نوکران او هستیم و بر حد خود مایان را نشانده است که کسی آدمی زاد
یا دیو زاده درین شهر نباید اگر ماه پری بشنود که آدم زاد در ملک ما رسیده اصلاً مطلقا
ما یان را زنده نخواهد گذاشت و ترا نیز میکشد حاتم گفت اگر حیات ما باقی است
کسی نتواند کشت و اگر ی رسید پس مرا بحضور ماه پری بسته ببرید و بنمائید
برادران گفتند که چگونه می شود که اول ترا پرورش نمودیم و رفاقت کردیم و هم
نمک شدیم و با تو صحبت داشتیم باز ترا بکشتن و هیم حاتم گفت از کشتن من دریغ
ندارید که آخر مرا البته بحضور ماه پری رفتنی است خواه بکشد خواه بگذارد و ازین گفتار

حاتم پریزادان خوشدل شده و با یکدیگر مشورت کردند که چه باید کرد و گفتند که این را پیش
خود نگهداریم و التماس عرض حال بپادشاه بنویسیم هرچه حکم شود بجا آریم و بران عمل کنیم
پس پریزادان به یک مصلحت کرده یک پریزادی را بخدمت بادشاه فرستاد و گفتند که با
یه نوجه بجناب بادشاه هم جاه معروض کن که یک آدمیزاد و بکنار دریا یافته ایم چنانچه در خانه
خود نگهداشته ایم اگر حکم شود بحضور برسانیم پریزاد مذکور روانه آن شهر شد بعد از هفت
روز آنجا رسید و بعرض ماه پری که ملکه آنجا بود رسانید که یکی پریزاد نگهبانان دریای
قلزم آمده عرضداشت آورده است ماه پری حکم فرمود که بیارید پریزاد بحضور آمده
با ادب ایستاده عرض نمود که آدمزاد را بکنار دریای قلزم یافته ایم در باب او
هرچه امر شود ماه پری فرمود که اورا باهتمام احتیاط اینجا بیارید که ازو بپرسم چنانچه
موجب آمدن او در شهر ما چه بوده است و اورا که آورده است پریزاد رخصت شده
بعد از چهارده روز آنجا رسید و گفت که بادشاه بحضور خود مطالبه کرده است پس
پریزادان حاتم را همراه گرفته روانه شدند و آوازه آدمزاد در شهر ماه پری مشهور و
معروف گشت حکایت عاشق شدن حسنا پری بر آدمزاد و حاتم را طلبیدن عشق
اورا در باغ بهشتی خود یکی پریزادی بود از امرایان ماه پری که حسنا نام داشت
او را دختری بود حسن پری نام ولیکن در اشتیاق دیدار آدمزاد طلبیدن
گرفت با هم جلیسان خود مشورت کرد که می گویند که در ملک بادشاه ما آدمزاد آمده
است اورا باید دید که چه صورت دارد و چه شکلی دارد و می گویند که او میان نیز

خوشنودی و حسن و جمال پاکیزه در عالم کوشش دارند همه عمر بنده سپاهیان حسنا
پری گفتند که البته باید دید اگر بدین وجه دیدن روی انسان دست دهد بهترین
وجوه است و بسیار موجه مینماید که در میان راه رفته بهشتیم چون بحضور پادشاه
خواهد آمد باز دیدن محال است حسناپری گفت که از تمام خانه خود بکدام حیله
بیرون آیم همه گفتند که به بهانه سیر باغ حسناپری گفت نیکو باشد پس پیش
مادر خود آمده گفت که ای مادر مهربان وای انیس قدردان اگر اجازت فرمائی
چند روز بتماشای سیر باغ گذرانم مادرش گفت که از پدر اجازت خواسته برو
حسناپری از نزد مادر برخواسته نزد پدر آمد و از پدر رخصت سیر باغ درخواست
نمود پدرش اجازت داد حسناپری با همه جلیسان خود روانه باغ گردید و
رسم ایشان چنین بود که چون به سیر میرفتند بغیر از چهل روز در خانه خود با
نمی آمدند حسناپری در اثنای راه می گفت که آدمیزاد را چگونه در راه دیده شود
که از هر طرف یکی گفت نگهبانان دریای قلزم آدم را می آرند حسناپری بطرف
کنار دریا باید شد که از انطرف خواهند آورد حسناپری با جمع پریزادان خود
که همراه بود در نشسته روز آنجا رسید که پریزادان را دید که بکنار دریای مذکور لشکری
فرود آمده حسناپری یکی را فرستاد که پرسیده بیاید که کدام کسانند پریزاد ملازم
حسناپری آنجا آمده تحقیق کرد ایشان گفتند که ما نگهبانان دریای قلزم
یک آدم را بدست آورده بودیم چنانچه آن آدمیزاد را پیش پادشاهی میبریم بهرام

حسنا گفت که آن آدم زاد کدام است همه این را نمودند که فلان جوان خوش‌روی و ژولیده
موی چون ماه شب چهاردهم آغاز ریش دمیده است بر کنارهٔ دریا کرانه نشسته همین است
آن پری‌زاد و دیده پیش حسناپری آمده تعریف حاتم چنانچه معاینه کرده بود از حد زیاده
نمود که حسناپری را از غیبت دیدنش و اشتیاق دیدارش در دل افزود و با پریان خود
گفت که چگونه دیده شود گفتند که چون شب شود و نگهبانان در خواب غفلت روند آن
آن زمان آدم زاد را دزدی کرده بیاریم پس از آنجا روانه شدند قریب یک فرسنگ
باغی بود آنجا فرود آمده منتظر شب بودند که شب شد در وقت نیم شب عیاران
حسناپری از آنجا روانه گشتند و قابوی وقت یافته بر سر آن جماعه نگهبانان
رسیدند و دیدند چون آنها را همه حاتم در خواب مستغرق دیدند داروی بیهوشی در دماغ
حاتم زده حاتم را بیهوش کردند و از آنجا در رمیدند و در یک لمحه در باغ پیش حسناپری
رسانیدند مجرد دیدن حسناپری عاشق روی حاتم گشت و حاتم را پریان
بهمان حال بیهوشی که داروی مدهوشی در دماغش داده بودند نزد حسناپری در باغ
آوردند و باز بهوشش آوردند چون حاتم هوشیار شد دید که اینها همه پریان اند و آن جماعه
مردمان نبود از ایشان پرسید که شما کیستید و مرا اینجا که آورده است حسناپری
پیش حاتم آمده گفت که این باغ من است پری‌زاد است و من دختر اویم و مرا حسناپری
نام است چون آوازهٔ تو در ملک ما منتشر شد بنابران آرزوی دیدارت مرا غالب
آمد و اشتیاق ماه رخسارت بر من مستولی گشت از آن جماعه پری‌زادان

کسی خانهٔ این شاه دزدیده آورده اند چنانچه گفته اند عجب دزدیده و دیوها چه بوده اند

کار و بیابان اسفندیار که حرکت کردی پیش شهزاده سوداگر حسنابری گفت که چه کارها بود و ...

ماهم گفت که مرا این شاه مهره ماه پری آمده ام حسنابری گفت که شاه مهره از دست

پادشاه گرفتن محال است و نادیدن شکل بعض است مراد حب و بال است زیرا که مبتلا

ریخته و شده ام حاتم گفت که از تحقیق مراد حاصل شدن بسیار اشکال است تا که

شاه مهره بدست نیاید دلم از این فکر دور نباشد حسنابری گفت که شاه مهره

از دست پادشاه که تواند آورد مگر از طالع تو بدست آید از جانب خود حتی المقدور

در قصور و تلاش خواهم کرد آورده اند که حسنابری حاتم را در باغ نگهداشت شب و روز عیش

و طرب میکرد راوی القصه چون آن پریزادان از خواب بیدار شدند و حاتم را نه دیدند

بهر اطراف دویدیم جان خود سرگردان شده و دویدند و وا نسیمه کردند آدمی زاد گریخته

رفت یا کسی پری عاشق روی او شده دزدیده برده اگر پادشاه بشنود پوست

ما را بکشد پس بهتر است که ما از گریخته در کنجی پنهان شویم و در تلاش آدم باشیم

شاید که جایی سراغ یابیم آن زمان آدمی را گرفته پیش پادشاه بریم پس همه

گریختند و پنهان شدند بر وقت شب بر آمده تجسس میکردند که چند مدت گذشت

القصه ماه پری گفت که تا هنوز آن آدم را دیده است سبب چیست و دیگر

پریزاد را برای خبر فرستاده و پری زاد همکان آن پری زاد آن رفته گفت که محبوب

ما حال در توقف هم آمدن آدم چیست ایشان گفته که مدتی است که آن آدم

زاده را با لشکر به خدمت زوار گروه تمام مگر هنوز نرسیده است سبب حجت
و طلبش درین طریق گیست چون آن رونده باز گردید بعرض ماه پری رسانید
ماه پری در غضب شده و بکرات را تعین گردانید که همراه او کجا آدم زاد را کجا
برده و هرچه کردند پریزادان هر طرف روان شدند و می جستند که ناگاه پری زاد جنیل
ایشان میرفت که نظر جاسوسان برین افتاد گرد گرده گرفته و دست بسته پیش
بادشاه آوردند ماه پری پری زادان را سیاست فرمود که راست بگو آن آدم زاد را
چه کردی گفت ای بادشاه اگر جان بخشی شود احوال کیفیت آن مفصل
بعرض بادشاه رسانم شاه فرمود زود بگو والله ترا زنده نگذارم پری زاد گفت که مایان هم
با جمعیت تمام آدم زاد را بخدمت شاه می آوردیم چه در فلان مقام رسیدیم بوقت
شب مایان همه در خواب بودیم که آدم زاد را کسی دزدیده برده والا او بخود نرفته است
چرا که تمام اشتیاق او از دل و جان بملازمت شاه بود درین حد که آمده بود محقق
برای ملاقات شاه خود را رسانیده بود شاید که کسی پری عاشق شده او را
برده است که بسیار صاحب حسن و جمال و خوش شکل در عالم بی مثال بود
چون صباح شد آدم زاد را در میان خود ندیدیم از ترس شاه گریختیم و جای پنهان
شدیم و بعد تلاشش آدمی زاد بسیار دویدیم که شاید جای سراغ یافته شود و
آن زمان پیش شاه برویم و هر یک از مایان در اطراف و اکناف برای
تجسس آدم زاد رفته اند و من نیز برای تفحص و جست جو برآمده بودم

که مرا ملازمان شاه گرفته بحضور آورده اند ماه پریزاد فرمود که این را در بند نگهدارید

تا که آدم زاد پیدا شود و دیگر نوکران خود را فرمود که شما نیز در تجسس او بروید و چند

بسیار بد الغرض بعد از سه ماه یکی پریزادها که در باغ مست پری زاد افتاده خود را

در گوشه پنهان ساخته می دید که ناگاه حسنا پری و خیر مست پری زاد دست بدست

گرفته در سیر باغ گلگشت کنان مست شراب در خیابانهای چمن زار می آمد بمجرد

بر آمدن حسنا پری نظر حاتم بر آن پری زاد که در گوشه گلزار برای تجسس آدم زاد از مدت

مدید و عهد بعید میگشت افتاد و حاتم را شناخت از گوشه چمنستان بیرون

آمد و در میان پریان بسرعت دویده پیش آنها رسید و گفت که ای نمک

حرامان ناسزاوار دزد مکاران و دغا باز این آدم زاد را پادشاه طلب کرده بود

و ما یان می بردیم شما دزدیده آورده اید اگر حیات خود را می خواهید آدمی را حواله ما

کنید که پیش پادشاه بریم والا نه خانه شما خراب و مسمار خواهد شد و شاه

شما را از جان خواهد کشت حسنا پری چون دید که پریزاد بیگانه نامحرم در باغ آمده

و زبان بیهوده گوئی دراز کرده و طعن و طنز آغاز نموده است مست شراب بود به پریان

خود حکم فرمود که این را لت کاری کنید و شلاق بزنید که در شهر من چرا آمده است

و در باغ من برای من برای چه رسیده است پریان از جوانب و اطراف دویدند

که این را گرفته در انداز زنند که پریزاد مذکور آهسته از باغ برآمده پای بکمر بنهاد و چنانچه

نزدیک شهر پادشاه خود رسید روی خود را سیاه کرده و میان دو خرامان رفته

بفریاد و واویلا زبان کشاد و چون بادشاه دید که این پریزاد روی خود را سیاه
کرده فریاد میکند فرمود که بپرسید که این را کدام کس رنجانیده است و از دست
کدام ظالم و ستمکار روی خود را سیاه کرده است و این را نیز تو یک نفر بیار بدید پریزاد
زود دویده آن را پیش بادشاه برد بدید ماه پریزاد پرسید که از دست که فریاد آمده
پریزاد گفت که از دست دختر مناپری که حسنا پری نام است داد خواه آمده ام
فرمود چه پریزاد گفت که من از آن جا آمده ام که آدم زاد را پیش بادشاهی او فرزند
مرا غنیمت دیده بالای قلزم است شاه گفت که باز چه شد راست بگو پریزاد
گفت که آن آدم زاد را در اثنا راه آورد نش حسنا پری دختر منا پریزاد دزدیده برده
است و من سراغ یافته از و طلب کردم که آدمی زاد را بمن حواله بکن قبول نکرد
خواست که مرا اشلاق فرموده و بغرق کرده در قید کند از اقبال شاه بهر و جهی
از آنجا گریخته آمده ام بسمع مبارک خبر تحقیق و محقق رسانیده ام ماه پری در
غضب شد مهیار پریزاد را فرمود که با سی هزار پریزاد اوان دختر منا پریزاد را بحضور
آورده حاضر کند چنانچه مهیار پریزاد با سی هزار پریان اوامر سلطان بجا آورده روانه النحو
شد و در آن مقام رسیده بخانه منا پری زاد گرد گرد منا پری از بسیار متعجب شده
حیران بماند و پیش مهیار آمده گفت که غضب شاه بر بنده برای چیست
مهیار گفت که دختر تو آدمی زاد را دزدیده برده در باغ بادی عیش و عشرت
می کند از این جهت غضب بادشاه بر خانمان تو نازل شده منا در جواب گفت

که بنده را ازین امور اصلا خبر نیست اگر بفرمائی تحقیق کنم مهیار گفت که البته تحقیق
باید نمود از انجا برخاسته پیش زن خود رفته پرسید که دختر کجا است زنش گفت
که چند ماه است که برای سیر باغ رفته است مهیار گفت که ای خانه خراب خبر دختر بگیر
که از دست میرود در پهلو ادم زادی را از متوسلان شاه جم جاه فریدون حشمت
و دارا شوکت دزدیده در باغ برده است ازین ممر شاه بر ما غضبناک است بمجرد
استماع این کلام نافرجام مادر حسنا را رنگ روی ارغوانی بلون زعفرانی مبدل
گشت بطرف باغ روانه شد چون یکایک بباغ رفت حسنا را معاینه کرد که
با ادم زاد مذکور در عین خوشی نشسته است از روی قهر برود و دست خود را بر سر خود
زده گفت که ای خانه خراب مادر و پدر را خراب ساختی و پرده ناموس ما را
یکبارگی دریده سر و عشق با ادم زاد با ختی چنانچه شاه هزین رهگذر با ادم
زاد فوجی کثیر بجانب ما متعین فرموده است حسنا بترسید و رنگ چهره اش
زرد شد مهیار پری زاد من بر برادر را با تمام قبیله اش مع جانم همراه گرفته روانه
شهر شد بعد از دو سه روز در شهر بادشاه رسیدند خبر ببادشاه شد که من هیچ
غرور و حیله در میان نه اورده با زن و فرزند امده در خدمت بشاه حاضر شده است
و آدم را نیز همراه اورده ماه پریزاد فرمود که من را پیش ما بیارید من آمده ملازمت
ماه پری نموده عرض کرد که ما را ازین واقعه خبر نبود بنده فرمان بردار است چون
مرا بحضور طلب فرمودند بجان منت داشته با زن و فرزند حاضر و آدم زاد نیز

آمده است درویش را هرچه در باب ما باشد امر عالی صادر شود پادشاه ماه‌پری‌زاد چون
دید که منت بلا عذر در خدمت مامور زن و فرزند حاضر شده مهربانیهای بسیار
کرده فرمود که معاف کردیم و گفت که آدم‌زاد را بیارید چنانچه حاتم را پیش پاد
شاه آورده ایستاده کردند ماه‌پری‌زاد چون حاتم را دید که چون خوش شکل و صاحب
جمال است و نیک خو طلبیده گفت آدمی‌زاد به چه سبب در ملک ما آمده حاتم گفت
که برای دیدن پادشاه و مملکت شاه که از زبان فرزندانش پادشاه شنیده بودم
چنانچه اشتیاق قدمبوسی و ذوق دیدن شاه مرا غالب آمد به هر چه خود را اینجا
رسانیده ام شاه گفت که در حد ما ترا که رسانیده حاتم گفت که دیوان فرزندان شما
مرا آوردند پادشاه گفت هیچ میدانی که در میان شما کسی حکیم دانا و مجرب
کار انگشت‌نما که مثل افلاطون و ارسطو بوده باشد اگر بدست آید علی والنب
است حاتم گفت که پادشاه را با حکیم چه کار است مگر در ملک شاه اطبای
حاذق و حکمای حاذق بهم نمیرسند و در خلقت پریزادان کسی حکیم نیست
ماه‌پری‌زاد فرمود که آدم‌زاد از همه قوم شرافت دارد زیرا که اشرف المخلوقات
میباشند و داناتر از آن کسی نبوده است و نخواهد شد چنانچه از حکمت پری‌زادان
را در قید خود می‌کنند حاتم گفت که مطلب پادشاه معلوم نشد که حکیم برای
چه در کار است ماه‌پری‌زاد گفت که پسرم یگانه آفاق است و به همه هنر طاق و در
حسن و جمال بی‌مثال و بی‌نظیر آفاق است چنانچه سوای آن فرزند دیگر

نور چشمی ندارم در پیشوا از مدت مدیدان فرزند را چشم های برآید شده نابینا گشته است بهیچوجه فرصت نمی شود و اگر در ملک شما کسی حکیم تجربه کار کامل بی نظیر پیدا کار باشد بیماری شان وی بی که احسان تو بر من خواهد شد حاتم گفت اگر پسر پادشاه فرصت کامل یابد و چشم ها روشن شوند بمن چه انعام مرحمت فرمایند شاه گفت آنچه تو خواهی بدهم پس حاتم گفت اگر دست به پیمان کنی با من علاج پسر پادشاه بوجه احسن تمام که چشمهاش بدستور سابق شوند آن زمان انعام بگیرم شاه گفت قبول دارم پس دست دراز کرده بدست حاتم داد و عهد استوار بسته که اگر از قول خود باز گردم خدای تعالی از من بیزار گردد و من در زمره کهنکاران باشم حاتم گفت که فردا در علاج شاه زاده خواهم کوشید پس حاتم را جای پاکیزه مرحمت فرمود و پری زادان را برای خدمت حاتم گماشت و طعام و آب و میوه آوردند و حاتم را خورانیدند چون صبح شد پسرش آورده بر تخت نشاندند و حاتم را خبر کردند حاتم همون مهره را برآورده از آب و دهن خود ساییده بر چشم شاهزاده نهاد و تمام روز گذشت که آبله چشم آن دور شدند و درد نیز برطرف شد اما در چشم روشنی نبود که چیزی ببیند ماه پری زاد گفت که ای آدم زاد چشمهای خوب شدند اما بصارت نیست حاتم گفت ای پادشاه در پرده ظلمات یک درخت است که آن را نور ربهر میگویند اگر یک قطره از آن آب بدست آید تا روشنی چشم شاه زاده پیدا شود چشمانش روشن شوند ماه پری زاد گفت که ای پریزادان در میان شما کسی هست که آنجا

بوده و آن آب از آن درخت بیارد و همه سر فرو کرده ماندند و گفتند که ای پادشاه
عادل در آن راه بسیار نره دیوان می باشند ما را طاقت این صحبت نیست ما را
زنده نگذارند شاه سر فرو کرده ماند که حسنا پری بموقف عرض ایستاده گفت
که اگر پادشاه از خطای من درگذرد و این آدم را بمن بخشد قصد آن درخت کنم
و آب بیارم پادشاه گفت که از سر خطای تو درگذشتم و آن تمام سر عهدها به پدر
تو بخشیدیم و اختیار آدمی بدست من نیست او خود مختار است حاتم گفت اگر
تمام عمر خواهد که ما را پیش خود نگهدارد هرگز قبول نکنم و اگر دست به پیمان دهد
که از اختیار خود بمانم چون خواهم بروم پس قبول دارم حسنا گفت که مرا مقصود دیگر
کاری نیست مگر همین که چند روز دیگر در صحبت تو مشغول باشم مگر همین که چند روز
دیگر ترا سیر ببینم بعد از آن اختیار داری حاتم گفت پس زود رو و آب از آن
درخت بیار پس حسنا پری با هفت هزار پریان روانه الصوب شد چنان
جلدی نمود که همه پریان از وجدا شده واپس ماندند چنانچه چهل روز در هوا برفت
و بحد ظلمات رسید و دید که درختی است سر بفلک کشیده است و قطرات آب
از تنه درخت میریزد سفید چون شیر و شیرین چون شهد حسنا پری شیشه برابر
قطره ریزنده آن درخت نهاد تا آنکه شیشه پر شد و دهن بسته شیشه را روان شد
که درین اثنا ره بو خلقاشی با دوازده هزار نره دیوان که نگهبان آن درخت بود
در رسید و حسنا پری گریزان گشت چنانچه تا چهار فرسنگ عقب کرده می آمد

و جنبانید که باد و بپرید بعد از چهار فرسنگ چون حلقه شکل آمده باز بمکان خود رفتند و حسنبانو پا
خود شهر بشهر تخیل بعد مدتی پیش پادشاه در رسید که آب آن درخت در شیشه کرده پیش پادشاه
گذاشتند و احوال او پرسید و پادشاه حسنا را بکنار درگرفت و یکی از مقربان خاصان خود
گرد اینجا و شیشه بحاتم داد و حاتم همون مهره را از آن آب بسایید و در چشم شاهزاده
انداخت و چشمها را سفت یا بسته داشت بار از آن آب بشست که چشم شاهزاده
روشن شد حاتم چون از حکم مادر برآمد چون شاهزاده از چشم خود مادر و پدر را معاینه کرد
شادمان شدند و از پای حاتم افتاد و حاتم شاهزاده را در کنار گرفت و خدا را شکر کرد ماه پری
زاد چندان مال و جواهر پیش حاتم آورده گنج کرد که در شمار نگنجد و شاد و بهای کرده و بسیار زر و جواهر
بر شاهزاده و حاتم نثار کرد حاتم گفت ای پادشاه زر و جواهر مرا بچکار آید مگر آنکه پری زاد را
تو تا حد حدود ناشتی رسانند و هر چه خواهد رسانند پادشاه فرمود و تنکه آن قوم زاد روانه بوطن
خود کرد و این قدر زر و جواهر را همراه او تا حد فرود ناشتی رسانند بار حاتم گفت که ای پادشاه
زر و جواهر که مرحمت کردی از دزدی خود و آنچه بمن و دست پیمان کرده مرحمت فرما ماه
پری زاد گفت که بخواه هرچه میخواهی حاتم گفت شاه مهره که در دست است بمن
عنایت کن پادشاه سر فرو کرد و باز بر داشت و گفت که از تو دختر حارث
بازرگان طلب کرده است پس حاتم گفت که من نیز از و عهد کرده آمده ام ماه پری
گفت بگیر این شاه مهره را اما وقتی که تو او را ببینی باز بخواهم که نشست حاتم
تا که مطلب عاشق او با انصرام رسد بعد از آن اختیار داری ماه پری زاد و شاه مهره

از دست برآورده حواله حاتم نمود چون شاه مهره را در بازوی خود بست تمام گنج و جواهر
واز که در زیر زمین بود نمودار شد حاتم دانست که این دختر برای همین شاه مهره را طلب
کرده است ماه پری زاد و دو سه عیاران را طلبیده گفت که شاه مهره بدست دختر حارث
برسد و او کدخدا شود بعد از ده روز شاه مهره را بیارید بعد از آن حاتم از ماه پری زاد
رخصت شده بخانه حسنا پری آمد و سه ماه در خانه حسنا پری گذرانیده نیز وداع شد
و پری زادان همه مال و جواهر بر دوش کرده و حاتم را بر تخت نشانده روان شدند
بعد از چند روز در خانه فروماش دیو رسیدند القصه پری زادان رخصت شدند و آن دیوان
که همراه حاتم بودند حاتم را دیده دویدند و آن متاع را دیوان بار کرده و حاتم را بر دوش
گرفته روان شدند در چند روز بشهر فروماش ملاقات نمودند فروماش در باره حاتم
بسیار عطوفت و مهربانی کرد و شفقت فرمود و لطف از حد زیاده فرمود یک شب
مانده از فروماش رخصت شده از راه نقب در شهر سوری داخل شدند حاتم دیوان
را وداع ساخت و آنچه از زر و جواهر آورده بود و با آن جوان ملاقی شده تمام بوی بخشید
آن جوان همه متاع را در قبض و تصرف خود کرده بخانه دختر حارث بازرگان آمد
و شاه مهره را حواله دختر حارث بازرگان نمود دختر بازرگان بسیار شاد شد و گفت
اکنون از آن تو شدم حاتم گفت که مرا چه در کار است این جوان که برای تو چندین
سال محنت کشیده است و عاشق زار است برای آن من چندین محنت
کشیده ام او را قبول کن دختر گفت که اختیار تست هر که میگویی قبول خواهم کرد

بهم رسانید پیشش را طلبیده و حشمت آن جوان بدست غارت داد و سرانجام کتخدائی
نمودن دختر با آن جوان بسر برد و بعد از ده روز که جدا بودن آن مهره از دست
و خود غایب شد دختر بگریه و بکا در گرفت حاتم دلاسا نمود که ای دختر چندین جواهر
در نذر تو داده ام که هفت پشت کفایت کند و خواهد کرد پس از ایشان هم رخصت
شده بقصد تفحص قول حسن بانو گردید بعد از طی منازل و قطع مراحل بکناره دریا رسید حکایت

ملاقات نمودن حاتم با آن پیرمرد که بر در تجوید نوشته بود که نیکی کن و در دریا انداز

دید که محلی عالی از سنگ و خشت آراسته است و بر دروازه نوشته اند که نیکی کن و در
بدریا انداز حاتم خدا را شکر کرد و سجده سپاس بجا آورد که الحمد لله برای مطلب که آمده بودم
بجای رسیدم پیشتر رفت خادمان شخص از محل برآمدند و حاتم را اندرون بردند چه
بیند که پیرمرد صد ساله عمر بر تخت نشسته است چون حاتم را دید از دور از تخت برخاست
و حاتم را در کنار گرفت و با عزاز تمام نشاندند و طعام رنگارنگ پیش حاتم نهادند
و خوردند بعد از آن برداشتند حاتم گفت ای بزرگ این چه سخن است که بدروازه
خود نوشته که نیکی کن و در بدریا انداز پیرمرد گفت که ای جوان من مرد راه
زن بودم و متاع مردمان و مسافران را بغارت می آوردم و می خوردم و تمام
روز مزدوری کرده دو نان بخته بار دوغن و شکر آمیخته بدریای انداختم و
می گفتم که برای خدا دادم مدتی چنین بگذشت روزی بیمار شدم بحدی که نزدیک
مردن افتادم و جان من از قالب برآمد که یکمرد دست گرفته مرا نزدیک

دوزخ برد گفت که جای تو در دوزخ است خواستند که مرا در دوزخ بیندازند که ناگاه
دو جوان ساده روی و مشکین موی فرشته وش آمدند و هر دو بازوی مرا
گرفته بطرف خود بردند و گفتند که ما هرگز این را نخواهیم گذاشت که در دوزخ رود
و جای این بنده در جنت است ما یان این را در بهشت خواهیم رسانید چنانچه
مرا از انجا کشیده بطرف جنت آوردند که یک بزرگ دیگر برخاست و گفت که این را
برای چه آورده اید هنوز عمر این صد سال باقیست وآن دیگر است و هم نام این است او را
بیارید همون هر دو جوان مرا اینجا آوردند و مرا بخانه رسانیدند و گفتند که ما هر دو همون
نان توایم که برای خدا بماهیان می دادی بمانیم چون من بهوش آمدم برخاستم
و بدرگاه خدا التجا آوردم که الهی تو غفور رحیم هستی و من بنده کهنه کار از نفس شوم
خود تا بجزم اگر کرده های خود توبه کردم رزق بمن خواهی داد و از شوم طبعی نفس خود
این کاری کردم الحال بدر تو التجا آورده ام مرا عفو کن و رزق مرا از خانه غیب
رسان و این مناجات بدرگاه باری از غایت اشکباری بتضرع و زاری مینمودم
قطعه یارب تو مرا بدیه لاریب فرست بی منت و بی محنت و بی عیب فرست
جستن زر در غیر تو عیب است تمام مقصود من از خزانه غیب فرست چون
مرا فرصت کمال شد برای نان اندختن بدریا رفته بودم که صد دینار از آب
بیرون آمد من آن دینارها گرفته در تمام ده به مناوی کردم که اگر کسی را چیزی
گم بوده باشد از من بگیرد و کسی جواب نداد بدستور سابق بدریا رفتم و آن صد دینار

را امانت گذاشتم که تا شاید کسی مالک پیدا شود باز چون دو نان بدریا انداختیم
باز صد دینار از دریا برآمد آن را نیز آورده امانت گذاشتم همچنین تا ده روز هر چون می‌انداختیم
باز وی آمد در خواب بودم که کسی میگوید که بنده خدا آن دو نان که شفیع وقت تو
شد و خدای کریم جهت آن در باب تو امر شد که هر دو آن دینار که بتو روزی باشد است
براه خدا صرف کن و قوت خود ساز چون از خواب بیدار شدم سر بسجده نهادم و خدارا
شکر کردم و این عمارت بنیاد ساخته بدروازه نوشتم که نیکی کن و در بدریا انداز
از آن وقت تا این وقت صد دینار همیشه بمن میرسد و طعام به مزدوران و فقیران
براه خدا میخورانم و شکر پروردگار خود بجای آرم اکنون چند سال از عمر من باقی مانده
و صد سال است که این عمارت را راست کرده بر در نوشته‌ام که نیکی کن و در
بدریا انداز چنانچه من اجر آن یافتم و خدای کریم از گناهان من درگذشت و چندین
عمر داد و رزق بی‌منت رسانید تا دیگران هم کنند این ماجرا شنید سر بسجده نهاد
گفت خدای کریم الرحیم است القرض حاتم سه روز در صحبت آن پیرمرد بماند
بعد از سه روز رخصت شده بجانب راه روانه شد حکایت عداوت
جنگ و غنا و قوم جنیان که بصورت مار شده با هم جنگیدند بعد از چند گاه در دشت
رسید چه بیند که زیر درختی یک مار سیاه و یکی مار پاکیزه و خوش‌رنگ با یکدیگر جنگ
میکنند و نزدیک است که مار سیاه مار خوش‌رنگ را بکشد حاتم دو دیده نزدیک آن
مار آمده بانگ زد که ای نابکار چه میکنی بگذار این را مار سیاه فی الحال جدا شده

گریخت و مار خوش رنگ زیر درخت بماند که تاب گریختن نداشت طرف حاتم می دوید
حاتم گفت که خاطر جمع دار تا تو بکمال آئی من اینجا ایستاده ام مار بعد از دیری آمد و از
انجا برخاسته قدری چند سوی درخت رفته بصورت آدمی شده پیش حاتم آمده
سلام کرد حاتم در تعجب شد که این چه سرا الهی است مار گفت ای بزرگ من قوم
جنی ام و بادشاه زاده ام و این مار سیاه غلام پدر ما است از من عداوت
دارد امروز قابو یافته میخواست که مرا هلاک کند خدا تعالی ترا بر من رسانید و از دست
آن حرامخوار بسبب تو نجات یافتم حاتم گفت که بروم بر سر کارم جن گفت
که از اینجا غریب خانه نزدیک است اگر کرم فرمای حاتم را بهزار منت همراه خود گرفته
در لشکر خویش آورد و پدرش مرده بود حاتم پرسید که این لشکر کیست بادشاه زاده
گفت که این لشکر فقیر است حاتم و شاهزاده داخل لشکر شدند و شاهزاده حاتم را
در نوکاه خود برده بالای تخت نشاندند تمام شب سرود و نای و نوش کردند و بسیار
گنج و جواهر پیش حاتم آوردند حاتم گفت مرا چه در کار است بعد از مهمانداری حاتم
آن غلام را گرفته آوردند حکم کرد که این کور نمک را گردن زنند حاتم از شاهزاده جن
وداع شده بجانب شاه آباد روانه گردید بعد از دو سال و شش ماه و هفده روز در
شاه آباد آمد و در کاروان سرای رفته بیاد شاهزاده منیر شامی ملاقات نمود و شاه
زاده منیر و حاتم بغل گیری کردند که آن حسن بانو نزد وی حاتم را طلب فرمود
حاتم همون ساعت بخانه حسن بانو رفت و پرده در میان انداخته بحاتم گفت

که ای جوان سر بر آمدی برای مطلبی که رفته بودی یافتی یا نه حاتم گفت بفضل خدای من
مرا بمطلب رسانید و آنکه ماجرا بود آغاز کرد از سر تا پای حقیقت آن پیر مرد که بر دروازه
خود نوشته بود که نیکی کن و در دریا انداز همه یک یک پیش حسن بانو اظهار نمود و
ماجرای آن دو نان که شفیع آن پیر مرد شده بودند تمام بیان کرد حسن بانو طعام
و میوه پیش حاتم فرستاد حاتم به شاهزاده منیر شامی طعام خورد شاهزاده منیر را دلا
سا ساخت و گفت خاطر مجمع دار که عند الله کار تو با نصرام خواهد گردید و بعد از سه
روز حاتم بحسن بانو گفت که اکنون چه سوال داری بگو که بکار خود کمر سعی بربندم
و روان شوم برای سوال [illegible] حاتم بجانب [illegible] و [illegible]
ملاقات کردن با پیری که هر روز می گوید [illegible]
و کمای کیفیت آن تحقیق کرده باز آمد [illegible] حسن بانو [illegible]
آن حکایت چون حاتم از حسن بانو پرسید که سوال سیوم بگو حسن بانو گفت که در
صحرا مردی میگوید بد مکن با کسی و اگر کنی همان یابی این چه سخن است و درین چه راز است
خبر این تحقیق آورده بمن رسانی حاتم گفت اینک میروم پس از حسن بانو رخصت
شده بجانب صحرای بحیر روانه گشت چون از شهر ساما بدر آمد نمی دانست که صحرای بحیر
کجاست و کسی نشان نمی دهد که فلان طرف است توکل بر خدا کرده میرفت از نظر دوستان
عشق بتمیم خوارزمی بازرگان که بر ملکه الکنی پری عاشق بود و بمقصود او
رسانیدن حاتم او را بعد از یکماه قلعه کوهی نمودار شد حاتم چون دید بدان سو روانه

شد چون زیر کوه مذکور رسید آوازی شنید که می بر آمد و با نعره و سوز گداز این مصرع
میخواند بیا بیا که نماند است مهجوری صدای میکند بشنید و مارا خود بستاند
از وی داد مارا بهاجر عشق آن بدخو بیاموخت خدا اینکی دها در بستد و مارا
نسیما جانب بستان کندگی بگو آن نازنین شمشاد و مارا که جز پابوس تو
اسباب شادی نباشد خاطر باشد و مارا بتقدیم قدوم خود زمانی مشرف
کن خراب آباد و مارا حاتم بالای آن کوه رفت درختان عظیم و سایه دار دید و
زیر درخت صفه از سنگ مرمر و بران صفه جوانی خوش شمردی اما شاخ درخت گرفته
و چشم گرفته ایستاده است بعد از دیر نعره میزند و با حسرت تمام می گوید بیا بیا
که نماند است تاب مهجوری حاتم چون دید حیران ماند که این چه راز است صورت
آدمی مینماید و درین بیابان چگونه مانده است باید پرسید که حال چگونه است
و چه دردی در دل است حاتم نزدیک تر شده گفت که ای عزیز چه حال است
درد دل را باری پیش من اشکارا کن جوان چشم بسته در مراقبه بود هیچ
جواب نداد بار نعره زد و گفت بیا بیا که نماند است تاب مهجوری حاتم
باز پرسید اصلا جواب نداد حاتم گفت سیوم مرتبه جواب ندادی مگر پیش تو من
آدم نیستم بنده خدا نیستم جوان چون چشم کشاد حاتم را دید و گفت ای عزیز از کجا
آمده و از من چه کار داری و چه می پرسی حاتم گفت که ما و تو یک جنس ایم شاید
که بدردی همراه شوم و بکار تو سعی تمام و هم تو را بمرام رسانم آن جوان گفت

که ای مسافر چون تو بسیار کسان درین راه آمدند و احوال مرا پرسیده اند هیچکس
بدرد من وا نرسیده و بعلاج من نکوشیده تو هم راه خود گیر چرا مرا در رنج می افکنی
حاتم گفت که چون تو چندین کسان حال خود را گفته باری بجای خود اینچنین
بنز بگو که در دل من این آرزو می بماند آن جوان گفت ای عبث بنشین تا حال
خود بیان نمایم حاتم زیر آن درخت بنشست جوان گفت که من سوداگرم
روزی همراه قافله بقصد روم میرفتم چون با قافله درینجا رسیدم قافله را گفتم
که شما پایان بروید من بتقضای حاجت رفته عقب شما می آیم قافله بسر راه
روانه شد من اینجا بالای کوه آمدم و از قضای حاجت فارغ شده هوس
دیدن آن قافله کردم چون به نزدیک این درخت آمدم نازنینی خوش رو دیدم
که جمال او را مثال و خوبیهای او کمال بحدی نبود که در توصیف و تعریف نگنجد
در نظرم افتاد بمجرد دیدن آن دلبر از خود رفتم و بیهوش شده بالای زمین
افتادم و این اشعار بی اختیار از زبان سر دادم نظم سرو بالا بلند خوش
رفتار ٭ دلبر نازنین و گل رخسار ٭ دل ما برده بعیاری ٭ از برای خدا نگاه بکن
دارد بمجرد استماع این کلام آنماه روی آمده سر مرا بر زانوی خود نهاده آب
گلاب بر روی زده بهوش آورد چون بهوش آمدم سر خود را بر زانوی
آن دلبر دیدم از هزار دل فریفته و شیفته آن دلبر شدم برخاستم و پرسیدم
که ای نازنین درین صحرای آدم خوار چه کسی و بچه سبب اینجا هستی

دلکلام راه بدین مقام وحقیقت انجام میرسی آن دلبر گفت که من پری ام واین
ملک مکان است چون تو آدمی را از مدت مدید و عهد بعید میخواستم والحمد در
دل داشتم یافتم پس از دلداری آن دلبر بسی بیقرار گشتم چنانچه از خانمان
ومتاع واز قافله روان واز خود خبری نماند ودر چند روز آن نازنین الفت
به الفت ومحبت به محبت چنان نمود که دل مرا در بند حلقهٔ زلف مشکین خود مبتلا
ومحبوس ساخت و شش ماه در صحبت من بزد مودت ویکجهتی وعیش وعشرت
بپاخت روزی باو گفتم که اینجا در میان صحرا ماندن چه فایده بهتر آنست که
در شهر رویم وبازار گم گذرانیم گفت اگر در خاطر تو چنین آمده است پس بهتر من هم
از اینجا از قبایل خود که نزدیک است رخصت شده بیایم تا آمدن من بجای برو
و زیر همین درخت که نشسته خواهی ماند اگر از اینجا قدم بر داشتی پشیمان شوی تا
من و تو همراه یکجا بوده در شهر رویم من گفتم نیکو باشد کی خواهی آمد گفت که در
هفت روز آیم و همراه تو شوم تا آمدن من زنهار از اینجا نروی اگر خواهی رفت
ندامت خواهی کشید اکنون هفت سال است که نه آمده و من بوعدهٔ او جای
رفتن نمی توانم که مبادا من بجای روم ومعشوق اینجا بیاید و مرا نیابد رنج شود
والحال طاقت نمانده است که جای تلاش نمایم وبا او باشم وقوت من برگهای
این درختان است وآب از همین چشمه روان اکنون زمین سخت آسمان دور
نه جای ماندن ونه راه رفتن چون تو بسیار کسان آمده احوال من شنیدند

و در خدمت شما مران با تو نیز مران سخن می گفتیم حاتم گفت که ای جوان چه نام داری
گفت ابراهیم خوارزمی نام است حاتم گفت که پری مذکوره نام مقام و قبایل خود هم چیزی
بتو گفته است جوان گفت که قبایل او در کوه القا می باشد و کوه القا گفته رفته است
اما من نمی دانم که کوه القا کجا است و کدام طرف است حاتم گفت ای عزیز نام آن پری
هم میدانی جوان گفت که الکن پری نام است حاتم گفت که آن پری رخصت شده
از تو کدام جانب رفت تمیم گفت بطرف دست راست چند قدم رفته باز نمیدانم
که کدام جانب رفت حاتم گفت اگر ترا سودای در سر هست بیا با تو همراه شده بکوه
القا رویم و آن پری را پیدا سازیم جوان گفت که تو زا است گفتی اما اگر من تنها شده
بکوه القا بروم و دلدارم اینجا بیاید و مرا نیابد و باز گردد پس نه بجای برسم و نه یار
بدست آید اگر مارا با او ملاقات شدنی است همین جای خواهد شد و اگر نه در طلب
دلدار جان خود را خواهم داد از این سخن چشم حاتم پر آب گردید و گریه ساخت و
گفت که ای جوان برای دلدار تو بکوه القا خواهم رفت و آن پریزاد را پیدا کرده
بتو خواهم رسانید یا نزد آنجا خواهم برد انیم میروم و جای بودن الکن پری تحقیق
کرده بیایم تمیم خوارزمی گفت که کسی را ندیده ام که برای دیگری کار خود گذاشته
کمر بندد و مطلب خود قطع کرده بمطلب دیگری بپردازد و چه جای مسخریست از و بکار
خود مشغول باش و این حرف را از زبان خام برآرد ای یار عزیز من تمام تن
و جان خود را در راه خدا باخته ام هرکرا در کار باشد بگیرد و اگر بخواهد در کار او مستعد شوم

گفت مرا سست پنداری که من از عذاب خود عهد بسته ام و دروغی نگویم اما ما الملک
من همین جا باشی بازرگان گفت تا که زنده ام از اینجا نروم پس حاتم از وی جدا
شده همون راه که پری رفته بود از قلعه کوه برآمده روان شد چند روز در همان قلعه
بود کوه دیگر در نظر آمد بران کوه رفت و دید [illegible]
[illegible] که درختان بسیار و جای پاکیزه و چهار درخت کلان زیر آن درختان
صفه پاکیزه و صاف نموده بران صفه نشست چون هوای سرد بود در خواب رفت بوقت
شام چهار پریزادان آمدند و مسند گسترانیده نشستند چون دیدند که آن آدمی خوابیده است
در میان خودها گفتند که آدمی را اینجا چگونه گذر افتاده است باید پرسید یکی بحاتم آواز
داد که ای آدمی زاد در اینجا چگونه رسیدی و چه سبب آمدی حاتم برخاسته دید که چهار
پریزادان نشسته اند و یکدیگر و سخن نپوسته اند گفت اینجا خدای من آورده است
و من برای جنبر الکن پری بکوه الغا میروم که او با کسی آدمی زاد نعیم نام دارد وعده
هفت روز کرده آمده و هفت سال است که آن بیچاره زیر درخت مانده است
و بجان بلب رسیده برای آن می روم که او را بگویم که وعده کردن و باز خلاف
وعده بودن اینکار نیکان نیست پریان گفتند که الکن پری پادشاه کوه الغا
است او را چه افتاده که با آدمی وعده وصال کند مگر تو دیوانه شده میروی ترا
زنده نخواهد گذاشت حاتم گفت هر چه باداباد پریان گفتند اگر چند روز نزد ما مهمان
و بعیش در صحبت ما گذرانی راه کوه بتو نمائیم حاتم گفت ازین چه بهتر که کار

کسی ازین سبب بر اید پس پریان حاتم را مهمان داشتند و همه چیز مهیا ساختند و هر دو
جنس و عشرت با او باشند بعد از ایام وعده حاتم گفت اکنون راه بری ما بگشایید
و ما بکوه الندا برسانید هفت شبانه روز بهمراه حاتم آمدند و از انجا از حاتم رخصت گرفتند
و گفتند که حد ما ازینجا بیش نیست باید که بر راه راست بروی که پیش خواهد آمد بر ان
کوه دو راهه است چون براه دست راست بروی بکوه الندا خواهی رسید حاتم از ایشان
وداع شده راه کوه الندا در پیش گرفت بعد از یکماه انجا رسید که دوراهه بود شب
رسید حاتم انجا قرار گرفت چون پاسی از شب گذشت که از باد آواز ناله و زاری در
گوشش حاتم رسید حاتم سر از خواب برداشت و گوش بران آواز نهاد و در خاطر
گذشت که ای حاتم چون برای خدا کمر بسته و این آواز زاری در گوش تو می آید
و شنیده تغافل کنی و احوال پرسی او نخواهی نمود پس خدا را چه جواب دهی برخیز
و خبر این بیچاره بگیر بیا که اگر از دست تو این کار بر آید ازین چه بهتر برخاست
و جانب دشت روان گردید تمام شب راه رفت هیچکس را ندید باز همانجا قرار
گرفت چون شب آمد باز همان آواز ناله و زاری در گوش حاتم رسید برخاست
و جانب آواز روان شد روز سیوم همانجا رسید که آواز می آید باز گوش بران
آواز نهاد انجا رسید دید حکایت آن سپاهی که بر دختر جادو عاشق شده
بود و جادو که مذکور شد شرط نکاح و غیره مسطور میدانست و از عهده قبول جادو
گران بر آمدن و دختر او را در عقد نکاح آن سپاهی در آورده که جوانی خوش روی

و مشکین موی و صاحب حسن و جمال بکمال است از سر تا پا برهنه گریه و زاری می
کند و آه و ناله از بسیاری اشکباری میزند حاتم بانگ زد که ای بنده خدا درین صحرا تنها
چه ناله دردناک میزنی و ترا که رنجانیده است چون جوان حاتم را دید زار زار بجا
بنالید حاتم گفت باری معلوم شود که چه رنج و درد ترا رسیده است که ازین
نالیدنت خار خار الم در دلمن خلیده جوان گفت که ای یار عزیز من مرد سیاحی
ام برای روزگار از شهر خود بر آمده بودم چنانچه راه گم کردم و در حدی رسیدم که ازینجا
نزدیک تر است شهری دیدم ساکنان آن شهر از روی کمال بی اضطرابی پرسیدم
که این کدام شهر است و والی این شهر کیست یکی گفت که والی این شهر سنحر جادو
است پرسیدم و از انجا گذشتم و راه صحرا گرفتم چون یک فرسنگ از شهر بر آمدم باغی
دیدم دلمن رغبت باغ کرد نزد باغ آمده از اسپ فرود آمدم و قدم در باغ نهادم
چون دو سه قدم رفتم زنان پری خوشروی و لباس پاکیزه در نظرم افتاد و دانستم
که درین باغ زنانه کسی نیست در سر کسی رفتن مناسب نیست که دلیرانه بروم از باغ
برگشتم آن زنان و خوانین دویده بخاتون خود گفتند که جوانی در باغ آمده بود حالا
ما دیده باز میگردد و آن دختر سنحر جادو بود از مسند برخاست و مرا طلب کرد بهر
دیدن روی او از خود رفتم بدروازه باغ تکیه زده بماندم چند متکا رانش مرا دست
گرفته اندرون باغ بردند و دختر جادو دست مرا گرفته نزد خود نشاندند و چنان کرشمه
و ناز کرد که دل و جگر و سینه مرا سوداغ ها ساخت و من در صورتش حیران شده او

با من آویزان در اثنا پدرش بر در باغ رسید و اسپ مرا دید گفت این اسپ کیست
در غضب شده جوشان و خروشان اندرون باغ آمد و مرا نزد دختر خود دید
بانگ زد و گردنش گرفت خواست که بر زمین زند دختر گفت که ای پدر بیگناه است
اول تحقیق گناه کن آنگاه زجر کن جادو ایستاده ماند دایه دختر گفت ای بادشاه
دختر تو اکنون بحد زنان رسیده و در شهر لایق داماد کسی نیست این هم در همین
زمان از شهری رسیده است و بزرگ زاده می‌نماید چون که درین جوان بسیار حیا دیدم
وا داشتم هنوز سخنی هم نگفته دختر را ازین جوان کدخدای سازی که ثواب عظیم بتو
خواهد شد و اگر این دو بیگناه را خواهی کشت یکی در بلای رسوائی خلق رسوا خواهی
شد دوم در گناه خون ناحق تا قیامت بزه کار بمانی خدا را چه جواب گوئی مسخر جادو
دختر را گفت تو چه گوئی دختر گفت که تا هنوز بجز این نامحرم ندیده بود چون نظر این
جوان بر من افتاد در همین دا قبول کردم پدرش گفت نیکو باشد اما سه شرط قول است
هر که بجا آرد او را دختر بدهم من او گفتم که هر چه فرمائی بجا آرم پس جادو مسخر مرا در شهر
خود بر دو بار عام ساخت و مرا در میان اکابران خود طلبیده گفت که مرا سه شرط است
اگر بجا آری دختر منو دهم من هم قبول کردم و پرسیدم که آن کدام سه شرط است بفرما مسخر
جادو گفت که شرط اول این است که یکجفت جانور پری و بجن پرسان دوم مهره مار
سرخ را بیار سیوم در دیک روغن جوشان خود را اندازه خسته باز سلامت بر آئی تا
دختر را بدهم من این قبول کردم و از شهر مسخر جادو بر آمدم و در اینجا رسیدم و از گرسنگی

وتشنگی درمانده و ناوک غمزه آن نازنین بر جگرم خلیده نه طاقتی که بروم و نه یارای

که شرطهای مذکوره بجا آرم که با آن معشوق برسم سرگردان و نالان درین صحرا دو سال

هست که هرزه میگردم حاتم گفت خاطر خود را جمع دار که این سه شرطها را بخود رسانم حاتم

در دل خود یاد کرد که برای زخم مرد شغال بدشت مازندران رفته جانوری پر برده

آورده بود مرا نیز در دشت مازندران باید رفت این بگفت و از آن جوان رخصت

شده راه بر بالای مازندران گرفت و روانه شد [illegible]

[illegible] بعد از چند روز بشهری رسید

[illegible] که گرداگرد حصار خندق است و گرداگرد خندق پشته

های هیزم جمع کرده آتش داده اند حاتم حیران شده از ساکنان آن مقام پرسید که موجب

آتش و دود چیست گفتند که ای مسافر اینجا جانوری می آید که مثل بلای عظیم است

حاتم پرسید که آن چه بلا است و شبیه چه دارد و چگونه است گفتند که جانور عظیم

مثل کوهی است که سه چهار آدم را از اینجا آمده در حلق فرو می برد اگر پیرامون حصار

آتش ننهیم تمامی ساکنان شهر خورده مساکن مألوفه آنها را مسکن جغدان می سازد

حاتم در دل متصور شد که این بلا را از سر ایشان دفع باید کرد در کاروان سرای رفت از

آنجا مغاکی در میدان ساخت و خس و خاشاک بران نهاد و خود در میان آن مغاک

نفت و تیر و کمان گرفته در مغاک مذکور پنهان شده بکمین گاه نشست چون

پاسی از شب بگذشته بود که آمدن آن حیوان شد چه بیند که مانند کوه می آید

و جانوران مهیب است چون نزدیک تر رسیده و دید و بنیک معاینه کرد که این سمنان هشت
پای است که آن جانور را صفت سر است یکی مانند پیل و ششی مانند شیر و سری که مانند
پیل است در میان آنست و سه چشم دارد و هشت پا دارد چنانچه مردمان شهر پیش حاتم
بیان کرده بودند حاتم بعلاج آن کوشید چو دید که هم چنان و دید و در دل یقین کرد که این
سمنان هشت پای است اگر میخواهد که این را دفع سازد بران چشم که در سر پیل در میانه
است تیر بزند چون آن چشم او کور شود می گریزد باز هرگز بطرف ابادانی آدمیان نمی
رود القصه چون آن جانور در شهر رسیده در گرد شهر آتش داده بودند چنانکه دود بری اید
که قلعه در نظر نمی اید جانور بر سر میکرد و دید و آواز شیر و پیل می براورد چنانچه در شهر لرزه افتاد
بود که ناگهان طرف حاتم رسید حاتم مقید بود که بر سری که پیل مانند بود نظر کرده چنان
تیر زد که سمنان هشت پای در خاک افتاد و نعره هیبت زده غلطیدن گرفت که
تمام دشت و بیابان در لرزه آمد باز از خاک برخاست و چنان گریخت که باز در عقب
ندید حاتم از مغاک برآمده تمام شب بیرون شهر گذرانید چون صبح شد در شهر درآمد مردمان
شهر حاتم را شناختند و از کیفیت او پرسیدند که آن بلا را دیده چگونه زنده ماندی .
حاتم گفت که آن سمنان هشت پای بود که او را از سر شما دفع کردم مردمان شهر
گفتند که چگونه معلوم شود حاتم گفت که امشب شما بر بام حصار تمام شب بیدار
باشید اگر بیاید دروغ دانید و اگر امشب نیاید راست شمارید پس تمام مردمان
شهر همچنان کردند چون تمام شب بخیر گذشت و آن جانور نیامد همه در پای حاتم

دعا دادند و حاتم را پیش پادشاه بردند پادشاه حاتم را با تمام اعزاز بنشاند
و مهمانی کرد مردمان تمام شهر و حاکم شهر بسیار مال و نقد و جنس پیش حاتم آوردند
حاتم گفت که ما مسافرانیم ما را بچکار آید همه عذرخواهی کردند که هرچه دانی بکن پس
حاتم زر بفقیران آن شهر داد و خود رخصت شده روانه مازندران گردید
در اثنای راه یکمار سیاه و یک راسو در جنگ دید ایستاده
شده تماشا می کرد راسو بر مار غالب می شود نه مار بر راسو ظفر یافت حاتم بانگ
برایشان زد که ای حیوان در میان شما چه خصومت افتاده است که چنین جنگ
میکنید مار گفت که این پدر مرا کشته است و راسو گفت که خوراک ما بود خوردم اکنون
این را هم خواهم خورد حاتم گفت که ای راسو اگر ترا گوشت در کار است مرا بفرمای
که از بدن خود بریده بدهم و ای مار اگر خون پدر خود میخواهی عوض راسو مرا بکش من
سر خود را براه خدا داده ام و فدا کرده ام هر دو از جنگ باز ماندند راسو گفت چون مرا
وعده گوشت خود داده اکنون مرا بده حاتم گفت که از کدام جا بدهم بفرما راسو گفت
کم از رخسار خود بده حاتم خنجر برآورد چون خواست که بر رخساره براند راسو بانگ زد و
گفت باش ای جوان من ترا می آزمودم آفرین باد بر همت تو آن هر دو بصورت
آدمی شدند حاتم گفت ای عزیزان این چه ماجرا است راسو گفت که ما هر دو قوم
جنات ایم و در میان پدر این مار را برای این کشتم که بر دختر این عاشق بودم
پدر مرا نمی داد او را کشتم و اکنون که مرا او را دختر است با من حجت دارد

جن را بسیار خوار گفت حاتم گفت ای جوان چرا خواهر را نمی دهی مار گفت که اگر
این جوز بر شود جفت و هر تا بنی خواهر خود را با این بدهم حاتم گفت که تو چرا خواهر خود
را با این نمی دهی بهتر آن است که در میان خود آشتی بکنید و عداوت و بغض را
دور سازید تا آنکه عصوبت را سو بود گفت که پدرم زنده هست او رضا مند نیست
حاتم گفت که کجا است پدر تو پیش پدر خود مرا ببر که من او را معقول سازم را سو
جن گفت که اکنون من در محل خود میروم و تو در شهر من داخل شو تا جنان دست
بدست گرفته پیش پدر من خواهند برد حاتم همچنان کرد چون داخل شهر شد جنان
از هر طرف دویدند و حاتم را گرفته پیش پادشاه بردند که نام او هیبور جن بود چون
هیبور جن حاتم را دید گفت که ای آدمی زاد ترا در شهر من چه کار است که کار
آمده حاتم گفت که من برای نیکی کردن در شهر تو آمده ام هیبور جن گفت که آدمی
با جن چگونه نیکی خواهد کرد حاتم گفت که مارا ضرور است که با تو نیکی کنم هیبور گفت
که ما را بگو که کدام نیکی است حاتم گفت که پسری داری و او را می خواهی که از جهان
خود بسر شود هیبور گفت همون یک پسر دارم که جان و دل من است حاتم گفت
پس اگر حیات او میخواهی گفته مرا قبول فرما که پسر تو زنده بماند و اگر نه روزی
کشته شود هیبور دست حاتم گرفته بر مسند بلند برد و گفت ای برادر آدمی زاد رحمت
باد بر مادر و پدر تو که با من احسان می کنی الحال بگو که آن چه حکایت است
که پسرم بر آن کشته شود حاتم گفت که پسر تو پدر کسی را کشته است او خواهد

گفت امروز من در جنگل دیده ام که در کشتن او هیچ نمانده بود چنانچه من بزور او را از
مهلکه خلاص کرده ام روزی همین طور کشته خواهد شد که پسر تو پدر او را بدعا گفته
است اگر گفته من قبول کنی در میان ایشان صلح و صلاح البته خواهی کرد
تا آن خصومت و نزاع بدوستی مبدل شود هیور گفت بیان کن حاتم گفت
که پسر تو بخواهر مهر اول عاشق است باید که دختر خود را بمهر اول بدهی و خواهر مهر اول
را به پسر خود نسبت کنی تا این دشمنی از میان برخیزد هیور جن گفت که فرموده
ترا بجان و دل قبول داشتم و پیغام نسبت به مهر اول فرستاد حاتم در میان
ایشان آشتی کنانید که معشوقه او را به او رسانید و دلبر او را با او دهانید حاتم
از هیور جن رخصت گرفت هیور گفت که چیزی عوض احسان خود از ما
بگیر حاتم گفت که من عوض احسان چیزی از کسی نگرفته ام و نخواهم گرفت
زیرا که من قابل احسان نیستم هیور گفت که ای بزرگ این عصا بطریق نشانی
از من گرفته همراه خود داری که روزی بکار آید چنانچه چند خواص دارد که اگر دارنده
عصای مذکور را مار نیش زند هرگز زهر کارگر نشود و اگر ایستاده کنی آتش نرسد
و اگر ساحری بتو سحر کند و این عصا را بگردانی آن سحر بر ساحر عاید گردد و خصوصا
زهر مار سرخ اصلا نزدیک نیاید و این مهره را نیز بگیر و وقتیکه مار سرخ یا سیاه
یا سبز یا سفید را ببینی این مهره را در دهن خود اندازی اصلا سرایت نکند
دیگر اگر دریای پیش آمد این عصا را در آب اندازی کشتی شود پس حاتم

این مهره عصا که مثال نیزه بود از عبور گرفته رخصت شده روان گردید و راه
مازندران گرفت چنانچه شب و روز میرفت که ناگاه دریای عظیم پیش آمد
بر کناره دریا ایستاده می دید که امواجش بسر بفلک می کشید و آواز جوشش
بشنود و بیابان میرسید بهر طرف میدید که کسی آمده و رفته هم نه از دل گفت که از این دریای
خونخوار چطور هم گذشت خدا را یاد کرد که ناگاه نیزه عبور چون یاد آمد فی الحال
اسم خدا تعالی را بر زبان رانده در آب انداخت و بران سوار شده میرفت
چون درمیان رسید ملاحظه [illegible]
سرطان که یک نهنگ عظیم پیدا شده حاتم را مع نیزه پیش خود در کشید و روان شد
و حاتم رضا بقضا داده با لعنت در همراه نهنگ مذکور میرفت چنانچه نهنگ حاتم را بهفت
فرسنگ از آن جا برد و چون پای بر زمین رسیدند چشم واکرده چه بیند که نهنگ
بزرگ می آید چنانچه نهنگ مذکور بزبان فصیح بحاتم گفت که ای حاتم من ترا در اینجا
از آنجا که کشیده آورده ام محض برای داد خواهی و فریاد رسی آورده ام حاتم گفت
که چه داد میخواهی و کدام فریاد رسی از من میجوئی نهنگ گفت که از مدت مدید
این مکان من است و سرطان از من بستم گرفته است باید که مکان من بمن
باز دهانی و از مهلکه جور و جفایش مرا بوجه احسن نجات داده از پنجه اش
برهانی که ترا برای همین آورده ام زیرا که از جفا پنجه ظلم و تعدیش بسیار غم و الم
خورده ام حاتم گفت که مگر تو بر زور بر نمی آئی نهنگ گفت که همین تعلق

اگر خواهد در میان مقراض خود گرفته مرا چون یک لحظه دو پاره سازد و بیخ هستی این
ضعیف البنیان را از مکمن وجود در پرده عدم بر اندازد و مسبب حقیقی محض برای
رستگاری این ضعیف سببی ساخته بود که درین جهان سرطان کج بین را جهت
تحصیل روزی و رزق خود که هیچ جان داری را از آن گزیر نیست از مکان خود برآمده
کمین مرا کشیده آورده ام باید که مکان من بمن باز دهی حاتم در دل خود می گفت که الهی
پروردگارا من برای کار خود نه برآمده ام و کمر همت محض برای کار دیگران بسته ام تو
مرا ازین بلای ناگهانی نجات دهی و ازین درد عقوبت خلاص سازی که
ناگاه سرطان مذکور پیدا شد و نهنگ گریخته پس نشست حاتم آمد و سرطان چون
نزدیک خود وارد شد و مقراض های بر فلک کشیده چون نظر سرطان به نهنگ افتاد و بانگ زد
که در تمام بدن لرزه افتاد و حاتم نیز بر سید و در دل می گفت که ازین بلا خدا برهاند
نیزه هیچو رچنین در دست گرفته ایستاده شد سرطان بدیدن نیزه هیچو رچنین بجای
خود ماند حاتم گفت که ای بنده خدا آزار دادن کسی را در پی آزار خود بودن است چرا
این بیچاره را ای رنجانی مگر ترا درین دریا جای دیگر بهم نمی رسد که خانه او را بزور
گرفته سرطان در سخن آمد که ای حاتم ما و این هر دو هم شهری ایم الناس را چه
کار که در میان ما قسمه ما نهادن پای خود را جای سازد حاتم گفت راست
گفتی لیکن همه خلقت پیدا کرده پاک مرحوم کار دست کسی را در آب جای داده
و کسی را در خاک همه بندگان خدا اند پس خدا کی روا دارد که یکی بنده بر بنده

خدا ستم و قهر کند و نفرت رساند مگر ترا ترس خدای تبارک و تعالی نیست که جای
این بیچاره را از روی غضب بزور گرفته ایذا میرسانی و او را بی آرام کرده در
مسکن او میمانی سرطان گفت که خوب اکنون من از گفته تو خدا هم رفت بازترا
از کجا برای حمایت خود خواهد آورد و این نهنگ زاد که در دریا آخر بودنی است و مارا
نیز همین جا سودن است حاتم گفت معلوم شد که تو مفسد هستی و ترا ترس
خدا نیست اگر حیات خود خواهی از اینجا در گذر سرطان گفت که هرگز جای بر دم
و حاتم را دو پاره در میان نیش خود گرفته خواست که دو پاره سازد حاتم بنیزه
صبور چنین بر سر گردانیده چنان بزد که از هر دو نیش سرطان بیرون گذشت
و معلق نیشهای او بر زمین افتادند سرطان چون دید که حمله من نماند لاچار
گریخته روان شد نهنگ پس سرطان دوید حاتم گفت نباشش ای نامرد الکنون
از وی چه کار داری او را من چنان زده ام که هرگز قصد مکان تو نخواهد کرد و بیچاره
ازین کار شده اگر تو او را میرنجانی ترا از جان می کشم نهنگ بجای خود ماند حاتم
نهنگ را قسم داده چشم خود بسته بالای نیزه صبور سوار شد و بیرون بکنار دریا
آمد و نیزه مذکور را بدست گرفته جانب مازندران روان شد بعد از مرور ایام
در دشت مازندران رسید و بزیر درختی نشسته در دل فکر میکرد که الکنون جانور
بر هروی از کجا پیدا شود که شب افتاد و زور آخر شد جانوران که بچرا گاه رفته بودند باز
آمدند و در میان خود سخن آغاز کردند که امشب آدمی نزد ما و در پس ما پایان افتاده است

واکنون حاتم طائی نام است برای کار خیر و نکوئی باعث است که یکی از خاصان خدا است

چنانچه گرد و بایکدیگر گفتند که انمرد نیکوکار است نباید که محروم کرد پس همه جانوران

پرپرده یکجا شده پیش حاتم آمدند و در پای وی افتادند چون حاتم صورت هر یک

ازان جانوران دید مانند پریزاد مبتلا شده حیران ماند که سبحان الله چه قدرت

کمال است که تن بایشان چون طاوس و در وی چون پریزاد جانوران بزبان

فصیح میگفتند که ای حاتم آفرین باد بر مادر و پدر تو که برای کار دیگران خود را در رنج و

محنت انداختی چون شخصی که عاشق دختر منیر جادو است و جادو مذکور طلب

هفت جایی کرده است و تو چنین رنج کشیده آمده حاتم گفت راست گفتید اگر

یک هفت از شما همراه من شده باشند منیر جادو در رود احسان شمایان بر من خواهد

شد که از بهر خود عاشق بیچاره بمراد خود برسد جانوران در میان خود گفتند

که کدام از ما بخود بر رفت کسی هست که یکجفت بچگان خود باین جوان

مرد بدهد که کار خیر است یکی ازین جانوران برخاست و گفت که دو بچه نر و ماده

من براه خدا برای این جوان دادم هر جا که خواهد ببرد حاتم هر دو بچه را نشیب وران

دشت گذرانیده میوه انجا خورد و روان شد بعد از مدت دشت و صحرا و کوه

و بیابان و دریا طی کرده آنجا رسید که آن جوان نعره آه میزد و زار و ملاقات

کرد و گفت ای جوان شاد باش که یک مطلب تو شد جوان سپاهی چون

جانوران پر برده الصورت برابر دید در پای حاتم غلطیده گفت ای بزرگ

اکنون تو همراه من بیا تا این جانوران را بشکل بشر نماید [illegible] حاتم [illegible] حقیقت
سرگذشت خود و ماجرای راه مازندران گفت و نام و نسبت مازندران نشان
داد و گفت [illegible] بوده [illegible] گوش کردم [illegible] حاتم [illegible] آن جوان
در شهر رفت حاتم [illegible] شهر [illegible] جوان [illegible] آن حقیقت را [illegible] گرفته پیش
[illegible] رفت جادو چون دید که حقیقت بر روی جانوران آن جوان آورد
در دل بسیار شادان شد و گفت که این کار تو نیست اگر آورده که والی مکان
ایشان بگو که در کدام نواحی هستند جوان گفت که در ولایت مازندران می
باشند جادو گفت که ما برای راه بگو که چگونه رفتی آن جوان هم حقیقت یک
یک که از حاتم شنیده بود بیان نمود جادو گفت راست گفتی اکنون بهره
ما را هیچ مراد در کار نیست باید آورد جوان با جادو گفت که یکمرتبه رخ آن ماه
جمال بستان به بینیم تا مرا طاقت رفتن را بیفزاید جادو در خبر شد [illegible]
که سر از دریچه برآورده و پدر [illegible] عاشق [illegible] چون آن جوان زیر بام آمد
معشوقش سر از دریچه برآورده ملاقات کرده بود حاتم [illegible] سر [illegible] جوان
گفت که اکنون جوان [illegible] معشوقش گفت
که آن [illegible] از معشوق
[illegible] طلب کرده
[illegible] که خود بی

کوه قاف و دشت و برج بی کو بند حاتم گفت که اکنون تو ناله و داد و فریاد و گریه مکن که
برای انجام تو کمر سعی بسته ام حالا میروم و خدا کریم الرحیم است الله تعالی ترا بمراد
خواهد رسانید

القصه ازو رخصت شده راه کوه
قاف گرفت چند منزل رفته بود

که روزی بیگاه برای قضا حاجت میرفت ناگاه
نظر حاتم بکژدم افتاد که هفت رنگ بود برابر مرغ کلان در صحرا میرود حاتم حیران
بماند و در دل میگفت که چندین کوه و بیابان گردیده ام در راغ و بنبه و بیشها بسیار
طی نموده ام اما چنین کژدم خون خوار جای ندیده ام بلکه از کسی احوال نشنیده
ام عقب این باید رفت که مکان این کژدم کجا است و مسکن و ماوای این
در کدام جای است چنانچه حاتم تمام روز عقب کژدم میرفت که وقت شام شد
کژدم در گوشه سنگ خود را پنهان کرد حاتم نیز آنجا قرار گرفت و گفت که
تمام روز عقب این کژدم گذرانیدم باری به بینم که وقت شب چه میکند آورده
اند که دران نواحی دیهی بود آبادان حاتم نیز آنجا قرارگاه خود نمود چون مردمان
آن دیه برای آب آنجا آمدند و حاتم

حاتم خورد و در کنجی نشسته ماند چون شب شد مردمان دیه بجانهای خود
رفتند تا آن ... و صد ... دیه که جای قرار ...

بود مدتی چهار گاوبانان و سه چهار گله بانان آورده دران موضع در نشستند

چون پاسی از شب گذشته بود که کژدم از ته سنگ بیرون بر آمده بجانب گاوبان

رفت وجست زده بر سر گاوبان نشست و نیش زهرآلود خود را بر سر گاو

مذکور برد بمجرد زدن نیش گاو در زمین افتاد و جان خود را بفرید کار داد

از انجا جست زده پی در پی از جلدی تمام و زودی تمام همه گله گاوان مذکور

را کشته و از گاوان در گله اسپان آمده بر جست و بر پشت اسپی نشسته

نیش زد که در زمین افتاد بهمین طور اسپان را کشت حاتم از معاینه

این حقیقت دست بر دست میزد و افسوس و آه می کرد که یا الهی این

چه راز است چنانچه درین اثنای گله بانان و گاوبانان که تمامی نگهبانان آنها

بودند او شان را نیز بکشت بعد از ان در زیر همون سنگ که مخفی شده

بود در خزید حاتم را تمام گوشت از استخوان از بیم جدا شدن گرفت و نعره

و داد و بلا بی تاب گشته زد که شور در تمامی ده افتاد همه مردمان ده به انجا

آمده این احوال را ملاحظه کردند و گفتند که ای مسافر تو اینجا چگونه زنده

ماندی حاتم گفت که ای عزیزان عجب تماشا دیده ام که گاهی نشنیده ام کژدم

هفت رنگ برابر مرغ کلاغ این کار کرده و در ته سنگ پنهان بوده است

ببینید پس مردمان جمع شده چون دیدند در میان خود گفتگو می کردند که گاهی

چنین ندیده ام و نشنیده ام درین گفتگو بودند که ناگاه کژدم از ته سنگ بر آمده

جست نده بر سر رسیس آن و به چنان نیش بزد که در خاک افتاد و جان شیرین
بآفرینده کار بداد و در میان مردمان خواص و عام آنجا غوغا شد بدو شور مزید بر عاقبت
و آن کژدم راه صحرا گرفته عازم جای دیگر گشت و حاتم نیز عقب آن کژدم
روان شد حالا این کژدم کجا خواهد رفت چنانچه کژدم تمام روز راه رفته بود با نصرد
قریب شهری آمده اقامت ورزید و حاتم نیز از عقب آن آمده در گوشه ایستاده
می دید که کژدم وقت شام در خاک غلطید و مار سیاه گشته بسوراخی خزید ازین
ازین حال حاتم بسیار متعجب گردید و در دل خود می گفت که این چه سر است چون از
جست عقرب برآمده مار افعی گردیده است تماشایش باید دید چون پاسی
از شب بگذشت مار از سوراخ مذکور برآمده بطرف شهر روان شد حاتم نیز
از عقبش روان شد که مار از زیر قصر عالی آمده از راه نردبان داخل محل شد
حاتم ایستاده ماند بعد از ساعتی پادشاه آن شهر را گزیده بیرون آمد باز
بطرف خانه روان شد بعد از لمحه در خانه وزیر رفته پسر او را گزیده بیرون
برآمد و در همون سوراخ رفته پنهان شده ماند حاتم در فکر بود که گرا گزیده آمده
است چون صبح شد شور و غوغا برخاست که پادشاه را معه پسر وزیرش مار
گزید پسر پادشاه را بر تخت نشاندند و پادشاه را اول منزل رسانیدند بیگاه
مار از آن سوراخ برآمده روان شد حاتم نیز عقبش گرفت که الحال چه خواهد کرد
که تمام روز در عقب رفته بیگاه بکنار آب رسیده آنجا بصورت شیر شد که ده دوازده

پس برای آب قطار بسته انجا می آمدند و در میان خود قیل و قال کرده آب کرده
بجاهای خود می بردند یک جوان خوش روی بسته شانزده ساله در میان آنها
بود چنانچه شیر مرد کور بر او افتاده از میان ایشان گرفته بلکه بلنه دریده شکم و جگر
او را دوپاره ساخته بطرف صحرا روان شد حاتم عجب ابدا استحکام گرفته میرفت
ناگاه در میان صحرا رفته بصورت زن خوش روی صاحب جمال گشته
بسته چهارده ساله زر وزیور پوشیده در میان راه زیر درختی نشسته در کمین
گاه کشتن بندگان او سبحانه و تعالی بود از مشاهده این صورت حال حاتم حیران
بماند که الکنون خانه کرا خراب خواهد کرد که ناگاه دو برادر سپاهی برای روزگار از
خانمان بر آمده بود مدتی نوکری کرده زر بدست آورده بطرف خانه عازم خانه
خود شده میرفتند که گذر ایشان در این صحرا پر بلا افتاد که زن مسطوره
خوشروی گریه و زاری کردن آغاز نهاد چون آواز گریه در گوش ایشان رسید
چه بینند که زن خوشروی و مشکین موی چهارده ساله عمر نازنین پر حسن گریان
و نالان نشسته است جوان پرسید که ای نازنین ترا چه روز بد افتاده است
و کدام باب غم و الم بر روی زیبایت گشاده است که در این صحرا چو نخوار تنها نشسته
گریه میکنی زن گفت که من عورت فلان دهقانی ام که شوهرم مرا از خانه مادرم
همراه خود گرفته بخانه خود میبرد که در این صحرا شیری پیدا شد و شوهرم را خورد و من تنها
در این راه مانده ام خود راه خانه را ... خود ... شوهر معلوم است

چه دانم که کجا بوم و حال زار خود را بکه اظهار نمایم و احوال شهر نو رسیده خود را بکه مخاطب کنم دود از سینه بیکسه من برآید که الهی عمر نو رسیده من چگونه گذران خواهد شد آن جوان گفت که اگر کسی مرا نگاه دارد و در نکاح خود در آرد او را قبول می کنی زن گفت چرا نه قبول نخواهم کرد که درین بیابان نشسته مرا هم روزی شیر خواهد خورد آن جوان گفت که مرا قبول مینمای زن گفت بسه شرط قبول می کنم یکی انکه در خانه تو زن دیگر نباشد دوم انکه از من مشقت خانه و محنت و خدمت جاودانه اصلا نخواهد شد سیوم انکه هر آینه مرا رنج ندهی جوان گفت که من تا حال کتخدا نشده ام و هر سه شرط مرا قبول است تا که زنده ام آن دیگر نکنم و در خانه من غلامان و کنیزکان بسیار اند ترا چه محنت و مشقت خواهد شد مگر همین کار فرمای میکنی و هیچ کسی حقوق خود را رنجانیده است که من ترا خواهم رنجانید زن گفت که پس من راضی ام چون دستش گرفته عقب خود سوار کرده از انجا تعجیل نموده روان شد حاتم نیز روان گشت قدری راه رفته بودند که با جوان گفت که من تشنه ام و گرسنه سه روز اند که من نخورده ام فاما آب ضرور است جوان از اسپ فرود آمد آن نازنین را زیر درختی نشاند برادر خود را گفت که تو اینجا خبردار باش من از هر جا تلاش کرده آب بیارم و ابریق در دست گرفته در تلاش آب

زن رفت با برادر خوردش گفت که من برای تو همراهی برادر کلان اختیار کرده

است و دل من بردین تو بی اختیار شده چه شود که در خدمت خود گیری برادر
خورد آن جوان گفت که ای مادر تو بجای مادر و خواهر هستی این چه سخن
است که در خاطر تو رسیده این از من هرگز نخواهد شد زن گفت خوب اگر من
زن او شدم باری از عشق بازی تو نگاه باشم باز جوان گفت که ای خواهر هرگز
این در خاطر مبارک میار تو بجای مادر هستی زنکه گفت که پس من بر تو تهمت
خواهم کرد چنانچه پیش برادر خوردان جوان گفت هرچه توانی بگو من هرگز برارآده
تو قدم نخواهم زد و بر مراد تو اصلاً نرسم درین گفتگو بودند و حاتم از گوشه می دید
و می شنید و تماشا می کرد که برادر کلان ابریق از آب پر کرده می آورد زن
چون از دور بدید موهای سر خود را بکندید و از ناخن رخساره خود بخراشید و
خاک بر سر انداخته گریه و زاری و شور و شغب برداشت جوان نزدیک رسید
پرسید که من در تلاش آب رفته بودم کسی مارا نخورد که برای ما چنین حال
کرده زن گفت که ای جوان رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو که زن خود را حواله
چنین بدکار ناهموار کرده میرود که تو کرده رفته بودی چنانچه امروز شرم و ناموس
مرا او سبحانه جل شانه نگاه داشته چون تو برای آب رفتی این جوان دست
مرا گرفته بطرف خود می کشید و میخواست که سر مرا بخواب بسازد و برده
عصمت و عفت من که کسی دامنم را ندیده است براندازد و بازی لهو و لعب
شیطانی را بیارد و چون چشمها پیش برادر کلان و مایل فسق و فجور دیدم لاچار

خود را بیک سو کشیدم هر چند شور و فغان کردم کسی نشد که بفریاد من رسد و
مرا از دست این بد کار تبه روزگار خلاص دهد و سبزی می گفت که اگر تو قبول کنی
من لایق تو ام چنانچه تو چهارده ساله هستی من هم نوجوانم و برادر من کلان
سال است لایق صحبت تو نیست و من بر تو عاشق شده ام و حق
خود بوجه احسن یافته برادر کلان را خواهم کشت و برادر نکاح خود خواهم آورد
این حرف های نالایق می گفت و مرا بجانب خود می کشید چون مرا از دو جانبه
کردوست مرا گذاشته بیکسو بوده است نزدیک بود که این مفسد طاغی با من آرزوی
فحش و مباشرت فاسد کند که درین اثنا تو رسیدی بمجرد شنیدن این حقیقت
جوان در غضب شد و نایره خشم و کینه را ملتهب کرده با برادر خود گفت که ای مرد بی
با مادر و خواهر چنان سلوک نا سلوک کرده است که تو می خواهی هر چند که برادر خورد
قسمهای خود و برادر کلان اصلا باور نمی کرد چنانچه هر دو برادران حقیقی
باهم مناقشه کردند تا که آخر کار بدشنام آمدند چنانچه برادر کلان شمشیر از نیام برکشیده
به برادر خورد چنان زد که از تارک سر با بر رسید و برادر خورد خنجر از میان برآورده
بود و بدو همچنین برادر کلان خورد چنان برد که تا بناف درید هر دو برادر بعد از
ساعتی جان بحق تسلیم کردند باز این زنکه بصورت جاموشی شده
روان شد حاتم افسوس این هر [illegible]
این روان گفت که اکنون حاتم کرا تاراج خواهد کرد که جاموشی بطرف

و بدهی روان شد چون بدیه رسید مردمان آن دیه جاموش را دیده فی الحال
بطرف تمام دویدند و خواستند که این را بگیرند آن جاموش چند کس را
زیر خیهای بکشت و بطرف صحرا روان شد حاتم نیز در پی آن میرفت که قدم
چند رفته در خاک غلطیده بصورت پیرمرد سفید ریش شد حاتم در دل گفت که حالا
این را باید پرسید که این چه سر است و چنین جور و ستم و ظلم و تعدی چرا در حق انسان
و حیوانان روا داشته است حاتم دویده نزد آن پیرمرد آمد و گفت ای بزرگ برای
خدای ایستاده باش پیرمرد ایستاده شد و گفت ای حاتم بگو چه میگوئی حاتم
گفت ای بزرگ تو نام من چه دانی گفت که می دانم بلکه نام قبایل تو می دانم آنچه
ترا پرسیدنی است بپرس زیرا که مرا کارها بسیار است و فرصت کم حاتم گفت
ای بزرگ من ترا اول بصورت کژدم هفت رنگ دیدم و در دیه رفته چنین کارها کردی
باز بصورت مار سیاه شد پادشاه و وزیر او را در خاک رسانیدی باز بصورت شیر
شده آن جوان خوش روی ماه پیکر پاره پاره ساختی باز بصورت آن زن
چهارده ساله گشته بیچاره و برادر و مسافران را کشتی از آنجا بصورت جاموش
شده این دیه را خراب و ویران کردی اکنون بصورت پیرمرد سفید ریش مرده
کجا میروی و چه کسی میرسد گفت که ای حاتم ترا از اینها چه کار و بیکار چرا مردم
مشغول شده و زی ترا خواهم گفت حاتم گفت تا این سر چیست نگوئی دامن در از
[illegible] تا نگشائی هرگز دامن ترا نگذارم پیرمرد گفت [illegible] هستم چون اول

بعضی را بصورت کژدم هفت رنگ دیدی حکم باری تعالی بران رفته بود که چندین جانور هم
و آدمیان را از کژدم اجل خواهد گشت بصورت کژدم شدم چون مرگ پادشاه
و پسر و وزیر از سبب مار حکم رانده بود بصورت مار گشتم و اجل آن زن همین رفته بود
که در کنار آب بسبب شیر کشته شود بصورت شیر گشتم و بعضی را آن دو برادر قلم حق
برین رانده بود که هر دو برادر برای روزگار از خانه خود برآیند و مدتی روزگار کرده زر
بدست آورند و قصد خانه خود کنند بسبب زنی درین صحرا کشته شوند بصورت
زن شدم و حالا بصورت جاموش شدم اجل ایشان بسبب جاموشی
بود ای حاتم کسی را کسی نمی کشد اجل آنکس بهر روشی که در لوح محفوظ مرقوم است
بدان موجب جان می دهد حاتم گفت اکنون بفرمایید اجل من بکدام سمت است
و کی بمن ملاقات خواهد ساخت پیر گفت ای حاتم هنوز عمر تو به نصف نرسیده
حاتم گفت باری بفرمایید پیر گفت چون تو دویست و پنجاه و دو ساله شوی از
بلندی خواهی افتاد و از بینی او خون جاری خواهد شد مدتی رنج خواهی دید و بدبار
زحمت خواهی یافت پس دست باحسان و کرم خواهی کشاد و باز از بینی خون
جاری خواهد شد جان خواهی داد الحال عمر تو بسیار است هر چه از دست تو
در باب مردمان طلبی بحکم انهاری کرده شود و در نیم نهاری حاتم سر بسجده
نهاد و خدا را شکر کرد و عجز خود نمود چون سر از سجده برداشت پیر را ندید و از
انجا طرف پیش رفتن روان شد چند ماه و مهر و در راه بدست و ابادی جا

از تشنگی در صحرا افتاد و اکثر جای آب نیافت گرسنه و تشنه می‌رفت جایی که
میوه می‌یافت قوت خود می‌کرد و اگر نمی‌یافت گرسنه می‌خفت بر این وجه مدتی گذشت
روزی زمین سیاه در پیش آمد حاتم دید که عجب رنگ زمین است چون شب افتاد
ماران سیاه بوی حاتم یافته از هر طرف برآمدند حاتم همان مهره مهتر جن را بر زمین
زده و بر آن نشسته بود که ماران بر گرد حاتم کفچه‌های برداشته تف می‌زدند شب
برین حال گذشت چون صبح شد ماران بجای خود رفتند و حاتم راه خود گرفت
همین طور تا که در زمین سیاه می‌رفت هر شب همین نوع حاتم را گرد می‌کردند چون حاتم
از زمین سیاه برآمد بر زمین سفید رسید چنانچه سفیدی آن زمین به نهجی بود که مانند آهک
سپید می‌نمود حاتم در آن زمین چون رسید شب افتاد و ماران سپید و کلان
می‌نمود و از هر طرف برآمدند حاتم را گرد گرفتند باز حاتم همون مهره مهتر جن را برابر خود
ایستاده نموده زیر آن نشسته تمامی شب گذرانید چون صبح شد باز روانه شد
همین طور چند روز و شب بدین طریق صحبت ماران افعی بود که حاتم را گرد می‌کردند
و از دور دم زهرآلود خود می‌زدند اما از سبب مهره مهتر جن یکی به حاتم آمدن نمی
توانستند بعد از چند روز چون زمین سفید گذشت زمین سبز بنظر آمد آنجا
ماران سبز حاتم را در میان خود کردند همین طور بهزار شدت و دشواری زمین
سبز هم آخر شد حاتم میوه و آب درین دشت و صحرا می‌خورد و می‌رفت که زمینی
سرخ مانند شنگرف بنظر آمد حاتم داخل آن زمین [illegible] قدم نهاده

دران زمین حاتم را گرمی پیدا شد چار پنج قدم رفته بود که تاب رفتن نماند در دل فکر
میشد که الهی پیشتر چگونه خواهم رفت باز در خاطر گذشت که ای حاتم در کار خیر هرچه
باداباد از انجا بهزار دشواری قدم پیش نهاد چون یک فرسنگ رفته بود که تمام پای
ها پر آبله شدند و تشنگی چنان غالب آمد که قدم از رفتار ماندند حاتم در دل فکر کرد
که جای مردن تو همین است اگر باز گردی تاب رفتن نداری و اگر پیشتر میروی
کشته خواهی شد پس از باز گشتن مردن بهتر است که برای مطلب دیگری
براه خدا جان دادن بکار خواهد آمد هر چه شدنی است می شود باز قدم پیشتر نهاد
تا یک فرسنگ رفته بود که پای از رفتار بماند تاب تشنگی نیاورده لاچار بر زمین
افتاد بمجرد افتادن حاتم تمام بدن پر آبله شد و مدهوش گشت که دران حال
یک پیر مرد پیدا شد دست حاتم گرفته بر داشت و گفت ای حاتم کدام جای
همت گذاشتن است همان مهره که دختر خرس بتو داده است در دهن انداز
و قدرت خدای را معاینه کن حاتم بزودی آن مهره را بر آورده در دهن خود
انداخت گرمی زهر مار سرخ و تشنگی حرارت بر طرف شد حاتم در پای آن پیر
مرد افتاد و گفت ای بزرگ اینچنین گرمی بچه موجب است پیر گفت که این گرمی
از زهر مار سرخ که در زیر زمین از دهن آن مار دم آتش می بر آید این زمین از آن
آتش سرخ شده است و الا نه سبز بود حاتم قدم پیش نهاد و مهره در دهن انداخته
برفت چنانچه از سبب مهره زهر مار [illegible]

زمین رسید که مار سرخ بوی یافته از زمین برآمدن گرفت که گرمی آن سر
بغلک کشید چنانچه حاتم را معلوم شد که حالا گرمی زیاده است پس و پیچی
دیدن گرفت که تاگاه مار سرخ سر از زمین برآورد و کفچه آن مانند تخته سنگ کلان
بنظر حاتم نمودار شد چون تمام از خانه خود بیرون آمد فوتش مانند درخت کلان
بدرازی و آتش از هر دو سوراخ بینیش مانند در بزرگ بغلک کشیده و در سر
افرازی چنان از سوزش درون حاتم افتاد که در دل تصور کرد که الحال استخوانها
هم سوخته خاکستر میشوند لیکن از سبب مهره عطای دختر خرس که در دهن
حاتم بود پاره آب سرد در حلقش می رسید بدان خاصیت مهره که محض از تشنگی
حاتم بود مار سرخ بسوی او بدوید و دم گرم خود بطرف حاتم می دمید که شعله
آتش بصوب حاتم میرسید و همان سبزه سبز ایستاده کرد و در سایه آن نشسته
می دید و از سبب سبزه مذکور نزدیک او آمدن نمی توانست و از دوری می تابید
که تمام شب مار بر جهه در خود داشت هیچ تقصیر نکرد و بر حاتم اندر خست تا آنکه
بگاه شد مهره مار بدهن مار افکند و حاتم میدید که غلوله سرخ از دهن مار هویدا شد
حاتم آن سبزه را بر سر بگردانید که مار سرخ بخود در پیچید و بر زمین از بسیاری
طپش رو بهلاک نهاده هر زمان می غلطید چون از آن طرف آفتاب
برآمد و از این طرف مار مهره از دهن خود بیرون انداخت و برگشت و در
سوراخ خود خزید حاتم دویده نزدیک آن مهره آمده از دور میدید و در دل خود

می ترسید که مبادا از گرمی مار پارچه سوخته شود چون دیر گذشت پارچه از دستار
پاره کرده بر آن مهره انداخت چون دید که پارچه نسوخت و آن برقرار است
و هر کسی که آن مهره را از آن مار میگرفت گرمی آن مار همه برطرف میشد و رنگ
آن زمین سبز مینمود حاتم دید که اکنون زمین به سبزی مایل می شود گرمی که بود
برطرف شد و خاصیت آن مارمهره این است چون کسی مهره پیدا می شود
گرمی و جوشش مار در آن مهره بود و بعد از سی سال که مهره در مار پیدا می شود
گرمی هم پیدا شود اکنون مار بیکار گشت و مهره چون بدست حاتم آمد گرفته روان
شد و این مهره را یکهزار و یک خاصیت است یکی آنکه در دریا غرق نشود دوم آنکه
زهر مار و کژدم و جمیع زهرهای بر او اثر نکند سیوم آنکه در آتش نسوزد چهارم آنکه
کوری چشم برطرف شود پنجم آنکه جمیع آزار از وی برطرف شود و در جنگ فتح
یابد و نزدیک دشمن عزیز و محترم نماید و همه وحوش و طیور مطیع او باشند و عقل
زیاده شود و مال بسیار جمع کند و شرح آن موجب تطویل است تا کجا بیان
نمایم خلاصه زهر مهره هزار و یک خاصیت دارد حاتم آن مهره را گرفته بمرور ایام
بسرعت تمام نزد آن جوان آمد و ملاقات ساخت و مهره مذکور بدست آن جوان
داد و گفت برو مسخر جادو حواله کن آن جوان سپاهی در پای حاتم افتاد
و تمام حقیقت بیان ماران از حاتم شنید و مهره را گرفته باز بپای حاتم افتاد
حاتم او را در کنار خود بگرفت و گفت ای برادر چندین معذرت برای چه

من هرچه کردم برای خدا تو چه منت می کنی باز آن جوان گفت که ای بزرگ زاده اگر
مهربانی فرموده و توجه نموده همراه ما بیای عین الطافست حاتم برخاست همراه
جوان روان شد چون بشهر رسید با منحر جادو ملاقات کرده مهره مار سرخ پیش جادو
مذکور نهاد و گفت این مهره را من بهزار مشقت آورده ام جادو گفت که من این را
اول بار خایم جوان گفت بهتر باشد پس جادو بهر کاری که می دانست آزموده گرفت
چون تحقیق مهره مار سرخ دید در دل شاد شد و با جوان گفت که حالا یک شرط باقی مانده
است آن را هم ادا کن جوان گفت قبول دارم
[illegible]
[illegible]
جادو منحر را پس جادو بمردمان خود گفت آن دیگ آهنی را با روغن پر کرده بیارید
و دیگدان تیار ساخته دیگ بالای دیگدان نهند و آتش کنند مردمان جادو همچنان
کردند آورده اند که تا هفت شبان روز هیزم ها سوختند و روغن را جوش کردند
چنان هفت روز روغن چنان جوش شد که اگر سنگ در میانش اندازند خاکستر
شود جوان با حاتم گفت که ای بزرگ اکنون این جادو می گوید که خود را در میان روغن
بیندازند و بسلامت بیرون آیی تا دختر بتو دهم آدمی را چه قدرت که در میان
روغن جوشان برود و بسلامت بیرون آید حاتم گفت ای جوان غم مخور و هیچ
اندیشه با خود راه مده آن مهره که دختر خرس داده بود از دستار خود بر آورده

بآن جوان داد و گفت که این مهره را در دهن انداخته بی دغدغه و بی وسوسه خود را
در آتش سوزان درمیان روغن جوشان غوطه بزن بکرم الهی بسلامت بیرون خواهی
آمد هیچ زیانی بتو نخواهد رسید جوان در لرزه بود حاتم قسم درمیان آورد که ترا هیچ
زیانی نخواهد شد جوان آن مهره را در دهن انداخته نزدیک جادو رفت و گفت بفرما
تا بجا آرم جادو گفت که خود را درمیان این روغن جوشان بینداز و سلامت بیرون آی
جوان نزدیک دیگدان رفته نظر در روغن جوشان کرد و دید که روغن در جوشش است
و ته و بالای شود دل جوان بلرزید حاتم بانگ زد که ای نادان غم مخور که این آتش
عشق است خبردار خدا را یاد کن جوان بیانگ حاتم چشم خود را بربست و جست
زده در روغن افتاد چنانچه روغن جوشان ته و بالا شد و آنجوان دید
که آن روغن مثل آب سرد است درمیان دیگ ماهی آشنی بهر سو دویدن گرفت و
روغن را بدست بر اندام خودی انداخت و می گفت که ای مسخره جادو الکنون
چه میگوئی بیرون آیم یا چند گاه دیگر حاتم جادو چون دید که جوان بسلامت است
در دل خود ترسید و سر فرو کرده گفت بیرون آی الغرض جوان بیرون آمد
مسخره جادو سحر آغاز کرد و افسون دمیدن گرفت حاتم بانگ زد که ای جادو الکنون
چه محبت داری وعده را وفا کن آنچه فرمودی بیچاره بجا آورد تو که در فکر جادو
هستی او را اصلاً و مطلقاً سحرت کارگر نخواهد شد که او مهره مارسنگ دیگر
نزد خود دارد پس جادو بی دست و پا شده جوان را بکنار گرفت و سرانجام

کتخدای فرمود و دو خنجر را کتخدا کرده بان جوان سپرد و بسیار عذرخواهی فرمود

و گفت آنچه زر و جواهر در خانه ماست ازان تست و تمام شهر را نیز ازان خود

خود دان که مرا پسری نبود اکنون بجای پسر مانندی چون عاشق بمعشوق رسید

حاتم ازان جوان رخصت خواست و گفت که اکنون مرا چون تو کار دیگر در پیش

است که بکوه القاروان خواهم شد و پیش الکن بربی خواهم رفت پس آن جوان

در پای حاتم افتاد و بسیار دلداری نمود و حاتم مهره خود گرفته بکوه القاروان

شد شب و روز میرفت تمه حکایت بازرگان که تمیم خوارزمی نام داشت

رسیدن حاتم بکوه القار و جستن الکن بربی که معشوق ... بر

که در کوه القار رسید کوهی دید که پرنده را طاقت نبود که بران کوه پرواز کند

حاتم زیر آن کوه رسید و در اندیشه شد که کسی از باشندگان این کوه را ببینم

و از انها بپرسم که راه این کوه کدام است درین فکر بود که جماعه پریزادان را

دید که میروند حاتم دویده عقب انها روان شد و پریزادان از کوه رو و برآمده

باز از نظر حاتم غایب شدند حاتم در مانده شد که اکنون در نظر من در آمدند

و همین غایب شدند و کجا رفتند خود را او را انجا رسانید که پریان مذکور غایب

شده بودند در انجا دید که غاری است و سنگ صاف است که بران پای هرگز

قرار نمیگیرد و چگونه قدم نهاده میتوان رفت که راه ندارد و باز اندیشید که برین

سنگ صخره را او دراز کشیده در وی برسانم پس حاتم همچنان کرد و بالای

سنگ مذکور خود را از او گذشته روان شد صبح تا شام اندرون غار رسیده بالش
در زمین قرار گرفت چشم بکشاد میدان صاف و فراخ روح افزا دید شادمان گشته
بجانب آن روان شد وقت شب بود و مبلغی راه رفته بود که تشنگی غالب شد بجای
خود قرار گرفته در دل فکر میکرد که آن برادران کجا رفته باشند جایی آبادانی هم است یا نه
باز صبح روان شد که عمارت عالی در نظر افتاد دانست که مکان همان برادران
خواهد بود و بقصد آن عمارت روان شد چون نزدیک عمارت رسید برادران دیدند
که آدمی می آید بر در آن باغ نشسته بودند بمجرد دیدن حاتم از آنجا برخاستند و نزد
حاتم آمدند و گفتند که ای آدمی زاد این جای تو نیست چگونه آمدی و ترا که رسانید
حاتم گفت آنکه مرا از خانه برادر و همان کس مرا در اینجا رسانید برادران گفتند
که تو چگونه دانستی که در میان این منزل مایان شد حاتم گفت که من شما را از دور
دیده بودم و در فکر بودم که ازین سنگ صاف بچه طور بگذرم باز در خاطر رسید که خود را ازان
سنگ در انگشیده گذراشتم و از آنجا غلطیدم به شما بدویدم که تا باینجا نزد شمایان
رسیدم بارے بگوئید که این کوه را چه نام است و این باغ از آن کیست برادران
گفتند که این کوه القاف است و این باغ ملکه الکن پری است و مایان نگهبان این
باغیم که ملکه ما را جهت پاسبانی درین باغ در اینجا نگهداشته است چون موسم بهار
عنقریب رسیده است برای خبر کردن نزد ملکه رفته بودیم چنانچه ملکه الکن پری بسبب
تفرج ایام سیر باغ در اینجا خواهد آمد و ترا چگونه درین جایگاه که اصلاً گذر آدم آدمیزاد

نماز دیگر بجا پنهان کرده اند اما برادر هم زیر پالکی بالا کشیدنی نشستند چون شما از ما بیان ملاقات به
است ما این نابرنقود هم می آید و بر تنهائی و جوانی تو شفقت می افزاید حاتم
گفت که اکنون کجا روم و بکدام جا گریزم که پای گریز ندارم و برای کسی که چندین
مشقت کشیده شود در اینجا راست بخوبم اکنون از چه باغ خواهیم ماند هر چه باد اباد و
برادران گفتند که شما را باو چه کار است تو مرد غریب و مسافر آدمی زادی جا ناتمان روان
باو نشان دهند که اگر جاه و پریزاد با شوکت و نشان چه مناسبت دارد و سخنان چه لیوام
دیو هوا به بکند و اندیشه ملاقات آن ماه سیما و خورشید طلعت را در دل گم چو صله
خود بکار حاتم جواب داد که این نشنیده اید که هر جا طالب باشد مطلوب هر جا راغب
را و هم مرغوب است این نگوئید که آن پریزاد عاشق بر انسان زاده است
که عاشق انسان هم بر پا بند آن پریزادان گفتند که این نادان مگر از حیات خود
سیر شده که چنین حرف میزنی حاتم گفت کسی از جان خود دست می شوید در چنین جا که
دشوار قدم میزند و بر زبان می آورد و می گوید این سخن را پریزادان از حاتم شنیدند
یکبارگی همه بر حاتم دویدند بر این مر حاتم سر خود فرو کرده با ایشان و پریزادان در دل خود می
گفتند که عجب آدمی است چنانچه سر خود را فرو انداخته است و هر گز هیچ بر زبان نمی آورد
دریافتن چنین کس را چگونه بباید نجاتید همه گفتند ای جوان برو که ترا از مروت می گوئیم
که این جای تو نیست زیرا که جان انسان نیست بر این حاتم گفت جان که را در کار است
کسی که سر در راه خدا پروردگار نهاده همت او را در کار نیست رضا مندی خداوندی باید

پریزادان مهربان شده بتلطف و شفقت و مرحمت پیش آمدند و گفتند که ای جوان
خوش گفتار بیا تا ترا در گوشه پنهان خواهم کرد اگر ذوق دیدن ملکه الکن داری
در گوشه ترا خواهم نمود اما ذره را با آفتاب چه نسبت و آدم‌زاد را با پادشاه پریان
چه یارا که لاف زند که ملاقات با وی جواب سوال نماید القصه پریزادان حاتم را در گوشه
باغ بردند و طعام و میوه آوردند و خود رفتند و حاتم طعام و میوه خورد و آب سرد نوشیده
آرام گرفت چنانچه دو روز پریزادان در صحبت حاتم بسیار ذوق یافتند روز سیوم پرسیدند
که ای آدمی‌زاد راست بگو که آمدن تو در اینجا برای چه مطلب این است که جوانی را تا بدین
خود امیدوار کرده است بوعده هفت روز او را توقع داده آمده الحال اگر عاشق
منتظر از هفت سال شده است که جان در انتظار وعده الکن پری بر
لب رسیده و موت گریبانش گرفته که در زندگانیش تعجب آید چنانکه
بعد از دو گهری دمش می برآید و این مصرعه از زبانش سر میزند مصرعه بیا بیا
که نمانده است تاب مهجوری ٭ و به تصور جمال محبوب مرغوب نموده این غزل
باشتیاق تمام میخواند غزل ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است ٭ ببین
که در طلبت حال مردمان چون است ٭ دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است ٭
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است ٭ بیاد لعل تو و چشم مست میگونت ٭
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است ٭ حکایت لب شیرین کلام فرهاد است ٭
شکنج طره لیلی مقام مجنون است ٭ از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز ٭

که روی بعضی مجهول و جیحون است نه از مشرق سر کو آفتاب طلعت قوت از طلوع
کمند طالع بیابون است نه بیخودی طلب یار میکنند حافظ نه چو مغلوبی که
طلبکار گنج قارون است نه حال او را دیده پرسیدم چون با من سرگذشت خود
گفت دلش مضطرب شده بران آشفته حال پیر و یار بگفت و ما وکی ایمنی
نصیبه بی کسیه این گمراه وحشت بیابان را بدو گفت عرض برای پاس خاطر داشت
هند بیچاره سیوم که وعده اش را با او یاد دادم و آن آواره کوی مهجوری را بعد کرد صورت حلت
آن فراموشکار رسانم شاید که وعده اش فراموش شده است و آن بیچاره در انتظار
مقدمش از خاک مذلت برنخاسته اگر وعده وصلش بگوشش او نمیرسید روح خود را
به اعلی علیین میرسانید برادران گفتند که ای آدم زاد ما محرمان نامراد پیش
آن سرو آزاد این قدر جرات نداریم که عرض حال بزرگیک بگوشش گذاریم اما
دست بسته پیش او خواهیم فرستاد در مقدمه هر جا بیاد پس هر وقتیکه
ترا آنجا بخدمت ملکه حاضر سازیم باید که عرض حال خود باهستگی تمام و نرمی و
ملایمت تمام ادا کنی که ملکه آفاق را بر تو رحم افزاید و از استماع پیغام نیک
فرجامت هوشش بر باید و اگر ترا بصبح در آنجا بریم از جان خود های بترسیم
که مبادا بر ما غضب کند و گویند که شما این آدم زاد را چرا در اینجا آوردید
حاتم گفت بهر روشی که توانید و مصلحت وقت در آن دانید ما پیش
ملکه آنکس بری رسانید حضور او من دانم و طالع من اگر طالع آن بیچاره [illegible]

دوری

دوری و سوزناک آتش مهجوری مدد خواهد کرد کارش می برآید پس روز سیوم
ملکه الکن پری با همه جنسان خود از محل بیرون آمد و جانب باغ برای سیر
و تماشای باغ روان شد چون نزدیک باغ رسید بر برزاوان نگهبانان باغ پیشتر رفت
و مجبرا کردند که الکن پری درون باغ آمده بر تخت زرین نشست و مجامع پریان
مقربان برگرد ملکه حلقه بستند و نشستند پس برزاوان باغ نزد حاتم آمدند و گفتند
که بیا تا ملکه پری را بتو بنمایم از انجا نزد سوراخی آورده مینمودند که بر تخت زرین
حله سبز پوشیده و قصابه مرصع مروارید و لعل و زمرد بر سر نهاده نشسته است
همین ملکه آفاق است چون حاتم ملکه الکن را دید از خود برفت و بیهوش
شده بر خاک غلطید و طاقتش طاق شده عقل و هوشش از سر رمید بعد از
دیری چون بهوش آمد سر سجده نهاد و بر صنعت صانع آفریدگار تعالی شانه و اعظم
سلطانه اقرار کرد که زهی قادر بر قدرت کمال وای صانع حسن و جمال که تصویر
پریان را از حیز ادراک به تخته صفحه عجز النقش بسته القصه رغبت حاتم
بر ملکه الکن از آن چه دلداده بیشتر شد و آن عاشق بیچاره را دل محو
و منسی نموده تیر عشق ملکه را بضمیر فیض تخمیر خود هدف ساخته هزار دل
و جان عاشق دیوانه مضطرب و بیقرار و آشفته روزگار گشت و کار
حق را بر طاق نسیان مانده از خواب و آرام و شرب و طعام یکبارگی برید
و بر کوه الفاسر اسیمه وار تیره روزگار مثال آهوان وحشی می دوید چون قدوم

روزی بر این بگذشت شبی در خواب شیخ ذکر شخصی را دید چنانچه باواز بلند نصایح از صمیم
دل میکند بطریق وعظ و میگوید حاتم می گوید که ای حاتم بر خیز و جای خود را
بشناس برای خدا براه خدا اگر سعی میکنی آمده و بر امانت کسی خیانت را روا
میداری و ذره وسواس از این نامعقولات در خاطر فیض مآثر خود نمی آری چون
لزوم اختلاطی زنی که بواسطه خدا کار بندگان خدای کنم پس این خیانت
چیست بیت هر از گوهر دل کرده اند امانت دار ٭ ز دزد امانت حق
را نگاه دار محب ٭ القصه با نمای واشاره آن بزرگ والا نژاد حاتم از
خواب بیدار شده به یمین ویسار خود دیدن گرفت که یا الهی این آواز نصیحت
طراز کیست چون هیچ کس را ندید برخاست و توبه استغفار کرد و از خدای
تبارک و تعالی بترسید و گریه و زاری بسیار کرده سر بسجده نهاده آمرزش خود خواست
و این مناجات فایض البرکات را زیور زبان بیان ساخت نظم ای مقصد
هر امیدواری ٭ بخشنده هر گناه کاری ٭ گر جرم ز بندگان نیاید ٭ عفو تو مجال
کی نماید ٭ گر بار گناه ما گران است ٭ لطف و کرم تو بیکران است ٭
بعد الفراغ این مناجات بجناب باری از غایت اشکباری
با برادران گفت که ای عزیز دل لهاوای راحت جگرها مرا بیش مکن
مریدکه آن بیچاره تا کی انتظاری کشد زیرا که الانتظار اشد من الموت
قول بزرگان است برادران گفتند که ما را این قدرت نیست

لوم بمالمه

رسانیدند بحضور ملکه بر هم بکمر بسته حاتم گفت بهر طوریکه باشد از خدمتش برا احضار کنید
که غرض حال آن درمانده را اظهار رسانم پس بر در دروان پیشش رفته ملکه را چون
خوشوقت و خرم یافتند که با مقربان و هم جنسان خوش و شادان و خندان
است آن زنان حاتم را دست بسته بدر باغ آوردند یکی بر تب پیشش رفته
در پیش کار سپارش کرده بخدمت ملکه بعرض رسانید که آدمی نادانی بدر باغ
آمده بود رسیده است [illegible] بسته بخدمت آورده ایم چه حکم است
الکن پری از حال آن جوان یاد آمده در دل تصور کرد که شاید آن جوان بی
سر و سامان در عشق من بهلاکت رسیده در اینجا آمده باشد گفت بیارید
حاتم را بحضور ملکه آمدند بمجرد دیدن حاتم ملکه آن جوان فراموشش شد
و این بیت را خوانده بر زمین افتاده بیهوش شد بیت چو دیدم قامت
از پا فتادم ترحم کن که از بالا فتادم القصه ملکه الکن پری از کمال دلبری
فرمود که زود پیش ما بیارید کرسی زر تیغ طلبیده دست حاتم کشاده بر کرسی
نشانده و غبار ملال را بدل عاطفت عدیم المثال خود از خاطرش بر
افشانده مهربانیهای بسیار و تلطفهای بیشمار کرده بزبان نرم و دل گرم پرسید
که ای جوان از کجای و چه نام داری و چه مطلب اینجا رسیدی تمام کیفیت
خود را پیش ما اظهار کن حاتم بدیدن روی ملکه بصنعت خدا محو شده بود
[illegible] کیفیت که [illegible] بر حال پریشان کاری رسیده است

که او چه دیدهٔ این قدر رنجها کشیده است و مسافر عشق مرا الیاسب چشمه ها بر زبان
غلام و نسبتاً محبت و کرم و شفقت و دلبری و مروت بر سیمین گرفت بگو که
موجب سکوت چیست جواب بده حاتم گفت که ای ملکه چه گویم که از شهر یمن ام
و حاتم بن طی نام من است ملکه چون نام حاتم شنید از تخت برخاست و گفت
که من نام حاتم شنیده‌ام که پادشاه زاده یمن است به همراهی دست حاتم گرفته بر
تخت خود نشاند و گفت که ای شاهزاده یمن این چه مهربانی است که تو کرده‌ای
سبب آمدن خود بفرمای که چندین مشقت بچه کشیده من یکی از پرستاران
توام هیچ فکر را بخود راه مده حاتم گفت معلوم است که عطوفت تو بیکران است
چون مرا به هزار زبان مشفق و بزرگی ملکه هیچ داده نشود لیکن من به وعده رسیده‌ام که من در فلان
طرف صحرای جهر سیر می‌کنم و را تماشا می‌کردم جوانی را دیدم که زار و نزار زیر درختی آه
و ناله میزند و جان بلب رسیده و تمام [illegible] زنده است چنانچه هر دو چشم خود بسته
دم میزند و جان [illegible] نهفته است تاب مهجوری از احوال
او استفسار کردم و نسبت وجوه مردم پرسیدم که این جوان چه حال است
و موجب [illegible] چیست [illegible] بر وعده کردن ملکه و مهربانی و محبت
و شفقت [illegible] یک یک به عرض بیان آورد و گفت چنانچه ملکه مرا
وعده هفت روز داده و در وقت است مدت هفت سال است که در طلب او
بالان [illegible] کنم و هیچ [illegible] وعده [illegible] حاتم [illegible] وفا نشد [illegible] مانده [illegible]

ماندن دوست گفته رفته است که بجای نزدیکی پس محل علم معشوق چگونه
روا دارم که برای تجسس روم چون ملاقات محبوب بخدا تعالی کردن است
همین جا خواهد شد چون حال آن بیچاره را چنان دیدم و عاشق صادق
یافتم بنابران مطلب خود را که گذشته در اینجا آمده مرا گفتم تا در خدمت برای
عبدالله شتافتم اگر عاجز را بلطف و کرم خود بنوازی و آن بیچاره را بمحبت
و مودت خود از گوشه چشم عنایت از کارسازی عین احسان برین بنده
خواهد شد قطعه من بجود می قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد گر بر تن
من زبان شود هر موی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد پری گفت ای شاه یمن
مرا فراموش نشده بود چون کسان من خبر تو آوردند که آدمی زاد آمده است
مرا یاد آمد که آن جوان آمده باشد چون ترا دیدم دانستم که آن جوان نیست پس
ای حاتم آن جوان لایق صحبت ما نیست عشق او خام است زیرا که هفت
سال است که از ترس جان خود همانجا مانده است و قدم بکوه القا نیاورده من
او را نشان راه و نام کوه القا و نام خود گفته بودم اگر عاشق کامل می بود خود را
بهر روش و بهر نوع در اینجا میرسانید حاتم گفت اگر خام بودی جام محبت تو نمی
خوردی و در یاد تو خود را چنان خراب نساختی و از تصور واصلت تو در
گذشته نرد عشق خانمان سوز بدیگری باختی ای ملکه در دل خود بوجه احسن
فکر معقول و غور بفرمای چون تو او را بوعده گماشته آمده عاشق بیچاره بی

علمی و نافرمانی معشوق چگونه کنند بل او را الیقین است که دوست چنان وعده کرده رفته است که تو همین جا باشی و خطرات دیگر را از لوح سینه بیرا ستی تا که من بیایم البته همین جا خواهی ماند و مرتکب سواد و سوسی را سمت دیگر نخواهی راند خطره اش اینکه من بطلب او بطرف کوه القازوم و معشوق من اینجا بیاید و مرا نیابد پس خلاف علمی آن دلبر کرده شود و دلدار من از من حسب برنجد و حرف بیوفای من در دلش بگنجد الکل پری گفت که من هرگز او را قبول ندارم حقا که این خیالات را از خاطر فاتر خود دور کرد از م حاتم گفت برای خدا شفقت و محنت مرا ضایع مکن که بسیار رنج صعب درین طریق مخاطر کشیده ام و بسیار محنت دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بمقصد رسیدم پری گفت خوب از فرموده شما عدول ندارم البته او را پیش خود نگهدارم اما با او صحبت و سازی و عاشق نوازی نخواهم کرد حاتم گفت موجب چیست تا که مراد آن بیچاره نامراد نه بر آید و زنگ مهاجرت را صیقل وصالت بزداید پری گفت این از من هرگز نخواهد شد حاتم گفت پس من بر تو چندان فاقها خواهم کشید تا که ازین اسباب معیشت الفراغ یافته بدار البقار حلت نمایم و وبال آن بر گردن همچو تو مرغوبی و محبوبی بماند ازین چه بهتر همین سخن گفته از نزد پری بر خاست و در یرو درختی نشسته آب و طعام ترک کرد تا هفت روز گذشت شبی حاتم در خواب بود دید که کسی شخص میگوید که ای حاتم این چندین

کسان را در فراق مالایطاق خود کشته است باید که آن خر مهره خرس که نزد تست آن را سائیده انداز دو از آن شربت که بابیطور گفته شد پری را بخوران قدرت خدا را معاینه کن که چه میشود اول آن جوان را بحضور طلب پس از آن هرچه خواهی اختیار است حاتم از خواب بیدار گشت درین بود که یکایک شد پری پیش حاتم آمد و گفت که ای حاتم چرا طعام و آب نمی خوری اگر تو بمیری فردا مرا بگناه تو بگیرند و مواخذه کنند پس خدا را چگونه جواب دهم حاتم گفت ای ملکه پاری آن جوان را طلب فرمای که آمده دیدار فرحت آثار تو به بیند که تمامی مطلب بدیدار است ملکه گفت البته دیدار خواهم نمود پس حاتم مستعد شد که کسی شما برود و آن جوان را زود بیارد پری گفت ای حاتم چرا عبث رنج می کشی پری زادان خواهند رفت و او را خواهند آورد پس ملکه الکن چند کس پریان خود را بیا کید تمام فرستاد که در فلان کوه زیر درخت بالای صفه جوانی ایستاده دم میزند او را بگویند که ترا ملکه الکن پری طلب کرده است شخصی نام او حاتم است سفارش تو کرده بان فراموش کار یاد و نامیده است پریان بمجرد استماع این کلام از خدمت ملکه الکن پری مرخص شده برای آوردن آن جوان روانه شدند در طرفة العین نزد آن جوان رسیدند همه حقیقت را پیش آن جوان اظهار ساختند جوان حاتم را آفرین کرد و همراه پریان روانه شد چنانچه در یک روز در آنجا رسیدند و پیش ملکه آوردند ملکه

الکن نزد خود خواند جوان چون روی آن نگار دلفریب بر دارنده صبر و شکیب دید بیهوش شده در زمین افتاد و این کلام موزون را بی اختیار از زبان خود سر داد قطعه ... آنجنان مبهوت مشغولم ای بهشتی روی تو که باد خویشتنم در صبر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ٭ اگر مقابله بینم که تیر می آید ملکه گلاب بر روی آن دلدار زده باشید بعد از ساعتی بهوش آمد ملکه الکن بزبان نرم گفت که ای جوان دیدار رسید به بین جوان بر دو دیده های خود می دوخت و در دل می سوخت که آن روز گذشت شب آمد ملکه فرمود که بریان بسازند و سرود و سازندهای نو اسنج بیایند و رقص کنند حاتم و آن جوان نشستند میدیدند هر گز بریان جوان التفات نمی کرد حاتم با آن گفت که آن مهره را بگیر و سائیده در آب غزاره بگو و در خم آب غزاره بنداز و آمده اینجا بنشین الجوان سوداگر بچه آنکه حاتم گفته بود همان کرد چون بریان دیدند که نزد خم خاصه ایستاده است پرسیدند که نزدیک خم خاصه چرا ایستاده چرا که گفت که تشنه بودم برای آب خوردن آمده ام بریان باز آن جوان را آب داده بجا آوردند حاتم چون دید که جوان کار خود را کرده با ملکه گفت که هوای گرم شده است شربت می باید نوشید ملکه الکن پری حکم کرد که شربت بیارند همان آب حاتم برخاسته بدست خود شربت ساخته پیش ملکه آورد ملکه گفت که اول همه عزیزان شربت بنوشند بعد از آن

تا مخمور ملکه از گفته حاتم سر نتافت قدری شربت نوشیده بود که مجموع نوشیده
آن شربت دل پری از دست برفت و در عشق آن جوان بیقرار گشت و
بدیدن روی آن آشفته حال چنان بیتاب شد که طاقت نظاره قیش(?)
نماند خواست که همان زمان نزد آن جوان آمده بنشیند حاتم میدید که اکنون
حال پری دگرگون شده است پس به پری گفت ای ملکه چه باشد که برین
عاشق بیچاره لطف و کرم فرمای این کشته فراق مواصلت را خوش وقت
و مخمور نمای ملکه گفت ای حاتم این همه بلا انگیخته تست مصراع ای باد صبا
این همه آورده تست * اکنون برای خاطرداشت شما این را قبول کردم اما بغیر
از رضای مادر و پدر که رضا رضای ایشان است نمی توانم که برین کار سبقت نموده
آن جوان را مونس و محرم خود سازم و ناموس و شرم چندین عمر گذشته را
یکبارگی براندازم اول بمادر و پدر ازین امور خبر کردن ضرورست و بدون اختیار
والدین در مسلک عقلا و دانشمندان عین قصورست همان زمان برخاسته
پری زادان را همراه کرده بخدمت مادر و پدر شتافته روانه کوه القاف گردید بعد مرور
مسافت راه در آنجا رسید درون محل رفته پیش مادر مجرا کرد مادر پرسید که
ای نور چشم حضور شش ماه بوعده سیر باغ آخر نشده و ایام میعاد منقضی نگشته
درین نیم شب که وقت آسایش است آمدن آن نور چشم وجهی معلوم
نشد پریان ملازمان ملکه الکن پری با بمادر اشاره ملکه عرض کردند(?)

که ملکه را با آدمی زادی پسری خوشش افتاده است چنانچه آن آدم زاد چند
سال مشقت کشیده و محنت دیده اینجا رسیده است و میخواهد که او را همساز
خود سازد و پرده مفارقت را از میان براندازد و بی اجازت مادر و پدر نمی
تواند پس مادرش همان وقت پیش پدرش رفته تمامی کیفیت به عرض
بیان آورده و گفت دختر شما را چنین خیال در سر افتاده است که دل خود را
در عشق آدم زادی از دست داده است و در دلش مصمم کدخدای شدن
با آن جوان اراده است پدر گفت اگر رضای او برین است چه توان کرد مبارک
باشد پس ملکه الکن همان زمان آن جوان و حاتم را مع بریان طلب نمود
چون در محل شان رسیدند مادرش آن جوان را دید مادرش تعریف نمود
پدر همان زمان سرانجام کتخدای دختر تیار ساخته رسم و رسوم خود بجا آورده
ملکه الکن را بان جوان عقد بسته حواله کرد بعد از مدت مدید و عهد بعید عاشق
بمعشوق رسید و حاتم دعا و ثنا کردند نظم چه خوش دلبری و خرم روزگار
که یاری برخورد از وصل یاری چراغ افروزند چراغ آشنائی رهای یابد از داغ جدائی
بعد از هفت روز حاتم رخصت خواست الکن پری پرسید که ای حاتم اکنون
مقصد و اراده کجا داری حاتم گفت که بکوه حمیرا خواهم رفت که با حمیرا کاری ضروری
در پیش است الکن پری گفت که هیچ در خاطر میار اگرچه راه دور و دراز است
اما پریان ما از زود ترا آنجا خواهند رسانید پریان را حکم فرمود که حاتم را بر تخت

شاده و تخت بر دوش گرفته در هوا شدند چنانچه یک شب و روز حاتم را در انجا
رسانیدند که حاتم آواز آن شخص شنید که می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان
یابی حاتم به پریان گفت که مرا هم اینجا گذارید که مرا درین صحرا کاری است پس
حاتم را پریان در انجا فرود آوردند و خودها وداع شدند پس از ان حاتم بران
آواز روان شد و دید حکایت ملاقات کردن حاتم با آن شخص که میگفت
بدی بکسی مکن اگر کنی همان یابی و تحقیق کردن او که از درختی آوازی آید
حاتم زیر آن درخت رفت و دید که پیری را در قفص کرده بر شاخ درخت آویخته
اند و درون قفص نشسته آوازی کند ساعتی در انجا ایستاده ماند و باز پرسید
که ای بزرگ این چه آواز است که تو می کنی و این چه دم که تو میزنی و بکدام
موجب ترا در قفص کرده در شاخ درخت آویخته اند پیر گفت که ای جوان
از بخت و از گون من مپرس و اگر احیاناً می پرسی بحال من پرس چون
قول و عهد و پیمان درست با من میکنی آن زمان با تو بگویم حاتم گفت
که البته قبول کردم و بجا آرم و قسم خدا در میان آورد پیر گفت که من سوداگرم
و پدرم نام مرا و داشت چون بالغ شدم پدرم این شهر را بنام من آباد
کرده خود بتجارت دریا رفت و مرا درین شهر گذاشت من مرد فضول
بودم آنچه زر پدرم برای معیشت و بیوتی داده بود در اندک روزها صرف
کردم و در افلاس افتاده آن قدر مفلس و محتاج گشتم که نان شبینه

حیران بودم و گنجی که بیدستم و در خانه پنهان کرده بود در تلاش آن افتادم هر چند که تفحص
بسیار بجست و بیشمار نمودم و گنج مسعود را کاویدم نیافتم و بودم بیخود از آن سفر پر خطر
و دریا پر خوف کشتی و اسباب غرق شد بسیار بر آن بی‌حاصل شدم بعد از چند مدت
یک جوانی را در بازار دیدم که بکلی از غلبه مفلسی شده می‌گوید اگر کسی را زر و خزاین گم بوده باشد
و دفینه شده باشد چنانچه در دست نمی‌آید آن را از علم خود بیابانم اما شرط اینکه چهار
حصه یکی دهد و از اقرار خود نگردد من در بازار می‌رفتم و از شنیدن این سخن نزد آن
جوان رفتم و او را احوال خود گفتم جوان از من قول و عهد کرد و من نیز با او پیمان
دادم و آن را در خانه خود آوردم و به یک جای او را نمودم و آن جوان خاک را بر بوئید
آن گنج را بیرون آورد چون زر بیقیاس در نظرم افتاد از قول و قرار خود برگشتم
و عهد و پیمان را استوار نگشتم و اندک زر از آن بدست او دادم جوان ساعتی
خاموش ماند و باز گفت که پیمان به چهارم حصه کرده بودی اکنون بد عهدی کنی
من به تعدی و دو سه مشت بر روی او زدم و از خانه بیرون کردم آن جوان بعد از
چند روز پیش من باز آمد و با من سلوکها درویش آورد چنانچه با من یار شد
و از تملقات بیغایت او غافل و گفته بزرگان بخاطر نیاورده محو و مغرور شده
و از نصایح ارجمندشان غافل که فرموده‌اند احتیاط است بر تواضعهای دشمن
تکیه کردن ابلهی است مثال بوس سیل از بنا افکند دیوار را بیت چه خوش
گفت یکتا نشی با خیلتاشی چو دشمن خراشیدی ایمن مباش از تو ...

دشمن سخت درماندم عشق هر که می افتد بیابیم کند پای بشود القصه روزی می
گفت که این گنج و مال در زمین است در نظر من افتد و هو بهو یمین معاینه می‌شود
من گفتم که این چه علم است گفت که هیچ علم نیست یک ترکیب سرمه است کسی
که در چشم می کشد تمام زر و گنج زمین نمودار می شود من باو گفتم که ای عزیز اگر در چشم
من بکشی و گنج در نظر من افتد نصف از من و نصف از آن تو می بوده باشد جواب
گفت که ازین چه بهتر پس همراه من در صحرا بیا چون همراه او اینجا آمدم یک قفص
دیدم گفتم که این قفص کیست گفت والله اعلم از آن که باشد پس زیر درخت
نشستیم و سرمه از خود برآورده در چشم من کشید بمجرد کشیدن سرمه هر دو
چشم من کور شدند و نابینا گشتم و از بصارت در گذشتم باو گفتم که ای یار
عزیزان چه کردی گفت سزای بد عهدان همین است اگر میخواهی که باز چشمان
تو روشن شوند درین قفص بنشین و فریاد بزن و همین سخن بگو که بدی
مکن بکسی اگر کنی همان یابی گفتم تو مرا بدین حال رسانیده خدا را چه جواب
دهی گفت تو که خدا را در میان داده مشت های بر روی من زدی تو چه جواب
خواهی داد سزای بدقولان و بد فعلان و بدکنندگان همین است باز گفتم
که اکنون علاج ما چیست گفت روزی جوانی خواهد آمد باید که پیش آن
جوان حال خود را عرض نمای چنانچه در صحرای چمن گیاهی است آن جوان
گیاه مذکور را از اینجا آورده بچشم تو خواهد انداخت چشمان تو چنانکه

چون دیدم و گنجی که پدرم در خانه پنهان کرده بود در تلاش آن افتادم هر چند تفحص
بسیار و جست و جوی بیشمار نمودم و گنج مسطور را کافتم نیافتم و پدرم پیشتر در آن سفر بحر خطر
دریا کمر و کشتی و اسباب غرق شد بسیار پریشان و حیران شدم بعد از چند مدت
یک جوانی را در بازار دیدم که باواز بلند بهر بل خود می گوید اگر کسی را زر و خزاین که بوده باشد
دفینه شده باشد چنانچه در دست نمی آید آن را از علم خود پیدا سازم اما بشرطیکه چهارم
حصه یکی دهد و از اقرار خود بی تکرر و من در بازار می رفتم و از شنیدن این سخن نزد آن
جوان رفتم و او را احوال خود گفتم جوان از من قول و عهد کرد و من نیز با او پیمان
دادم و آن را در خانه خود آوردم و هر یک جای او را نمودم و آن جوان خاک را جا بجا بوئیده
آن گنج را بیرون آورد و چون زر بیقیاس در نظرم افتاد از قول و قرار خود برگشتم
و عهد و پیمان را استوار شکستم و اندک زر بعد حجت بسیار با او دادم جوان ساعتی
خاموش ماند و باز گفت که پیمان بچهارم حصه کرده بودی اکنون بد عهدی نمودی
من به تعدی دو سه مشت بر روی او زدم و از خانه بیرون کردم آن جوان بعد از
چند روز پیش من باز آمد و با من سلوکها در پیش آورد چنانچه با من یار شد
و از تملقات بیغایت او غافل و گفته بزرگان بخاطر نیاورده محو و منت خود
و از نصایح ارجمندشان غافل که فرموده اند ابیات بر تواضعهای دشمن
تکیه کردن ابلهی است پای بوس سیل از پا افکند دیوار را بیت چو خوش
گفت یکتا شو با خیل تاش تو چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ز از تواضعها

دشمن سخت درمانده متمنی شهر کی افتد بیایم کننده پای نشود القصه روزی می
گفت که این گنج و مال در زمین است در نظر من افتد و هو بهو معاینه میشود
من گفتم که این چه علم است گفت که هیچ علم نیست یک ترکیب سرمه است کسی
که در چشم می کشد تمام زر و گنج زمین نمودار میشود من باو گفتم که ای عزیز اگر در چشم
من بکشی و گنج در نظر من افتد نصف از من و نصف از آن تو می بوده باشد جوابم
گفت که ازین چه بهتر پس همراه من در صحرا بیا چون همراه او اینجا آمدم یک قفص
دیدم گفتم که این قفص کیست گفت والله اعلم از آن که باشد پس زیر درختی
نشسته نشست و سرمه را از خود بر آورده در چشم من کشید بمجرد کشیدن سرمه هر دو
چشم من کور شدند و نابینا گشتم و از بصارت در گذشتم باو گفتم که ای یار
عزیز ان چه کردی گفت سزای بدعهدان همین است اگر میخواهی که باز چشمان
تو روشن شوند درین قفص بنشین و فریاد بزن و همین سخن بگو که بدی
مکن بکسی اگر کنی همان یابی گفتم تو مرا بدین حال رسانیده خدا را چه جواب
دهی گفت تو که خدا را در میان داده مشت های بر روی من زدی تو چه جواب
خواهی داد سزای بدقولان و بدفعلان و بدکنندگان همین است باز گفتم
که اکنون علاج ما چیست گفت روزی جوانی خواهد آمد باید که پیش آن
جوان حال خود را عرض نمایی چنانچه در صحرای گیاهی است آن جوان
گیاه مذکور را از آنجا آورده بچشم تو خواهد انداخت چشمان تو چنانکه

از قفس بود همچنان که چه خواهد گفت آن گیاه را نوری گویند اکنون مرا درین
قفس گذاشته و درین صحرای خونخوار انداخته رفته است قریب سه صد سالی
است که درین قفس نشسته ام و هر قدر که می خواهم بیرون از قفس بیرون نمی شوم تمام
پوست پای من ورم می کند بیتاب شده لاعلاج باز درون قفس می آیم بدانکه درین
گذشت که مانند مرغی درین قفس ماندن چه سود دارد خود را بیرون کردم بمجرد
برآمدن از قفس درد هفت اندام چنان پیدا شد که نزدیک بمردن رسیدم
باز درون قفس در آمدم و این قفس نیز هم بسیار جوانان عاقل و مردانه
درینجا تزویج رسیده اند و حال ما رسیده رفته هیچ کس بعلاج ما نکوشید
امروز که تو آمده چه خواهی کرد حاتم گفت که خاطر جمع دار اینک میروم القصه
حاتم از انجا روانه شده بطرف صحرای احمر آن برادران که حاتم را گذاشته
بکوه القار رفته بودند چنانچه ملکه الکن مر ایشان را در غضب شده که حاتم را چرا گذاشته
آمده آید چون حاتم از آن کار فارغ می شد او را انجا نزد او رسانیده آمدید
اکنون اگر خیریت خود می خواهید باز گردید تا که حاتم را انجا نزد او نه رسانید
شما هیچ جا نباشید پس حاتم بصحرای احمر می رفت که برادران مذکور در راه دید
و شناخت و ایشان نیز آمده بحاتم ملاقات کردند و تمام ماجرا بیان نمودند
و از حاتم پرسیدند که اکنون شما کجا میروید حاتم گفت که شما همین جا باشید
من بطلب گیاه نور میروم برادران گفتند که ای حاتم ما درین شهر چه کار

پس هر جا که تو باشی با تو شویم و هر قدر تو باشیم و ترا آنجا برسانیم که گیاه نور است
باید همینکه ترا از نظر دیوان خواهیم داد بحضور تو داخل چون از این جا سلامت
رفته باشی ترا بشهر تو برسانیم و الا هر آنچه بر تو بگذرد و بابلکه هیچ خواهیم رسانید حاتم
گفت موجب چیست پریزادان گفتند که چون گیاه از زمین سبز
بیرون می شود گلها مانند چراغ روشن می برآورد که تمام صحرا روشن می شود
هزاران مار و کژدم و دیگر حیوانات در سوراخهای خود و دیگر جاها جمع می شوند که هر زنده
نزدیک آن گیاه گذرد نیست حاتم گفت باری ببینم آن گیاه را پس پری
زادان حاتم را بر دوش خود سوار کرده در هوا شدند بعد از هفت روز از آن
در گذشته در میدان وسیع در نظر آمد پریزادان حاتم را از دوشهای خود
فرود آوردند چون شب شد حاتم پرسید که آن گیاه کجاست پریان گفتند که
در میان میدان پیدا می شود لیکن موسم برآمدنش نیست هنوز از زمین
برآمده است در چند روز پیدا خواهد شد حاتم با پریزادان چند روز در آن
صحرا ماندند و پریان هر سو میوه آوردند و حاتم را میخورانیدند و حاتم میخورد و در بر
بخوابها سنگ گذران می کرد بعد از چند روز آن گیاه سر از زمین برآورد و گلها
مانند چراغ روشن شدند و تمام صحرا از خوشبوی آن معطر گشت و گزندگان
از هر سو جمع گشتند و گرد آن گیاه حلقه بستند و حاتم با پریان گفت
که اکنون شما همین جا باشید من بتوکل خدا میروم حاتم آن مهره را برآورده

چون این خود را بدید رخصت داد و تمام خطه مهر زبان رانده روان شد و در میان آنجا آن
رفت و دو سه روز گیاه و بابرگ و گل گرفته از آنجا بازگشت پهلوان حیران
ماند که عجب مرد قوی است از آنجا حاتم او را بر دوش گرفته و باز در پهلوانش رسیدند و در
صحرای حمیرا رسیده بود حاتم نیز در صحرا رفت و گفت ای برادر آنچه از ما طلب داشته بودی
آورده ام آن مرد گفت که ای برادر رحمت خدا بر تو باد از دست خود مالیده و دو سه
قطره در چشم من بینداز حاتم قفص از درخت فرود آورد و آن پیر را از قفص بیرون
کرده یکی گیاه را مالیده در تمام بدن آن پیر مالید و باز گیاه دیگر مالیده در هر دو چشمش
انداخت بود چه اول چشمانش بجوش آمد در چه دوم آب زرد و نیلگون
جاری باشد که در سیوم آب خشک شد و چشم بگشاد و روی حاتم دید مرد بیده
بر پای افتاد و بسیار عذر خواهی و معذرت کردن گرفت حاتم او را در کنار
خود گرفته گفت که ای برادر این چه عذر خواهی است من براه خدا کمر بسته ام
و فضل الله میکنم هر چه از دست ما کار بندگان خدا برآید سعادت ماست پس
آن مرد گفت که ای برادر در خانه من زر بسیار است چندانکه توانی بگیر حاتم گفت
که بفضل الهی مرا هم زر بیشمار است زر خود براه خدا بر گرسنگان و برهنگان و محتاجان
بده این بگفت و از آن مرد رخصت شده بر دوش پهلوان درخت ها در رسیدند
حاتم را بیرون شهر فرود آوردند و گفتند که چیزی از دست آویز خود بده که بملک بنمایم
تا اعتبار بکنند حاتم حلقی از گوشته وا و پهلوان خدا را گرفته از حاتم رخصت شده

بخدمت ملکه خود رسیدند القصه حاتم در شهر مذکور داخل شد مردمان حسن بانو
را دیده و شناخته دست بدست گرفته برفوری پیش حسن بانو بردند حسن بانو
پرده در پیش انداخته حاتم را در اندرون طلب کرد و ماجرا پرسید حاتم آنچه دیده
بود و شنیده یکایک بیان نمود حسن بانو طعام و میوه پیش حاتم فرستاد و اکرام
بسیار نمود حاتم گفت که برادر من در کاروان سرای است شاهزاده منیر شامی
اول آن را بیارند تا ما و او هر دو باهم طعام بخوریم برفوری شاهزاده منیر شامی
در آنجا آمده بحاتم ملاقات کرده طعام خوردند چون از طعام فارغ شدند حاتم
گفت که اکنون بفرما کدام شرط است حسن بانو گفت که شخص می گوید راست
گو را همیشه راحت در پیش است خبر آن بیار که آن چه راست گفته بود که
راحت یافته است حاتم پرسید که آن کجاست حسن بانو گفت که من چه
دانم که کجاست لیکن نام آن شهر از دایه خود شنیده ام که قرزم شهر است آنجا
هست اما نمی دانم قرزم کجاست حاتم گفت که خدا آسان خواهد کرد بس
برخاست و از حسن بانو رخصت شده در کاروان سرای آمد و تمام شب
با شاهزاده منیر شامی صحبت داشت حکایتهای و افسانهای هر دو بکجا کرده
شب بآخر رسانیدند بامداد حاتم رخصت شده راه قرزم گرفت برای
سوال چهارم روانه شدن حاتم بجانب شهر قرزم برای تحقیقات که آن
شخص می گوید که راست گو را همیشه راحت در پیش است و رسیدن

حاتم در طلسمات و عاشق شدن بر ملکه زرین پوش دختر سام احمر
و بدست آوردن ملکه مذکوره و کشتن جادو سام احمر که استاد جادو کلان
و غیره هزاران شاگردان جادو گر و باز مراجعت نمودن بطرف شاه آباد
از سفر چهارم و خبر آوردن سوال حسن بانو و بیان کردن همین حسن
بانو آورده اند که چون حاتم از شهر شاه آباد بیرون آمد منزل چند رفته بود که بر کوهی رسید
چشمه آب روان دید بر لب جوی آمده چه بیند که آب خون آلوده میرود و متعجب و حیران
ماند که چندین شهرها و صحراها دیده و در نورد دیده ام لیکن گاهی آب سرخ در هیچ جوی
ندیده ام بطرفی که آب جاری بود بران سو روانه شد که آب خون آلوده چرا است
بعد از مسافت راه دور درختی عظیم در نظر حاتم افتاد و حاتم قدم بر داشته نزدیک
سایه آن درخت آمده چه بیند که بر هر شاخ آن درخت سرهای آدمی آویخته اند و در زیر
مذکور تالابی عظیم است چنانکه ازان تالاب آب بطرف صحرا میرود حاتم چون زیر
درخت نشست همه سرهای قهقهه زده خندیدند حاتم متحیر و متعجب شد که این عجب
راز است که سرها بریده میخندند و از هر سر خون جاری است و قطره خون از هر سر میچکد و
دران جوی می افتد و این سر حقیقی را از که پرسم که ناگاه نظر حاتم بر یک سر که در میان
همه سرها بالا بود افتاد و بمجرد دیدن آن سر دل حاتم از دست رفت و عقل از سر رفت و
بیهوش و مدهوش شده بالای زمین افتاد و بعد از ساعتی که بهوش آمد در فکر شد
که این چه صورت است که سرش را بریده بر شاخ درخت آویخته اند چه گناه عظیم

کرده شد و آیا چه فعل شنیع ازین سر زده باشد که چنین نازنین را با جامه ربا
با جامه سر بریده اند و در دل می گفت که ای حاتم اگر پیش کسی این نقل را
بیان کنی و ترا پرسند از کیفیت آنها چه جواب دهی پس باید که چند روز درین
صحرا بگذرانی تا کیفیت ایشان معلوم شود چون تمام روز گذشت حاتم بر شاخ درخت
و در گوشه آمده نشست بوقت شام همه سرها از شاخ درخت در تالاب افتادند
حاتم نگران گشت و می دید که اکنون این سرهای خود بخود در تالاب چگونه رفتند
بسوی تالاب می دید که ناگاه در میان تالاب که نشیمن عالی بود فرش شاهانه
افراشتند و تخت زرین نهادند بعد از ساعتی چند چند نازنین و دیگر هر یک
چیزی بدست گرفته بیرون شدند و در میان آنها نازنین پر مروی بجامه خود از
تالاب بیرون شده بر تخت مذکور بنشست حاتم چون نیک نگاه کرد بوجه
احسن معاینه نمود و دید که همون سر است که بروی مایل شده بود آمده بر تخت
خلافت نشست و دیگران بر گرد آن تخت بر کرسی ها نشستند و قریب
صد کس دست بسته بخدمت آن نازنین دلفریب ایستاده شدند و تمام تسلط
و تزوک شاهانه و رقصندها مع ساز حاضر گشتند و گوینده ها سرود می کردند و دو
کس از آن جماعه در رقص آمدند حاتم می دید و در وادی فکرست هر لمحه می دید
که این چه راز است چون نیم شب گذشت سفره گسترانیدند و طعامهای رنگا
رنگ و انواع انواع در خوانهای زرین مع طبق مرصع بلورین آورده در آن

مجلس چیده‌اند چنانچه آن تخت نشین مسند خوبی و آن دلبر دلفریب ماه‌لقاء محبوبی به یکی از ملازمان خدمتکاران خود فرمود که یک خوان طعام پر از اطعمه رنگین و حلوای شیرین از هر قسم در میان خوان نهاده پیش آن مسافر غریب ببرید که در غلاف گوشه تالاب نشسته است یکی از آن نازنینان پایه نازنین خوانی پر از طعام بحسب فرمان آن ملکه پیش حاتم مسافر آورده بنهاد زبان اشاره چشم گفت که آن تخت نشین که سردار ماست این طعام را بتو فرستاده است حاتم گفت که آن پری و چه نام دارد گفت از حالات این باب حیرت مآب هیچ مپرس که هرگز هرگز نخواهم گفت چرا که ما را جهت ... اشکار ... این واقعه اصدار حکم ملکه آفاق نیست و ترا باین سخنهای چه کار است طعام بخور حاتم گفت من هرگز طعام نخواهم خورد تا که این راز را بمن نگوئی آن پری رو باز پیش آن ملکه تخت نشین حیرت آئین عرض نمود که آن مسافر طعام نمی‌خورد و می‌گوید که نام سردار نامدار خود و حقیقت اینجماعه که از تالاب بر آمده‌اند اظهار نسازی مطلقا و قطعا طعام نخورم آن ملکه گفت که برو از جانب خود بگو که ای مسافر اول طعام سیر بخور بعد از ین این روز ... گفت چون طعام خورده فارغ شود بگو که فردای که هم ... ملکه فرموده بود بگفت حاتم گفت ... انگیز رنگ ... گفت

کمال وعده را وفا کن آن معشوقه هنار سرا با ناز خوان طعام را بر دستش بر سر نهاده
گفت که فردا خواهم گفت حاتم خواست که آن پری زاد را بگیرد که آن دل ستان
در میان آب تالاب فرو رفت و نزد آن نشیمن عالی که تختگاه ملکه بود برآمد
و خوان را حواله دیگران نمود و خود دست بسته ایستاده شد آن نازنین تخت نشین
تمام شب تماشای رقص و سرود کرد چون صبح صادق شد آن همه را در تالاب
مذکور افتاده بودند در آب فرو رفتند تا جزیره خود بخود هر یک شاخ آن درخت مذکور
بطریق معهوده دراویختند و سران سرداران ستمکار خلل آزار از همه سران بالاتر بر شاخ
آویزان گشت حاتم از گوشه برآمده زیر درخت آمده اینها را می دید همه در خنده شدند
حاتم هر دو چشم خود را بران سر نازنین دوخته بود و در دل میگفت که اگر ازین حال واقف
شوم و این محبوبه اعجوبه را زنده و تندرست ببینم بهر روش که بدست آید در نکاح
خود آرم که سر آن ماه آویخته شاخ درخت است و دل من آویخته این ماه روی
سخت است درین چه راز است که شب زنده می شوند و چون روز روشن شود
سر ایشان بدرخت آویزان گردد و تن ایشان در میان تالاب غرق شوند
مگر این طلسمات عجایب است یا از کدام جادوگری این کار غرایب است
القصه درین گفتگو روز آخر شد چو از شب رسید نازنینها از درخت فرود
آمدند و تنها از آب تالاب غرق شده بودند حاتم باز بجای خود رفته نشست
و همه نهانها باز بدستور سابق آمده فرش بر نشیمن مسطوره گسترانیدند و تخت

مرصع نهادند وان پریرویان همه گرد آن نازنین از آب تالاب برآمدند و آن
تخت نشین بطریق مالوفه نشست و دیگران بعهد معهوده خود بکار و بار
قایم شدند حاتم میدید و در دل تصور میکرد که امشب راز ایشان معلوم خواهد شد
زیرا که آن مسرور پری رو وعده داده رفته است چون نیم شب شد سفره طعام
پیش آمد و همان پریروی خلالی پر از طعام اقسام پیش حاتم آورده نهاد
حاتم گفت قول بزرگان است که الکریم اذا وعد وفا اول وعده شبینه راوفا
کن تا طعام بخورم گفت اول طعام بخور زیرا که مثل مشهور و معروف است که اول
طعام بعد از ان کلام حاتم گفت که هرگز نخورم تا که مطلع نشوم آن پری رو باز
پیش ملکه خود رفته اظهار ساخت که فلان کس برای اطعمه دست خود
نمی‌شوید و این اسرار سربسته را از من بقول خود امشب میجوید آن تخت نشین
فرمود که برو و بگو که این راز آن زمان معلوم شود که پیش ملکه ما بیایی لیکن
ای مسافر می باید که اول این طعام بخور بعد از ان همراه من پیش ملکه بیا آن
زمان مطلع خواهی شد ان دلبر جلد از ان عیار باز پیش آمده گفت که قسم
خداست و بر صدق من او سبحانه تعالی شانه گواه است که تو اول طعام سیر بخور
بعده همراه من بخدمت ملکه روان شو او آنچه نام و حقیقت است یک یک
با تو خواهد گفت حاتم طعام خورد و همراه آن پری رو برخاست و روان شد
آن نگار زیبا خود را در میان آب آن تالاب انداخت و غوطه زده نزد آن نشینی

بر آمد و حیران را حواله دیگر کرد حاتم نیز خود را در آب انداخت و در آب فرو رفته متابعت
آن پری چهره ساخت چون پای بر زمین رسید چشم خود را وا کرده دید از روی حیرت
بدید که نه تالاب است و نه آن درخت و نه آن ماه روی طرب انگیز همراه منست و
نه آن مجمع پری رویان دلستان در صحرای ایستاده ام حاتم نعره بر زد و دود پر سوز
از جگر ریش بر آمد و خاک بر سر انداخت و گریبان صبر و شکیبایی را پاره پاره ساخت
و زار زار گریستن آغاز نهاد و در آن صحرای جان گداز دیوانه وار گشته بیهوش
شده از پای در افتاد و چنان تیر عشق آن صنم بر سینه بیکینه اش کارگر آمد که
اصلاً از خود چیزی بدر نشد چنانچه هفت شبان روز برین حال گذشت که نالان
و گریان و سینه بریان خاک بر سر انداخته دم وای وای می زد که خدای کریم
به او کرم کرد و حضرت خضر را حکم شد که حاتم در صحرای حیران و پریشان و جنون
در سر دارد و سودا او را گرفته است باید که دستگیر شوی چنانکه نام او از نیکی روشن
شدن است هلاک خواهد شد چون حاتم خاک بر سر کنان در آن صحرا می رفت
که مردی سبز پوش و عصای سبز در دست گرفته از جانب دست راست پیدا
شد حاتم بدیدن آن بزرگ ایستاده شد و دم وای وای میزد و می گریست
که حضرت خضر نزد حاتم رسیده دست او را گرفته و دست راست خود بر دوش
مالیدند چنانچه حاتم بحال خود آمد و گفت که ای بزرگ این کدام مقام است
و بگو که این صحرای [illegible] چه می گویند حاتم گفت من چگونه درین صحرا رسیدم

گفت که تو خود را در میان فلان تالاب انداختی و آن تالاب در عالم ظلمات
است و تالاب عظیم از اینجا صد فرسنگ است حاتم خود را در خاک انداخت و می غلطید
و می گفت که ای وای ای وای دلم چه شد چگونه یابم دلدار دل افگار تو ان رسید
که بعد از دلستان یار دیگر باید و بیدین دریغا که جان دادم و به مراد دل خود نرسیدم
الغرض حاتم عجب حال شد و این ابیات را می خواند و هر دم اشک حسرت
به صحرا می راند ابیات بیا ای عشق پر افسون و پیرنگ که باشد
کار تو که صلح و که جنگ گهی فرزانه را دیوانه سازی گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو زلف پری رویان نهی بند بزنجیر جنون افتند خردمند اگر زان زلف
بند باشد گشایی چو روز عقل باید روشنایی حضرت خضر رسید و گفت مراد تو
چیست و محبوب تو کیست گفت جای که بوده ام همانجا برسم حضرت خضر علیه
السلام فرمودند که این عصای من بگیر و چشم خود به بند حاتم چشم خود را بربست
و عصای حضرت خضر علیه السلام بگرفت یک قدمی نگذشته بود که همانجا رسید
چون قدم بر زمین رسید چشم خود گشاده و دید که همون تالاب و همون درخت
و همون سرها بر شاخ او آویخته اند که پیشتر از این خون چند عاشق بیکناهان ریخته
اند حاتم در دل فکر کرد که این چه راز است و جانب آن سر می دید و افسوس
کنان زار زار می نالید که دریغا این چه راز معلوم نشود که یکمرتبه خود را در
آب زدم بران جا رسیدم که از تمام عمری بر آمدن محال بود و کنون باید همینجا رسیدم

بگفتم این و شغال فادوذو الجلال تا باین مکان آمدم و همان حال دیدم خواست
که بالای درخت رفته سر نازنین را برارد چون قصد بر آمدن درخت کرد درخت را
بدو دست گرفته بر آمدن گرفت که درو درخت جنبش افتاد و لرزیدن گرفت
بحدی که نزدیک بود که حاتم در زمین غلطه خود را به تنه درخت محکم چسپانید
چنانچه درخت از لرزه بماند حاتم بیشتر روان شد چون درمیان تنه و درخت رسید
آواز تراق بر آمد و از میان بشر قید و حاتم را درمیان خود گرفته درکشید چنانچه نیمی تن
حاتم درماند و شد و بپرسید که این چه بلا پیش آمد بکیر نه برای این نازنین خود را
در آب انداخته بودم در صحرا افتادم که زنده بر آمدن محال بود و زندگانی بسبب
وبال اکنون که قصد درخت کردم نیمه تن من درمیان درخت فرو رفت از صحرا بر آمده
بودم اکنون زین درخت بر آمدن کاری صعب صعب است و مشکل مینماید هرچند
قوت می کرد که بیرون شود فروتر میرفت تا آنکه تا بسینه فرو رفت و هردو
دست و سر حاتم بیرون بود که دم بسته شد همان زمان حضرت خضر علیه
السلام رسیدند و فرمودند که ای جوان چرا درین بلا خود را می اندازی مگر از
حیات سیر شده حال حاتم دگرگون شده بود از زبانش بر نیامد حضرت
خضر عصای خود را بر درخت زد و درخت مانند موم گشت و حاتم را دست
گرفته از درخت کشیده زیرا که از درخت حاتم بر زمین افتاده سست
شد بعد از دیر بحال خود آمد حضرت خضر پرسیدند که ای جوان ترا باین

[illegible] حاتم گفت [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] از دست [illegible] حضرت خضر

[illegible] جهان [illegible] که تا ما

[illegible] خضر [illegible] کرده بود

[illegible] حاتم [illegible] اگر [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] غضب [illegible] خضر [illegible]

[illegible] است این همه [illegible] و بالا [illegible] و این [illegible]

[illegible] عجایب جهان [illegible] است که [illegible]

[illegible] سنگ است

[illegible] عظیم خواهد که

[illegible]

[illegible] حاتم گفت [illegible] که [illegible]

[illegible] حاتم [illegible] حضرت

خضر علیه السلام [illegible] جهان [illegible]

[illegible] حاتم گفت [illegible] دست از جهان [illegible]

[illegible] حاتم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

در صحبت ایشان حاضر باشم و بر درخت بر دم و هم کلام شوم فرمودند که مگر ترا ای کرم که دیده
دانسته خود را در بلای اندازی چه سود است حاتم گفت ای بزرگوار سود من در این است
که یکدم از ایشان جدا نشوم فرمودند که پریشانی و ندامت خواهی کشید حاتم گفت
اندازه اول در ناصیه من حرف پشیمانی و پریشانی و ندامت و غریبی که خدا نوشته اند
راست چگونه روی خواهد نمود حضرت خضر علیه السلام اسم اعظم خوانده عصای
خود بر درخت زدند و فرمودند که الحال بر این درخت برو و خود از نظر حاتم پنهان
شدند و حاتم بر آن درخت برفت چون نزدیک سر آن نازنین رسید سر
حاتم نیز بر آن شاخ آویزان گشت و تن او در آن تالاب افتاده
غرق شد های هو از تمامی صحرا برآمد و غریو از زمین برخاست چون شب
شد سرهای دیگران و سر حاتم خود بخود در تالاب مذکور بدستور سابق افتاده
همها جمع شده در کار و بار مرجوعه خودها مشغول شدند و ملکه زرین نوش
بر تخت نشست حاتم در گوشه تخت دست بسته ایستاده شده میدید
اما بیهوش بود که اصلا از خود خبری نداشت که کجا بودم و کجا میروم و کجا
آمده ام که در بیتولا ملکه زرین نوش فرمود ای جوان از کجا آمده و چه نام
داری و تو کیستی و در صحبت ما رسیده و برای چیستی حاتم گفت من یکی
از خادمان درگاه والا جاه توام حاتم بعشق تالاب تو آمده ام ملکه دیگر که در
سحر مبتلا است خاموش ماند و روز شد همه مرده و ناز از غوغان و خود مشغول

ندامت خواهی کشید حاتم گفت

صحبت خواهی کشید نوشته اند

... اسم اعظم خوانده عصا

... بر زمین ... بر و خود را از نظر حاتم پنهان

... برفت چون نزدیک سر آن نازنین رسید سر

... گشت و تن او در آن تالاب افتاده

... آمد و قربو از زمین برخاست چون شب

...

... مشغول شدند و ... تخت نشین

... ایستاده شده میدید

... کجا بودم و کجا میرفتم و کجا

... این جوان از کجا آمده و چه نام

... حاتم گفت من یکی

... آمده ام ...

... مشغول

[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حاتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] حاتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] طریق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حاتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از [illegible]
[illegible] حاتم [illegible] گفت حاتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت که ای بزرگ [illegible] درین [illegible] احوال
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آمدی در
[illegible] حاتم گفت [illegible]
[illegible] واصل
[illegible]
[illegible]

[illegible] رساله [illegible] السعی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله [illegible] الحکیم العلام والصلوة علی [illegible] الابرار و اولاده

الکرام و اصحابه العظام [illegible]

[illegible] بعضی رجال [illegible]

[illegible] مرسوم گشته مثنوی [illegible]

[illegible] بعضی [illegible] چه خاص و چه عام :. خلق عالم [illegible]

[illegible] محفوظ [illegible] بعضی حرکت [illegible]

[illegible] جهت تعدیل [illegible]

[illegible]

[illegible] جمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از قسم ثالث

[illegible] از قطر طویل و عریض و از قطر عرضی

پس [illegible] حاصل کرده شود و طویل عریض پس این حاصل گردانیده شود و ثلث [illegible] از

برای آنکه هر یک طویل و عریض یا مشرف باشد یا منخفض یا معتدل و قس علیه الباقی

پس حاصل کرده شود بیست و هفت چنانکه در این جدول نموده شد

طویل عریض مشرف	طویل عریض منخفض	طویل عریض معتدل	طویل ضیق مشرف	طویل ضیق منخفض	طویل ضیق معتدل	طویل معتدل مشرف	طویل معتدل منخفض	طویل معتدل معتدل
قصیر عریض مشرف	قصیر عریض منخفض	قصیر عریض معتدل	قصیر ضیق مشرف	قصیر ضیق منخفض	قصیر ضیق معتدل	قصیر معتدل مشرف	قصیر معتدل منخفض	قصیر معتدل معتدل
معتدل عریض مشرف	معتدل عریض منخفض	معتدل عریض معتدل	معتدل ضیق مشرف	معتدل ضیق منخفض	معتدل ضیق معتدل	معتدل معتدل مشرف	معتدل معتدل منخفض	معتدل معتدل معتدل

جنس دوم ماخوذ است از کیفیت قرع [illegible] و منقسم میشود بقوی و ضعیف و معتدل [illegible] قرع کند لحم انامل را [illegible] و قس علیه [illegible] ضعیف است که قرع کند لحم انامل را

[illegible] جنس [illegible] است [illegible] معتدل [illegible]

میان دو مقیس علیه باشد و بیشتر به سعه طول قیاس است جنس سوم

سریع

ماخوذ از زمان حرکت و منقسم میشود به سریع و بطی و معتدل سریع است

که تمام کند حرکت را در زمانی اقصر از مقیس علیه و بیشتر [illegible] است

بطی

و بطی آنست که تمام کند حرکت را در زمانی اطول باز مقیس علیه

و بیشتر قلت حرارت است معتدل آنکه مساوی مقیس علیه بود و بیشتر توسط

متواتر

حرارت است جنس چهارم ماخوذ است از زمان سکون و منقسم میشود به متواتر

متفاوت

و متفاوت و معتدل متواتر آنست که زمان سکونش اقصر بود از زمان سکون مقیس علیه

و بیشتر ضعف قوت حیوانیه است متفاوت آنکه زمان سکونش اطول بود از زمان

[illegible]

سکون مقیس علیه و بیشتر شدت قوت حیوانیه است معتدل آنکه مساوی مقیس

[illegible]

علیه باشد و بیشتر توسط حال [illegible] است جنس پنجم ماخوذ از قوام عرق و منقسم

صلب

میشود به صلب و لین و معتدل صلب آنست که صلابتش اکثر از صلابت مقیس علیه

لین

[illegible] لین آنست که صلابتش اقل از صلابت مقیس علیه بود

و بیشتر [illegible] معتدل آنکه مساوی مقیس علیه باشد و بیشتر توسط

[illegible]

حال [illegible] است جنس ششم ماخوذ است از کیفیت جسم عرق و منقسم میشود به حار و بارد

٩٥

[illegible]

و معتدل عادت آنکه عرق از باشد از مقیس علیه و بیشتر کثرت حرارت است

باید که احس باشد از مقیس علیه و بیشتر قلت حرارت است معتدل آنکه مساوی

مقیس علیه بود و بیشتر توسط حال بینهما است جنس هفتم ماخوذ است از

رطوبت مایی العرق و منقسم میشود به ممتلی و خالی و معتدل ممتلی آنست که احساس

کرده شود در رطوبت عرق مقیس علیه و بیشتر کثرت رطوبت است خالی آنکه احساس

کرده شود رطوبت در وی دون مقیس علیه و بیشتر قلت رطوبت است معتدل آنکه مساوی

مقیس علیه بود و بیشتر توسط حال بینهما است جنس هشتم ماخوذ است از مستوا و اختلاف

در احوال نبض و مراد با احوال نبض عظم و صغر و قوت و ضعف و سرعت و بطوء و تواتر

و تفاوت و صلابت و لین است در عرق تا نبض موصوف با استوا و اختلاف به احوال مذکوره

به یکی از صنوف جنس است اول مجموع نبضات یعنی تلک نبضات مثلا با متشابه است در

احوال مذکوره یا متشابه است یا متشابه در بعضی و متخالف در بعضی دیگر پس اگر [illegible]

در احوال مذکور مستوی علی الاطلاق گویند و اگر متخالف باشد مختلف علی الاطلاق و اگر

متشابه باشد در بعضی و متخالف در بعضی دیگر مستوی گویند در چیزیکه حاصل شده است و در

و مختلف در چیزیکه حاصل نشده دوم اجزای نبضه واحده یعنی چیزیکه واقع از دو حرکت

انبساط [illegible] یا متشابه بود در احوال مذکور یا متخالف یا متشابه در بعضی و متخالف در بعضی دیگر اگر

متشابه بود در احوال مذکوره مستوی علی الاطلاق گویند و اگر متخالف باشند مختلف علی الاطلاق
و اگر متشابه باشد در بعضی و متخالف در بعضی دیگر مستوی گویند در چیزی که حاصل شده متشابه بود و
و مختلف در چیزی که حاصل نشده سوم اجزای جزو واحد است از نغمه واحده یعنی اول
چیزیکه واقع شود در تحت اصبع واحده و اوسط چیزی که واقع شود در تحت اصبع واحده و آخر
چیزیکه واقع شود در تحت اصبع واحده یا متشابه بود در احوال مذکوره یا متخالف یا متشابه
در بعضی و متخالف در بعضی دیگر اگر متشابه بود در احوال مذکور مستوی علی الاطلاق گویند
و اگر متخالف باشند مختلف علی الاطلاق و اگر متشابه بود در بعضی و متخالف در بعضی
دیگر مستوی گویند در چیزیکه حاصل شده متشابه بود و مختلف در چیزی که حاصل نشده و سبب
مستوی حسن حال بدنست و سبب مختلف شدت ضعف یا ثقل ماده جنسی
[illegible] از انتظام و یا اختلاف و عدم انتظام [illegible] مختلف منتظم
و مختلف غیر منتظم مختلف منتظم است که حفظ کند یک [illegible]
[illegible] و انتقال چیزیکه حفظ کند [illegible] است که [illegible]
[illegible] دیگر مثل [illegible] آن و استمرار [illegible] مثال [illegible]
[illegible] اول [illegible] دوم مثل آن [illegible]
[illegible]

[illegible] بجنس [illegible]

[illegible] از آنجمله [illegible] که [illegible]

[illegible] نیز [illegible]

[illegible]

[illegible] جنس [illegible] این [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] نفس [illegible] از [illegible]

[illegible] که [illegible] نفس [illegible] از آن [illegible]

[illegible] حرکت [illegible] بطبع [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] الله

[illegible]

[illegible]

[illegible] از برای [illegible]

[illegible] گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حرکت و مساعدت قوت نبض سریع صغیر گردد و اگر قوت با زیادتی حاجت و

مطاوعت آلت ضعیف باشد پس از حاجت بی تواتر مندفع نشود و سریع تنها گردد و اگر

حاجت نشود حاجت سریع با تواتر و اگر ضعیف گردد بمثابه که قادر نباشد بر فعل سرعت نیز

متواتر صغیر گردد و صغیر میشود و نبض اندکی از جهت انضغاط قوت و جهت ماده غذائیه

یا خلطیه چنانکه در اول نوبتهای تب می بینند که قوت در اصل قوی باشد و لیکن نبض از جهت

رطوبت آلت و صلابت از جهت یبوست و اندکی صلب میگردد و در بحرانها بسبب اندفاع

ماده بسوی عضوی از اعضا چون راس و معده و امعا و غیرهم و در اختلاف نبض از

جهت ثقل ماده یا شدت ضعف بود و سبب اختلاف چون بسیار گردد باطل شود نظام

92 نبض و حس وزن والله اعلم و چند نوعست از مرکبات نبض که مخصوصند باسما رقم

و شبیه میباید عظیم صغیر منشاری موجی دودی نملی ذنب الفار مطرقی ذو الفترة

الواقع فی الوسط عظیم نبضی را گویند که زاید باشد در اقطار ثلثه و سببش کثرت حرارت

و رطوبت و مطاوعت آلتست صغیر نبضی را گویند که ناقص باشد در اقطار ثلثه

و سببش قلت حرارت و رطوبت و نقصان مطاوعت آلتست منشاری نبضی

را گویند که سریع و متواتر و صلب و مختلف الاجزای در شهوق و خفور و تقدم و تاخر و صلابت

و لین بود [illegible] متواتر و صلابت [illegible] اختلاف در شهوق

چه آن است که بعضی از اجزای عرق مرتفع میشود و بعضی منخفض ... [illegible]

کند اجزای عرق قبل از وقت ... [illegible] در صلابت و لین اما بعضی اجزای عرق صلب

و بعضی لین گردد و سبب اختلاف در حرکت اول اختلاف ... در جرم عرق از امتلاء

بحران ... [illegible] عفونت و ... موجب لین است

انبساط است و عدم عفونت موجب انجماد ... نیز موجب لین ... است و

... موجب انجماد ... ورم در اعضای عصبانیه است که موجب صلابت

بعضی اجزای عرق دون بعضی است و اختلاف در صلابت و لین موجب اختلاف

در ... [illegible] و این همچنانست که اصحاب ذات الجنب را ... و از برای آنکه محیط

است بشرائین دو غشا یکی از خارج و دیگری از داخل و اغشیه منتسجه از لیف عصبی

و لیف رباطی ... از این منجذب میشود هر جزئی که متصل است با عصاب موضع ورم

بسبب زیادتی ورم در حجم عضو و هر جزئی که متصل نیست با آن اعصاب منجذب نمیشود

پس ... و بعضی از اجزای شریان دون بعضی ... هر جزئی که ... میشود صلب میگردد

و هر جزء که ... لین میشود و موجی ... را گویند که ... مختلف

[illegible]

[illegible]

عیبش لیکن عرض بوده و دوم بعضی را ذکر کرده که مشابه بمنحنی باشد الا انکه منحنی بود بطلاب

موجی بود بسبب ضعف زاید بر موجب علی بعضی را گویند که مشابه باشد و دودی را لیکن

اصغر و اسند از دودی لواتر و ضعف بسببش زیادتی ضعف بود بر چیزیکه در دودی است

ذنب الفار بعضی را گویند که اخذ کند تدریجا از مقداری بسوی اعظم یا اصغر ازو پس رجعت

کند بسوی مقدار اول وگاه باشد که منقطع شود قبل از وصول بمقدار اول و این قسم ردی است

و قسمیکه اخذ کند از نقصان زیادت بسوی نقصان از برای انکه دلالت میکند بر ضعف طبیعت

اما و قسمیکه اخذ کند از نقصان بسوی زیادت ردی نیست بلکه جید است از برای انکه

دلالت میکند بر قوت طبیعت و قسم اول که اخذ است از نقصان بسوی زیادت مشابه

ذنب الفار است اگر گردانیده شود مبدا طرف دقیق بدین صورت

و قسم ثانی که اخذ است از زیادت بسوی نقصان مشابه ذنب الفار است اگر گردانیده

شود مبدا طرف غلیظ بدین هیئت مثال تدریج در اختلاف انست که ما

تحت اصبع اولی مثلا بر حدی باشد از اعظم و ما تحت ثانیه انقص ازو و ما تحت

ثالثه انقص از ما تحت ثانیه و ما تحت رابعه انقص از ما تحت ثالثه باشد و بر عکس

این چنانکه مثلا ما تحت اصبع اولی بر حدی باشد از صغر و ما تحت ثانیه اعظم ازو

و ما تحت ثالثه اعظم از ما تحت ثانیه و ما تحت رابعه اعظم از ما تحت ثالثه و قیاس

... اين صحيح [illegible] حركت [illegible] كه [illegible] سكته [illegible] اولى

[illegible] جمع كرده شود [illegible] پس از آن [illegible] كه احساس كرده نشود

حركت [illegible] مطرقى نبضى را گويند كه [illegible]

[illegible] موجود [illegible] از فصول [illegible] مركز [illegible] كنند پس تمام كند حركت

انبساط را تشبيه كرده شده بضرب مطرقه كه باز ميگردد از مضروب پس منقطع ميشود از انقباض

اصل از ارتفاع ودر بدو ضاربت چنين [illegible] ميكند مرة [illegible] جالينوس گفته [illegible] ودر نبض مطرقى

[illegible] واطبا اختلاف كرده اند كه مطرقى نبض واحد است يا دو نبض واعتبار

كرده شيخ اول [illegible] گفته كه خلاف [illegible] است از براى آنكه اگر [illegible] كنيم در نبض انبساط وانقباض

تا [illegible] مطرقى نبضه واحده باشد والا دو نبض [illegible] مطرقى [illegible] قويه وحاجت [illegible]

[illegible] پس [illegible] نميكند در حصول كمال انبساط بلكه منقطع ميشود وقبل از حصول [illegible]

حاجت [illegible] حاجت [illegible] قوت [illegible] با تمام فعل او پس ملحق ميشود ضربه ديگر

[illegible] ضعف قوت [illegible] از براى آنكه [illegible] قوت [illegible] از سبب [illegible] عارض

ميشود [illegible] ميان [illegible] وكاهى از جهت مشاغلى

كه مشغول [illegible] طبيعت را از [illegible] عارض ميشود ودر [illegible] پس

[illegible] نبض [illegible] تمام كند حركت را [illegible] والفترة نبضى را گويند كه واقع ميشود [illegible] ونبض كه

متوقع باشد حرکت چون مابین مسافت مثلا یا در مرکز بعد از سکون داخلی جهت مانع

از انبساط تامی پس متصل شود سکونی دیگر بسکون اول یا در محیط بعد از سکون خارجی بمثل

ذلک و سببش اعیا و قوت یا استراحت یا عارض معاوق که منصرف شود بسوی او طبیعت

دفعة چون غم مفرط و واقع فی الوسط نبضی را گویند که واقع در دو حرکت وقتی که متوقع

بود سکون کما بین الحرکتین و فرق میان واقع فی الوسط و مطرقی الست که قرع ثانیه

در واقع فی الوسط بعد از تمام انبساط اول و قبل از تمام انقباض اوست و در مطرقی

جز بیت از انبساطی که قرع اولی اول اوست و سبب واقع فی الوسط شدت حاجت است بسوی

ترویح که محتاج گردانیده طبیعت را بانکه حرکت کند در وقت غیر حرکت و دلائل تنفس

در سرعت و تواتر و قوت و ضعف و تواتر و تفاوت و غیرها نزدیکست بدلائل نبض

بر حال بدن والله اعلم خاتمه زود رقم خامه ام دلائل نبض به نظری بکن تاملی

فرمائی + تا شود نبض سالی تار بخش + نبض کبیر و بیرو پروا اوری +

96

پس بارگاه کر استدلال کما

ینبغی از نبض کردن متعسر

بمجال نبض متوجه گشته

متفحص علامات

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از سپاس حکیم مطلق جل ذکره و درود بر رسول بر حق صلی الله علیه
و آله و اصحابه مخفی نماند که چون رسالهٔ دلایل النبض باختتام انجامید خاطر بعضی
از مخادیم و اعزه بجانب رسید که دلایل البول هم که از علامات بول نوشته شود و حرفی چند نگاشته
گردد لاجرم این مختصر که بدلایل البول موسوم است در حیز عبارت و حیز کتابت آمده
والتوفیق من الملک الاحد بدانکه اول اختلاط آب بطعام در معده است تا رقیق
آن کند و کیلوس گردد آنگاه آب بسی جاری شود با کیلوس از ماساریقای کبد بجهت
منفذ کبد و آب از عروق شعریه که در محدب اوست پس جاری شود اکثر آن از کبد بسوی
کلیتین و از کلیتین بسوی مثانه و آنچه که در جگر باقی ماند جاری شود با دم در عروق
پس رجعت کند قهقری بسوی مثانه و از این جهت منصبغ شود و اول کسی که حکما
گردد بجهت آنکه کم گردد بول کسی که عرق بسیار شود و بول کسی که عرق کم کند و بعد از
اجتماع مجموع آب در مثانه منتقل شود و از وی بسوی احلیل یا فرج و از احلیل یا فرج بسوی
خارج و منعدم شود و از چیزهایی که مذکور شد دانسته شد که در بول دو چیز است مائیت
منصبغه که اکثر ... الکدورت و فضلهٔ هضم ثانیه است و ثقل که صاحب است از رسوب
یا ثقل مائیت که فضلهٔ هضم ثالث است و این ثقل جوهریست مسمی برسوب

بیست و دوم آنکه دلالت بول بر احوال کبد و مثانه اوضح است از دلالت نبض بر آلات غذا
از جهت اتصال اکثر او در کبد و کثرت مکث او در مثانه و اجناس ادله بول یعنی
چیزها که بول بتوسط آنها دلالت میکند بر حال بدن هفت است جنس اول
لون است و اصول این جنس پنج و اصل اول از اصول لون اصفر است و
منسوب است بر پنج طبقه طبقه اول تبنی است که صفرتش چون آب تبن اندک است
و مایل است به بیاض و دلالت کننده است بر برودت برای آنکه لون تبنی یا از
جهت کثرت مائیت است یا از جهت قلت صفرا و هر یک از این هر دو دلیل برودت
و این حکم اکثری است از برای آنکه امکان دارد که لعل تبنی از جهت میل صفرا بجانب
دیگر باشد طبقه دوم اترجی است که صفرت او شبیه است بصفرت قشور اترج و دال
است و از مخالطت صفرا اندک بر چیزی که تبنی است و دلیل اعتدال است طبقه
سوم اشقر است که صفرتش مائل است بحمرت و دلالت کننده است بر حرارت
طبقه چهارم ناری است که صفرت او شبیه است بلون نار و دلالت کننده بر حرارت
زائده بر چیزی که در اشقر است طبقه پنجم [illegible] است که صفرتش
چون لونش مشابه بشعر زعفران است بخلاف ناری که مشابه صبغ زعفران است و دلالت
کننده است بر حرارت زائد بر چیزی که در ناری است اصل دوم از اصول لون احمر

95

[illegible]

[illegible]

[illegible] سفید است علامت [illegible] باشد [illegible] دوم [illegible]

حمرت [illegible] است بر حمرت [illegible] است از انکه خلط

باشد طبقه سوم [illegible] و اعظم است که از [illegible] که موجب

انست که لا بد است از انکه اخلاط [illegible] موجب [illegible] این [illegible]

و حمرت [illegible] علی مراتبها و گاهی بعلل باد و جود برد احمر می باشد چنانکه [illegible] و سوء القنیه

بسبب ضعف کبد و قلت تمیز مائیت از دم و لون ناری از طبقات صفرت است

بر حرارت [illegible] از طبقات حمرت از برای انکه صفرت از جهت اختلاط صفرا است و حمرت

از اختلاط دم و صفرت صفرا اشد [illegible] از حرارت دم و ایضا غالب از حمره [illegible]

ناری [illegible] دم [illegible] حرارت نار اشد است از حرارت هوا اصل سوم از

اصول لون خضرت و مشتمل است بر چهار طبقه طبقه اول فستقی است

که انرا اخضر [illegible] مایل بزردی و دلالت میکند بر برد [illegible] از برای انکه

لون حاصل میشود از اختلاط سودا با صفرا و غالب است که سودا از

مجمد حاصل میشود [illegible] در شرح کلیات اورده که لون فستقی نزدیک

[illegible] دلالت میکند بر احتراق صفرا از برای انکه سودای که از برد حاصل

[illegible] باشد یا صورت طبقه دوم بنفسجی است و اول آن نیست که صورت او

[illegible] حضرت فستقی است و مشابه رنگ نیلی بود که در آب حل کرده باشند

و این بول نیز دلالت میکند بر برد مجمد اما برد درین اقوی است و فستقی و بنفسجی

[illegible] شوند در صبیان بفالج و یا تشنج از برای آنکه در بدنهای ایشان رطوبت

غالب است طبقه سوم زنجاری است طبقه چهارم کراثی و این هر دو

لون دلالت میکند بر افراط حرارت محرقه و فرق میان ایشان آنست که زنجاری

مایل است به بیاض از جهت شدت حرارت و بود بخلاف کراثی اصل چهارم

از اصول لون اسود است و آنرا اسباب بود سبب اول احتراق است

باین طریق که یافته شود در بدن صفرای حاده پس احتراق کند چنانکه

مخالط مائیت بول است از اخلاط و سبب اسود او محترق بحرارت باشد

[illegible] باقی ماند و بعد از احتراق اثر رطوبت مائیه از شدت متوجه سطح

ظاهر شود پس [illegible] بود اسود [illegible]

سبب اسود است [illegible] علامت سوادی که حاصل

[illegible] سبب [illegible] اول آنست که با صفرا [illegible]

[illegible]

گر یافته میشود در بعض ماده بارده که تخصیف کند بچیز زرا که مخالط با نیست ببول سست از علامت
جمود مسود ست از برای انکه ابخره مستحیل نشود در سطح او پس تکثیف کند جسم ما
پس عارض میشود مسود او واز جهت حادث کرده سواد بخره را که او را برود سید و علامت
سوادی که حاصل شود بسبب جمود یکی آنست و امر اب امر اول آنست که با کمود ت
باشد امر دوم انکه متقدم باشد او را بول اخضر عدیم الرائحه یا زود رانحه که دلالت کند
بر برد چون گومضت بسبب سهم حرکت ماده سوداویه است که تحریک کند طبیعت
امر او بسبیل تنقیه و بحران و اخراج کند از طریق بول همچنانکه در حمیات سوداویه
سیله
علامتش آنست که در روز بحران باشد واز عقبش خفت حاصل شود و مقدم
باشد او را علاماتی که دلالت کند بر نضج ماده بسبب چهارم تناول شیئی صالح ست
چون شراب اسود که طبیعت تصرف نکند در وی بیرون اید بحالت خود
مع بول و عدم تصرف طبیعت در وی از جهت سقوط قوت کبد ست ولیکن
عق
در غایت ردائت ست یا از جهت بودن او ست و اید بر قدر کفایت و دیگر
چیزی نیست اصل مهم از اصول لون هیچ نقص ست و منقسم میشود بدو قسم قسم اول
لونیست که معرق بصر ست چون لون لبن و چیز مشف ست و نفوذ نمیکند
در و بصر یعنی باز نمیدارد ما ورای خود را از ابصار و یا قسم دوم ... و در بول نگر باشند

و مقدم باشد او را
یافی که دلالت کند
بر نضج ماده و چون ...
...
حال است ...
... قول در ...
نیست از برای انکه دلالت
میکند بر قوی بودن
طبیعت بر دفع آن ...
افسرادی ... قول

اطلاق بیاض برو حقیقت ما است و دلالت میکند یا بر غلبه بلغم و برودت یا بر ذوبان

شحم یا اعضای اصلیه و علامت ذوبان شحم آنست که بول با بیاض و دسمی باشد

و سببش حرارت قویه است که ادویه و سمومات بدن کنند و این ذائب منجمد میشود

در قاروره و علامت ذوبان اعضای اصلیه چون عصب و عظام آنست که بول

شدید البیاض بود و این در آخر دق میباشد و علامتش ذبول و ضمور قوی است

قسم دوم لون نیست که منشف است و آن بر دو نوع است نوع اول از منشف چیزیست

که اورا مطلق لون نیست چون هوا و اجرام فلکیه و باز میدارد ما ورای خود را اصلا از

ابصار نوع دوم از منشف چیزیست که اورا لون است چون ماء صافی و این نیز باز میدارد

ما ورای خود را از ابصار مگر اندکی و نوع اول را ابیض نمیگویند از برای آنکه عدیم اللون است

ازین جهت ممکن نیست رویت او و نوع ثانی را ابیض میگویند و اطلاق ابیض برو

مجاز است از برای آنکه او در غیر بیاض فی نفسه لون نیست و ازین جهت ممکن است رویت

او بخلاف هوا مثلا و منعکس میشود شعاع از و منعکس نمیشود از هوا و وجه مجاز است

که چون مثل این منشف را عارض شود تکاثف یا تفرق بسوی اجزای صغار بسیار شود

بسبب این اجزای مذکور سطوحی که مرئی شود ابیض اما تکاثف چون چیزیکه عارض

شود آب را وقتی که منجمد گردد و یا تفرق چون چیزیکه حادث گردد آب را وقتی که کف کند

۹۷

... اعضا از زیادت و نمو بسوی نقصان و اضمحلال است و ذبول و دق عبارت از این است ۱۲ از حکم

ضمور بفتحتین بمعنی لاغری و ضعف ۱۲ از حکم

و مردم گمان برند که بیاض موجود است در آب و مظهر است لکن النفع و فرق این غلط است

[illegible] بیاض در بول با دلالت کند بر عدم تصرف طبیعت در آب جهت لطافت

[illegible] کنید او استیلای حرارت بر ثقل نضج کرده نفوذ مانع را بیش برون آید بول برنگ آب جنس

[illegible] در قوام بول [illegible] قوام با رقیق است یا غلیظ یا معتدل میان ازین انکه

[illegible] است که اول انواع محسوس است زاید بر قوام مائیت یا شبیه اگر نسبت رقیق

[illegible] است بر سد [illegible] یا بی رسند اگر بر سد غلیظ الا که بر سد معتدل میان سبب

[illegible] عدم نضج است یا کثرت شرب آب یا سده و شناخته میشود و موضع سده بثقل و [illegible]

و سبب غلیظ عدم نضج است یا نضج خلط مفرط الغلظه و علامتش تقدم افراط غلظ است

و سبب معتدل میان نضج است جنس سوم صفا و کدورت بول است و صافی انرا گویند

که متشابه الاجزای باشد و مانع بصر [illegible] نفوذ و کدر انرا گویند که متشابه الاجزا

نباشد و بعضی با جزوی او مانع بصر گردند از نفوذ و صفا از علامت نضج و سکون [illegible]

و کدورت از امارت عدم نضج و ثوران اخلاط و کدر اندکی از جهت سقوط

قوت و از جهت ورم باطن میباشد و غلیظ مفارق کدر است باستوای

قوام جنس چهارم رائحه بول است بول بی رائحه یا منتن است یا عدیم

[illegible] معتدل اما منتن دلالت کند بر عفونت [illegible] [illegible] [illegible]

۹۸

اخلاط و دوم قروح یا جرب در آلات بول و این اکثر در مثانه باشد از برای آنکه اعصاب

بول بیشتر در وبو و بس تا بشر قروح مثانه در افسا و رایحه اکثر باشد و فرق میان امراض

مذکورین بوجوه است اول آنکه کائن از قروح آلات بول میباشد با وجع در عضو

متقرح بخلاف کائن از عفونت اخلاط دوم آنکه کائن از قروح با قیح و قشور

میباشد بخلاف کائن از عفونت بحسب قوت مریض و ضعف او بیش و کم

میشود بخلاف کائن از قروح و اما عدیم الرائحه دلالت کننده است بر جمود اخلاط

و فجاجت او از جهت سقوط قوت میباشد و این وقتیست که عاجز شود قوت

طبیعت از دفع خلط ما تعفن البول پس اگر باشد این در عقب بول شدید النتن

دلالت کند بر اعراض طبیعت از مقاومت مرض پس ناچار باشد از انتظار موت

و اما معتدل دلالت کند بر نضج ماده جنس پنجم زبد بول است و زبد در بول

حاصل میشود از رطوبات لزجه که مخالط اوست ریح خارجه مع البول و دشوار است

برو این که خرق کنند آن رطوبات را و بیرون آید پس منقلب شود و بول را زبد و عسر

که امتداد رطوبت لزجه حول ریح غلیظ است و هرچند این رطوبات لزجه او فرو ریاح

ممدوده او زیاده اکثر باشد بول از بدن بیشتر بود و کثرت زبدی و کبر و بطوء انفقار و

زوال او دلالت کند بر کثرت ماده غلیظ لزجه و غلبه ریاح جنس ششم

رسوب است و رسوب در لغت استقرار اجزای غلیظ در اسفل مایعات است

و در اصطلاح اطبا جوهر غلیظ از مایعات متمیز باشد از آن و جرم او بود و این که اسفل باشد

یا در وسط یا در فوق و اول را رسوب راسب گویند دوم را معلق سوم را غمام و اطلاق

میکنند رسوب را بر غمام و معلق از برای آنکه جنس یکی یشان جا اوست رسوب معلق میشود

و در وسط میباشد و غمام منع کند مانعی از رسوب پس بجهت آنکه این صفت که بالقوه

در وی است گفته میشود او را رسوب و رسوب یا دال است بر نضج ماده و آن را رسوب

محمود خوانند یا غیر دال بر وی و آن را رسوب ردی خوانند و رسوب محمود را اوصاف است اول

بیاض از برای آنکه نضیج بیاض است و فعل هاضمه تشبیه با عصارات و اعضاء ابیضند

پس مشابهت ... نضیج را و فضلات هضم که ... بود لیکن مشابه

و غیر آن از مجاری ... [illegible] ... میشود در رسوب دوم ملاست

از برای آنکه دلالت میکند زیرا که تمامی اجزای رسوب قبول کرده است نضج را سوم

استوا که متشابه الاجزا باشد یعنی بعضی اغلظ نباشد از بعضی چهارم اجتماع اجزا

از برای آنکه تشتت آنها از ریاح باشد یا اتصال بعضی ببعضی باشد مخالطت ریاح

بیول از فجاجت بود و رسوب محمود سه قسم است افضل او رسوب راسب

است پس معلق پس غمام بر دو وجه اول آنکه غالب بر اعضا اجزای ارضیه

هست تا صلب وقوی بود و فصول مندفع بمیل و وقتیکه نضیج بود وشبیه باشد با عضا
و غالب باشد بر وارضیت پس نشانش آن بود که متسفل شود و پس چیزیکه
از و متسفل شود نیز دلیل بود بر نضج وجه دوم آنکه اکثر سبب تعلی ریح بود هر چند
که ریح بیشتر باشد تعلی بیشتر باشد و کثرت ریح دلالت کند بر عجز قوت از دفع ماده
و رسوب مذموم آنست که یافته شود در و اوصاف مذکوره و آن نیز سه قسمت افضل از غمام
پس متعلق پس راسب و این وقتیست که طفو از جهت حرارت مصعده باشد از برای
آنکه همچنان که حرارت مصعد است ملطف نیز هست اما وقتیکه طفو از مخالطت ریح
باشد اجزای ارضیه را که از شان اوست تسفل باشد از جهت میل ریح بسوی فوق پس
راسب افضل از متعلق و متعلق افضل از غمام بود از برای آنکه درین هنگام ریح در متسفل
کمتر باشد و فضول مندفعه و رسوب ردی یا از اعضا باشد یا از رطوبات چه خبیث
در بدن تجسمی که باشند و رسوب غیر این هر دو کائن از اعضا یا باشد از اعضای اصلیه
و انرا خراطی گویند یا نباشد پس اگر از اعضای اصلیه نباشد و در و دهنیت باشد
آنرا دسمی خوانند یا نباشد دهنیت در و و انرا لحمی گویند و خراطی یا از ظاهر عضو
باشد یا از باطن عضو پس اگر از ظاهر عضو باشد انرا قشوری خوانند و اگر از باطن عضو
باشد پس این منفصل اگر اجزای کبار عراض بیاض احمر باشد انرا صفائحی گویند

99 آن را نفسی

وابیض از مثانه واحمر از کلیه یا کبد باشد واگر نباشد اجزایی کبار عوارض پس اگر باشد
اگر اثر آن کرسنی خوانند واگر نباشد نخالی گویند و کائن از رطوبات بعضی مایل بحمرت
دلالت کند بر احتراق دم و بعضی کمدرست دلالت کند بر احتراق بلغم و بعضی اصفرست
دلالت کند بر غلبه صفرا و بعضی اسودیست و دلالت کند بر احتراق سودا و تمامی اینها
که مذکور شد در بولیست که آنرا رسوب بود اما عدم رسوب را اسباب هست اول عدم نضج
دوم سده سوم قلت ماده رسوب در اصحا کمتر باشد از جهت خلو عروق ایشان از خلط
واجب الاندفاع ببول واگر باشد رسوب عدیم النضج بود و باشد از فضل غذا و مهول
را نیز رسوب کمتر بود از جهت قلت فضول ایشان خصوصا وقتیکه مرتاض باشند از جهت
کثرت تحلیل بسبب ریاضت و در بعضی وقتهایی که تارک ریاضت باشند رسوب بسیار بود
واز انواع رسوب [illegible] رسوب [illegible] معده بود و مخاطی که ثقل بود و خلط خام
غلیظ باشد و بسیار باشد که با [illegible] شود و عرق النسا و وجع مفاصل و فرق میان ایشان
مشاکلت هر دو در لون و هیئت آنست که مدی منتن بود و منهضم باشد او را
ورم و سیلان بود اجتماع ثقل و تفرق در وی بخلاف مخاطی و در بعض احکام جنس
هفتم مقدار بول است بول یا اقل است از طبیعی یا اکثر از وی یا مساوی او و اسباب
کثرت بول بسیار است و از آنجمله است [illegible] یا مزاج [illegible] منسوب [illegible]

خود را از جهت خلط عروق ایشان از خلط ... قوت اعضا ... مایل ... فضله غذا ... ونمودار ... اخراج ایشان ... دفع میکنند ... کثرت حرکات ... تحلیل ... وقت ریاضت ... بسبب ترک ریاضت ... فضول تحلیل نمیشوند ... ماده ... تنقیح ...

وحم

وحکم خوردن ممزوج بمشروب دارد وخوردن میوه‌های تر دار البول جمله است
ذوبان اعضا و خروج ذائب بطریق بول چنانکه در حمیات محرقه و از الجمله است استفراغ
ماده محتقنه در بدن چنانکه در بحران ادراری و فرق میان بحرانی و ذوبانی آن بود که بیمار
در بحرانی بقوت بود و از عقب آن راحت یابد بخلاف ذوبانی و ایضاً در ذوبانی حرارت
قویه بود و بول را از آنچه حادث باشد و در روز بحران نباشد و اسلم بول ردی چون اسود
و غلیظ بحری بود که اعز باشد یعنی استفراغ کرده شود دفعة کثیراً الا منقطعاً
قلیلاً از برای آنکه اول دلالت کند بر قوت طبیعت و ثانی بر ضعیف طبیعت
و اسباب قلت بول نیز بسیار است و از الجمله است فرط تحلیل رطوبات
از جهت شدت تخلخل بدن و اتساع مسام او بحرکت مفرط و از الجمله است
غبار رطوبات بدن از جهت فرط حرارت و این سبب غیر سبب اول است از برای
آنکه اول زوال رطوبت است بعد از وجود او و ثانی انتفای او است ابتداءً و از الجمله
است سده که در مجاری بول منفصله بسوی مثانه است پس بیرون نیاید مگر رقیق
قلیل و باقی ماند غلیظ کثیر و از الجمله است اسهال چه اسهال موجب تفریق رطوبت
بجانب معده و امعا است و افراط قلت بول تا غلبت تحلیل منذر است بالاستسقا
و استسقاء و دلایل مراد بر سوزش و صداع و ... و غیرها نه کمیت بدلائل بول قبل
استسقا [illegible]

احکام بول را چو زده فکر بوستی   بهر تو جمع کرده جمیع برادران
تاریخ سال چاکه شود او بغفت بدان   قاروره کبر چار صد و سی فر بران

رسالهٔ بحران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لله الحکیم الوهاب و نصلی علی رسوله محمد صاحب الحکمة و فصل الخطاب و علی آله الاطیاب و اصحابه الانجاب اما بعد میگوید بندهٔ مسکین محمد بدرالدین بن خواجه جمال الدین غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه که این فواید چندیست مسمی به مختصر البیان فی ضروریات البحران ملتقطه از رساله مستغنی عن الاوصاف در نظر اهل انصاف جامع رموز این فن محتوی فواید نو و کهن جان حکمت بنیان مسمی بغایة البیان فیما یتعلق بالبحران تصنیف طبیب حاذق حکمت ناطق سرآمد اطبای جهان محسود اماثل و اقران یکتای زمانه بوعلی روزگار یگانه عصر جالینوس دوران حضرت استادی حکیم علی حسین عم فیضه الی انقراض الملوین که دست شفا بخشش ید بیضا اعجاز است و تدبیر جان بخش امراض لا دوا را [illegible] برافراز روح علی عباس مجوسی را بخوابخش ایمان کامل در بهشت

[illegible]

میرهانی او و عقود ابی سهیل مسیحی با وجل حسب اصرار و استبداد مردم درباره
او مست نفس ننگین مروت مجمع فضایل کونین حاجی حرمین شریفین حاجی
محمد حسین حفظه الله تعالی فی الدارین بکمال استعجال بنابر ضمیمه کردن رسایل
مطبوعه طبیه که سر از قالب طبع بر آورده بودند در قالب تحریر در کشیده شد و مأمول
الا باسه التماس بخدمت احدنا اینکه اگر بر سهوی مطلع شوند باصلاح آن کوشند و در باره
عفو پوشند بدانکه لفظ بحران یونانی است یا سریانی و معنی آن شدت نموده
است و یا فصل خطاب و در اصطلاح اطبا عبارت است از کوشیدن
طبیعت با علت و بدان سبب در بدن بیمار تغیر عظیم ظاهر شدن بحالی بهتر
یا بدتر و تشبیه داده اند مرض را به دشمن باغی و طبیعت را بپادشاه حامی و
بدن را بملک سلطان و یوم البحران را بروز مقابله و قتال پس هنگام کارزار
لشکر سلطان را دفعه باید که غلبه باشد تمام بر دشمن یا بالعکس و از این
اقسام تغیر هنگام که هویدا میشود همچنانکه در روز قتال از طرفین اسباب
جنگ و حرب مهیا باشد و امور خطرناک مانند آواز های سخت و خبر های
وحشت آمیز خوف و تحیر مبتلی آیند همچنان در این روز بهمان قسم اضطراب
و کرب و قلق عظیم و حرکات صعبه و شنیدن آواز ها چون دوی و طنین و تشویش

انفعال بمریض لاحق میشوند بیس بعد یکه بحران واقع شود مریض را بیچ وجه تحریک
نفرمایند زیرا که تحریک صناعی اگر موافق تحریک طبیعی شود موجب استفراغ مفرط گردد
و دران مخافت ضعف بل سلب قوت و هلاک است و اگر مخالف تحریک طبیعی بود
مشوش در انفعال طبیعت واقع گردد و طبیعت از فعل تام خود که بردن عایق
و مانع بود باز میماند و بحران جید و اخراج ماده و استیصال مرض بوجه اکمل نمیشود و
ازین وجوه در روز بحران از مسهلات و مشوشات بل از محرکات ممانعت فرموده
اند حتی که اگر مریض متحمل باشد از غذا باز دارند والا بقدر ضرورت و مقتضای
وقت غذای لطیف سریع الهضم بکار برند فائده بدانکه بحرانیکه بدم زماده
بود بر پنج نوعست بدقی و اسهال و رعاف و ادرار و عرق و بحران
که بعرق و ادرار بود ناقص باشند چه ماده لطیف مندفع میگردد و غلیظ باقی میماند
و بحرانیکه بقی یا اسهال یا رعاف بود تام باشد فائده بحران را اعراض
لازم است مثلا اگر در روز بحران شود علامات و اعراض بسبب مقدم شوند
و اگر بسبب واقع شود در روز ظاهر گردد بدین یک را از استفراغات خمسه علامات
جداگانه مقدم شوند مثلا علامت قی ضیق النفس و غثیان و تقلب نفس و
تلخی دهان و درد فم معده و اختلاج اب و تاریکی چشم و سقوط نبض و اختلاج لب زیرین

وعلامت اسهال ودرد امعاء وثقل بدن وتشنج دستی بطرف اسفل
ورفع بطن ودرد لبنت والتصابح براز وقرقره امعاء وعدم علامات قی ورعاف
وغیره ونبض صغیر وقوی وصلب بودن وعلامت رعاف ثقل سمع ودوی
وطنین واشتعال سر واشک وتباریق روبروی چشم وخارش بینی وضربان
رگهای سر دیدن مرض صفراوی یا دموی خصوصا وقتیکه بیمار جوان باشد
وعلامات ادرار ثقل مثانه وغلظت وکثرت بول وعدم اسهال ماده
بطرف دیگر ودر زمستان بیشتر از دیگر فصول افتد وعلامت عرق
اشتعال بشره ورنگینی بول بروز چهارم وغلظت آن بروز هفتم وموجبست
نبض تنبیه بر علامات استفراغات همیشه متوجه باشند اگر طبیعت بقوت
دفع ماده نماید عین مقصود ومراد است والا گاهی طبیب حاذق را احتیاج باعانت
طبیعت شود ودر صورتیکه طبیعت مهیا کند ماده را برای اخراج وبسبب ضعف خود
استیصال آن نتواند کرد فائده بدانکه هر مرض را که اخر بسلامت بود چهار مرتبه
میباشد ابتدا تزاید انتهاء انحطاط بحران در انحطاط میشود وبحران تام در وقت
انتهاء باشد واگر در ابتدای مرض افتد مهلک است واگر در زمان تزاید آید ناقص
[illegible] بود واگر در ایام مرض بعضی روزهای بحرانی باشند که اجزاء ایام الباحورین نیز

بحران هیجان دیدن بیمار در خواب [illegible]

گویند و بعضی روزهای خبر دهنده که بحران کی خواهد شده ابتدا ایام الانذار گویند و

بعضی روزها از باحوری باشند و نه از انذار اما بحسب اختلاف بحران دران روز واقع

میشود و ابتدا ایام واقع فی الوسط گویند اما ایامیکه دران بحران افتد تام و نیک

باشند یازده روز اند چهارم و هفتم و چهاردهم و هفدهم و بیست و یکم و بیست و چهارم

و بیست و هفتم و سی و یکم و سی و چهارم و سی و هفتم و چهلم بنابر تسهیل حفظ

مبتدیان درین دو بیت یاد کرده شد نظم دال زا و یا و دال و کاف و کا +

کاف دال و کاف زا میدان یقین * لام الف یا لام دال و لام زا *

میم ایام بحارین یاد گیرین * و ایام واقع فی الوسط شش روز اند سوم و پنجم

و نهم و یازدهم و سیزدهم و هفدهم و ایامیکه دران بحران ناقص افتد و با رنج و خطر

باشند هشت روز اند ششم و هشتم و دهم و دوازدهم و پانزدهم و شانزدهم و هژدهم

و نوزدهم و ایامیکه دران بحران [illegible] ده روز اند بیستم و بیست و دوم و بیست و سوم

بیست و پنجم بیست و ششم بیست و هشتم بیست و نهم سیم سی و دوم

سی و سوم سی و پنجم و سی و ششم سی و هشتم سی و نهم و جهت تسهیل حفظ

مشغلان جدول [illegible] میشود -

جدول ایام [illegible] الوسط و خلافی [illegible]

[illegible] بعضی از اطبا [illegible] ایام بحران [illegible] واقع فی الوسط [illegible] قول سابق [illegible] متاخرین [illegible] بعضی از اکابر [illegible] روز اول [illegible] بعضی از روزها [illegible] بحران [illegible]

تسهیل حفظ موافق معمول اکثر اطبای نامدار

۱	بحران	۱۱	بحران جید	۲۱	بحران محمود	۳۱	بحران
۲	خلافی	۱۲	مسهل بلاخلاف	۲۲	مسهل بلاخلاف	۳۲	مسهل بلاخلاف
۳	بحران	۱۳	بحران محمود	۲۳	مسهل بلاخلاف	۳۳	مسهل بلاخلاف
۴	بحران	۱۴	بحران جید	۲۴	بحران	۳۴	بحران
۵	واقع فی الوسط	۱۵	خلاسفی	۲۵	مسهل بلاخلاف	۳۵	مسهل
۶	بحران ردی	۱۶	مسهل بلاخلاف	۲۶	مسهل	۳۶	مسهل بلاخلاف
۷	بحران محمود	۱۷	بحران	۲۷	بحران	۳۷	بحران
۸	مسهل بلاخلاف	۱۸	بحران	۲۸	خلافی	۳۸	مسهل بلاخلاف
۹	بحران	۱۹	یوم مسهل بلاخلاف	۲۹	مسهل بلاخلاف	۳۹	مسهل بلاخلاف
۱۰	یوم مسهل بلاخلاف	۲۰	بحران	۳۰	خلاسفی	۴۰	بحران

103

فائده بسیار باشد که در امراض حاده تا سه یوم علامات بحران میماند پس درین سه روز هر کدام روز که علامات بحران زیاده باشند همان روز را یوم البحران باید شمرد و خصوصاً که یوم الانذار نیز بران گواهی

این همه که گفته شد از تعداد ایام باحوری در امراض حاده واقع میشود اما در امراض

[illegible]

[illegible] از چهارده سال تا بیست و هفت

[illegible] سال [illegible] و هشتاد و هشتم و صد و [illegible]

[illegible] بحران [illegible] باشد که در [illegible] حسب یوم النوبه روز بحران میباشند بیش

[illegible] احکام بحران در روز نوبه مجموع حاضر [illegible] و احتیاط کنند که در وقت پرکی

[illegible] واقع نشود فائده عمل اکثر اطبا است که اگر حدوث مرض قبل از انتصاف

النهار [illegible] آن روز را بحساب مرض کامل تمام میگیرند و اگر بعد انتصاف نصف النهار

باشد ترک میکنند [illegible] بعضی آنست که یوم بلیله بر دو ایشان از نصف النهار

تا نصف النهار دیگر است و لی در این اکثر امور مذکوره خصوصا معرفت وقوع

بحران و حساب [illegible] ترک روز حدوث مرض مع اختلاف طرفین و غایة

البیان فی ما یتعلق بالبحران مذکور است [illegible] برای [illegible] و حفظ اطفال

مرقوم [illegible] الحمد لله اولا و آخرا [illegible] تمام شد

[illegible] علی رسوله [illegible] صحت

[illegible]

ریاض الادویه

ریاض الادویه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق لکل داء دواء و جعل حبیبه لعلل
القلوب شفاء صلی الله علیه وآله وسلم واصحابه الاخیار
تسلیما کثیرا ابعد بر ضمایر صافیه محجوب نماند که این نسخه ایست
محلی العبارات جلیله و مسمی به ریاض الادویه که بقلم شکسته ۱۵۶
زبان ترتیب و بیانش بر مقدمه و دو باب و خاتمه نهاده مقدمه
در کیفیات ادویه و غیران باب اول در ذکر ادویه و غیران
باب دوم در ذکر ادویه مرکبه بر ترتیب حروف مذکوره و خاتمه
در بیان جودت و ارادت تریاق فاروق و غیران [illegible]
[illegible] مقصد بجمل و شش شد این رساله تمام بنام عاطفت
شاه معدلت آیین سکندر آیینه دارالسلطنه همایون [illegible]

که کان دانش و فضیلت منبع تمکین شخصیت که فلک می نوید
القابش سپهر لطف و کرم افتاب دولت دین زحل ملی غلامان
درگهش باشد که بر افراخت از آنکو نه سر معلیش نموده میل صبوحی
چو صبح عیش از مهر فلک ز مهر فرقی آورده ساغری زرین جبین
ماه ندارد فلک که فرسوده است بر آستانه او کس که سوده ماه جبین
کمان دولت او تا قضا بزه کرده بقصد دشمن او تیر چرخ کرده کمین
چو یوسف ز دل دعا و ثنا او گویند عجب مدار که روح الامین گند
آمین مقصد مباد دشمن او در جهان و باقی باد زمان دولت او
تا بود زمان و زمین فصل در بیان مراتب کیفیات ادویه و غیره
آن را باید دانست که هر چه وارد می شود در بدن از اغذیه و غیره و منفعل
میکردد از حرارت غریزی خالی از آن نیست که احداث می کند بر بدن
کیفیتی هر چیزی که از آن راست یا نمیکند اگر احداث نمی کند آن
چیزی را معتدل گویند و اگر احداث میکند و محسوس می شود یا نمی
شود اگر نمی شود گویند که درجه اول است و اگر محسوس می شود تا ضرر نرسد از
تکرار تناول مقدار را اگر تغیر پیدا کند تغیر کنند تناول و تکرار آن بدرجه دوم

بود خواه سرد خواه گرم و آنچه تغیر فاحش پیدا کند در بدن انسان آن
دوا اگر گرم یا سرد در درجه سوم بود و در درجه چهارم و چیزی که در درجه چهارم است
دوای سمی گویند و آن چیز غیر سم است زیرا که قتال دوای سمی به کیفیت
است و قتال سم بصورت نوعیه و اطلاق سم بر وی تشبیه است و در السم
هلاک و الا در حقیقت دوا است و هر چیزی را سه مرتبه اعتبار کرده اند
دو طرف عالی و سافل و متوسط نامند چون زنجبیل و اگر بماده فقط
است ذو خاصیت و ذو خاصیت اگر موافق طبیعت بود پازهر گویند
و اگر مخالف طبیعت بود سم نامند پس بماده و کیفیت است پس
اگر قوت غذائی غالب است غذاء دوائی گویند چون زیره و اگر بکیفیت 105
و صورت است دوای ذو خاصیت گویند چون کاسنی و اگر بماده و صورت
است دوای ذو خاصیت نامند چون روغن گاو و اگر بماده کیفیت
و صورت پس اگر قوت غذائی بر وی غالب است دوای ذو خاصیت
چون بودینه ماهی و غذای لطیف می باشد و غلیظ می باشد و هر یک
از ینها صالح الکیموس می باشد و فاسد الکیموس و هر یک از ینها
کثیر الغذاء می باشد و قلیل الغذاء غذای لطیف آن را گویند که متولد

شود از خون رقیق از جهت غلیظ عنصر لطیف بر ماده او
چون شراب و غذا غلیظ آن را گویند که متولد شود از آن
خون غلیظ از جهت غلیظ عنصر کثیف چون گوشت گاو
و صالح الکیموس آن را نامند که متولد شود از وی خلطی که بدن
را سزاوار باشد چون انگور و فاسد الکیموس آن را گویند که متولد
شود از وی خلطی که بدن را سزاوار نباشد چون ترب و کثیر الغذا آن
را نامند که اکثری از وی جزو بدن شود چون گوشت تکلی یعنی قلیه
و قلیل الغذا آن را گویند که کمتری از وی جزو بدن شود والله اعلم با
الصواب باب [illegible] در ذکر ادویه مفرده بر ترتیب حروف
تهجی حرف الالف ابریشم [illegible] ابریشم [illegible] ابیک رشیم
نامند معتدل است در گرمی و سردی و بعضی گویند [illegible] و گویند
در خشکی و تری معتدل دل و دماغ را قوت دهد و ارواح را قوی دارد
و روشنی چشم بیفزاید و بدن را فربه کند و نفوذ تمام آرد مقدار شربتی
از وی یک درم است اثمنوس [illegible] چون بآب بادیان سوده
در چشم کشند بیاض و شب کوری را ببرد ابهل [illegible] بار سرو کوهی

بیوه نامند و گویند و سیاه رنگ و فربه چون
در ظرف آهنی بروغن زیت یا کنجد چندان جوش دهد که لون روغن
سیاه شود و نیم گرم در گوش چکانند از الم گرانی گوش کند و اگر
دو مثقال از او بکوبند و بپزند و بده مثقال عسل سرشته و بسه
مثقال روغن گاو و ران افزوده بلیسند خون حیض را براند و چرب
چند از دو تنگی نفس را سود مند است و مضر است بجگر
کیزرا طارحینی اسپل شتر بیوه اوست چون بشمس
بسوزانند و در بینی و منفذ رعاف را دمیده کند و چون لعابی که او در
سطح ظاهر کند مجسس است و اگر در چشم چکانند شب کوری کاد
را سیر و آب او مشغال بسیال چون زبانش در خانه
هر که بگذارند در میان اهل آن خانه جنگ افتد و چشم راست
او را هر که با خود دارد چشم زخم بوی نرسد ابن عرس
راسو بول چون مغز سر او را با سرکه آمیخته بمصروع دهند
سود مند آید و اگر بر جنازه نیز و نقرس طلا کنند نفع دهد و طعامی
که در او زهر باشد چون ابن عرس ببیند فریاد کند و موی اندام

او داست باشد آیا آن [illegible] سرب ه شیشه ب [illegible] بجوش

بسوزانند و جلا به کرده و جراحت بها باشد سودمند آید اثمد ابق

[illegible] است گفته [illegible] او ریح [illegible] ریح ه بجوره قشر او

بود [illegible] استعمال او [illegible] [illegible] [illegible] تبیل

گفته اند او [illegible] اشکند و دل [illegible] را و معده را قوت دهد و [illegible]

را سودمند آید و خاص او [illegible] در [illegible] رحبه و کلف و [illegible] جراحت را

[illegible] و طلا [illegible] و شربت او خفقان را که از حرارت باشد مفید

بود و صفرا [illegible] استسقا و ماخولیا را سود دهد و دل را قوت دهد

و [illegible] از زبان [illegible] بود [illegible] عسل [illegible] اثمد [illegible] سرمه

ب [illegible] چون [illegible] چشم کشند آب [illegible] چشم را باز دارد و [illegible]

صحت چشم کنند اجاص د [illegible] الوحامض [illegible] ریح [illegible]

[illegible] شکم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اول [illegible]

و مسهل صفرا است و [illegible] حامض [illegible] است [illegible]

منقطع گردیدن است و مضمضه [illegible] گرم [illegible] و [illegible]

[illegible]

اخثاء البقر سرگین گاو که بر محلل اورام بود خصوصاً اورام
مغابن و خلف الاذنین و چون مستسقی بعذر نوره بر موضع ورم طلا
کنند و چندان در آفتاب نشیند که خشک شود نفع تمام دهد اذن
الفار موش گوش است گفته شود از خر گوش گیاه و خالال مامون
رومیان و سوندهی و گندهیل گویند سرخ رنگ و باریک
و خوشبوی گویند سنگ گرده و مثانه بریزاند و ادرار بول
کند و حیض براند و باد را تحلیل دهد و مضر است بگرده کلایست
بوزن او قصب الزریره یک مثقال ارکاکیا نسج عنکبوت
۱۵۷ کلابس خانه مگر یکا جامه چون بر جراحت شمشیر و کارد گذارند
خون باز دارد و جراحت را نگذارد که ورم کند و چون با سرکه تر کرده برد
نابیل را بگرداند و چون فتیله ساخته بسیاهی و دوات یا سفیده تخم
مرغ تر کرده در رعاف بینی نهند رعاف بینی را سودمند آید ارز
برنج و چاول سپید رنگ روی را صاف دارد و بدن فربه کند و زحیر را
نفع دهد و مضر است با صاحب قولنج شیر و شکر ارنب
خرگوش است توشقان که رنگ سیاهی زند و بیابانی باشد

لحم او ... بعضی گویند ... پنیر مایه او را چون زنان بود از طهر سه
روز بسیر گرم بخورد منع آبستنی کند و چون زن عقیم باشد بعد از حیض فرزجه
ساخته بردارد حامله گردد آزاد درخت هم گویند از کبار شجره معروف
است در زمین هند بسیار بود ... اخر نویشت او تقطیع سده کند
کند و اعضا را قوت دهد چون با آب برگ او موی را بشویند موی
را سیاه و دراز کند چون بعسل شیرین کرده بیاشامند قولنج را بگشاید
و آلت بجماع ای انکه شیرین کنند و رغبت نمایند جرب و قوباء و خارش
و سوزش چشم را ببرد و جمیع جوششهای را نفع دهد اسفیداج الرصاص
قلعی ... سفیده کاشغری گویند ... پاک و سفید و خوشبوی
چون بشویند و نبات سوده در چشم کشند جرب و خارش و سوزش چشم
را ببرد و چون بموم کافوری و روغن گل مرهم سازند جراحت صعار را
مرهم آرد و سفید و غلط را دفع کند اسارون ... بعضی گویند
محلل صلابت طحال و مفتح سده کبد و مسکن عرق النسا و وجع الورک
بود و علت باردی که در اعضای باشند نفع دهد و بدو سه مثقال از و بماء
العسل اسهال بلغم کند و ادرار بول و حیض کند و چون با زرد بنجه با...

تازه بسرشته و در میان دو سرون طلا کنند نفع تمام آرد و گویند مضر است
شش مویز است بوزن او زنجبیل اسطوخودوس
شاهترم دهارو وطبع را از اخلاط پاک گرداند و صرع و
معده و دماغ را و دوار را سودمند آید و بادرا تحلیل دهد و مره سودا و بلغم
لزج را براند سه درم و بعضی گویند یکدرم و نیم و مضر است بششش
کثیراست بوزن آن افیتمون است ششبویش و بعربی
بزرقطونا گویند وگویند وگویند معتدل است در خشکی و تری
دفع حرارت کند و تشنگی فرو نشاند و لعابش چون مضمضه کنند خشکی 108
دهان و جوشش زبان را که از گرمی بود دفع کند و چون باب گشنیز تر
آمیخته زنی را که سوزاک باشد به پنبه کهنه بردارد نفع دهد و مردان را
که سوزاک بود چون آلت خود را در آن بنهند سودمند آید و شربتی
از و دو درم در تلیین و ترطیب خرقه خام شیره کشیده است اسفاناخ
پالک نامند گویند در سردی و گرمی سرفه خشک و درد
سینه را نفع دهد و طبیعت را نرم گرداند و از معده زود بگذرد و سرفه سرد
مزاج را مضر است قلقل رودار چینی اسقیل بصل الفار

پیاز عنصل گویند و پیاز دشتی نیز گویند و در میان نرگسهای بسیار
بود ح که بغایت خرد و رسیده بود و گویند [illegible] گویند چون
منشو کرده یکمثقال از و بده مثقال عسل خوابانند سعال مزمن
بلغم را و صلابت سپرز و استسقا را نفع دهد و تقویت معده کند
و بول براند و منشو چنان سازند در میان خمیر گندم کرده و در گل گیرند
و در تنور تافته بنهند تا پخته گردد و پس از خمیر بیرون آرند و پوست
از و باز کنند و با کارد یا تیغ دو پاره ساخته و در رشته کتان کشند
چنانکه از همه دور باشد و در سایه بیاویزند تا خشک شود آس
مورد گویند ب [illegible] و بعضی گویند [illegible] چون آب برگ بشربت
صندل شیرین کرده میل کنند عرق و چون که از جمله اعضا روان
بود باز دارد و کوفت اعضا را که از ضرب یا سقط باشد نفع دهد
و چون برگش را کوفته بیخته بر سوختگی آتش بپاشند سودمند آید
و چون عصاره برگ او را در چشم کشند باصره را قوت دهد و آب
رفتن چشم را زایل کند و در آب آن نشینند خروج مقعد و بیرون رحم
را مفید بود و شربت ثمره او که حب الآس گویند [illegible] هفت درم [illegible]

کنند و سرفه و طپیدن دل را مفید بود و شکم ببندد و تشنگی فرو نشاند اسد

شیر — سوت — باطکو نامند هر که روغن پیه او بر تن بمالد

جانوران درنده و دیگر بهم از وی بگریزند و باه و ضرر رسانند و هر که مقداری از

پوست او طایفه ساخته بر سر طفل نهند اگر صرع داشته باشند نفع

رساند اما پوست بوباشد و پیه او باد ما دا شکند اگر بر تن بمالند اشنه

الک — بحیاره کویند — کویند در گرمی و سردی — و چون

بجوشانند در آب آن نشینند حیض براند و درد رحم را تسکین دهد و چون

بخور کنند صرع و اختناق رحم را تسکین دهد — مقوی دل و معده

و محلل اخلاط بود و منی بیفزاید و باه برانگیزد و کمر و گرده را محکم سازد

و مضر است برود آن — انیسون است — از دو یکدرم

است تا دو درم اشق — لذالذهب — کندن کویند

چون یکدرم او در پیچ ورم سرکه حل کرده میل نمایند نشده جگر بکشاید و

سنگ گرده بریزاند ورم سپرز را بگدازد و چون با عسل خلط کرده رغبت

نمایند وجع المفاصل را و عرق النساء را نفع کند و کرم معده را بکشد

و چون در آب گشنیز چون حل کرده نیم گرده در چشم بچکانند بیاض را ببرد

و مضرست بگرده ... زوفا ست استسقا را ... اسلان نامند

چون دو مثقال از و بجوشانند و صاف کنند و بعسل شیرین کرده بنمکر ... سایند

بعد ازین بکشاید و حیض بیارد و بچه بیندازد و در استسقا نافع و خداصل السوس

بیخ مهک و بیخ او بغایت شیرین است ملوّص ... خشونت حلق

و سینه و صدر و شش را نافع بود و دفع تشنگی کند و سوزاک و جرب

مثانه و انواع سرفه را سود مند آید و چون در وقتی که تازه باشد معتصر

کرده بکوبند و آبش را گرفته نیم گرم در چشم چکانند ناخنه را ببرد

از و دو درم تا سه مثقال است اصل القصب بیخ نی گویند با عتدال

باعتدال نزدیک است چون بکوبند و بیزند بعسل سرشته و قدری با

روغن زعفران ... ضم ... پیکان مانده باشد بگذارند

پیکان را بیرون آرد و اگر کوفته و بیخته بسرکه طلا کنند درد مفاصل را نافع

دهد و اگر خاکستر بیش با آب حنا و آمله و قدری روغن آمیخته ... بر سر

ضماد سازند موی را برویاند و قوت دهد اصل الصف ... کبر گویند

چون پوست بیخ او را ببرند و بسرکه سرشته بر سپرز طلا کنند سود تمام دهد

و چون با سرکه سوده بر کلف و بهق سفید مالند نفع رساند اخراس الکلب

بسوا یح است گفته شود اظفار الطیب ناخن ویود ناخن پری
نکه نامند گویند چون در زیر خورده و دکنند حیض بگشاید و اختناق
رحم را نافع آید افربیون فرفیون است گفته شود افسنتین
معده سرد و درد چشم را که مزمن شده باشد نافع بود و اسهال صفرا کند و بدن
را قوت دهد و رنگ روی را صافی کند و گزیدگی عقرب را سود مند آید بواسیر
و شقاق مقعد را دفع کند و اگر بکوبند و بپزند و با آب کلم و مقداری روغن بابونه
سرشته نیم گرم ضماد کنند صلابت معده و سپرز را ببرد و گویند صداع ازو
مستکی است بوزن او اسارون و نیم وزن آن پوست هلیله زرد
ازو یکدرم تا دو درم افیون آنکه چون در آب گرم اندازند زود حل
شود گویند است چون بکوبند و به پرنده و برزده
تخم مرغ سرشته بر نقرس طلا کنند نفع دهد چون در روغن بنفشه و بادام
کرده نیم گرم در گوش چکانند درد گوش را زایل کنند ازو یکدانک
تا دوانک است و دو درم ازو مهلک است فلفل و زعفران و روغن
اقاقیا عصاره قرظ است تخم خاریست که ادیم بوی دباغت کنند
سم چون یک مثقال ازو در پنج مثقال شربت حب الاس حل کرده

میل کنند شکم را ببندد و نفع عظیم دهد و اگر در آب گشنیز تر حل کرده طلا کنند

ورم های گرم را سود مند آید و اگر بنبات سوده در چشم کشند روشنی چشم

بیفزاید اقلیمیای از خبث الذهب است و گفته شود اقلیمیای

نقره چرک نقره است گفته شود اکلیل الملک [illegible] و چون بجوشانند

و صاف کنند و بگذرد سفید شیرین کرده بیاشامند و ورام صلب را که در مفاصل

و احشا بود نرم گرداند و در معده را سود مند آید و مضر است بالشین

[illegible] فلس است الیه [illegible] و نیز [illegible] فیرق گویند [illegible] چون بکوبند

و نیم گرم بالای سر زطلا کنند صلابت سر زرا دفع کند و مضر است بمعده [illegible]

فلفل و زنجبیل الملح [illegible] امله گویند و بعضی گویند مقوی دل

و معده بود و اشتها پیدا کند و بواسیر را قلع نماید و دهن را جلا دهد و روشنی

چشم آرد [illegible] از و سر ورم است و مضر است [illegible] غسل است مصفا

امعاء الارض [illegible] خراطین است و گفته شود انبرباریس [illegible] ازنک

خوانند معده و جگر گرم را قوت دهد و دفع قی و تشنگی کند و سحج را نافع

بود و مضر است بسر و مزاج [illegible] جلابست ل حب الرمان الجبا

ب [illegible] امنقی قروح شش و دافع بواسیر و حابس دم بود و طبیعت را

تا نرم دارد ... از دو یکمثقال است تا دو مثقال انجره ... چون بکوبند
و باشیر تازه بیاشامند باه برانگیزاند و چون با عسل آمیخته بر قضیب طلا کنند
قضیب را سطبر گرداند و چون با سکنجبین رغبت نمایند ورم سپرز را و درد
گرده را نفع دهد و گویند مفرح گرده است ... کثیرا ... بوزن آن بذر کشنده
نیم دانگ تا یکمثقال است انیسون ... بادیان رومی
گویند ... بول براند و استسقا را نفع دهد و ادرار حیض و عرق کند
و تشنگی بنشاند و سده جگر بگشاید و نفوط آرد و شکم بر بندد و سحق کوید
مضر است با معاء ... بذر را زیانج و بوزن آن کرابیه ... از دو یکمثقال
تا دو مثقال است انزروت ... اسهال بلغم لزج و صفرا کند و چون
در سفیده تخم مرغ پرورده ضلاله کنند تا همچون غبار شود پس در چشم کشند درد
چشم را نفع دهد و چون با موم کافوری و روغن گل مرهم کنند جراحت را
درهم آرد و مضر است پرورده ... صمغ عربی است ... بوزن آن صبر
یکدرم تا دو درم است انفحة الارنب ... پنیر مایه خرگوش
و چون نیم دانگ از و بخورد و یا کودک را دهد از صرع ایمن شود و چون زن
یک مثقال از و بکوبد و بپزد و نیم دانگ مشک سوده بعسل سرشته بعد از

انکه از حیض پاک شود و درد از پستان شود و فرزند نرینه آرد القیصیه الابل

پنیرمایه شتر گویند چون مقدار نخودی در آب نیمگرم حل کرده بیاشامند

باه را قوت تمام دهد انیسه نغرک انب گویند حامض

گویند طبیعت را قبض کند و صفرا فرو نشاند و دفع عطش کند و حلو

گویند بعضی گویند سید رنگ روی را فروزد و بدن فربه کند و طبیعت

نرم گرداند و مرش نزدیک است باعتدال و دفع صفرا کند و دل و دماغ را

قوت دهد اوز نطه چون روغن بیسه او بر سفره مالند بواسیر و شقاق

مقعد را نفع دهد و چون با اسفیداج مغسول مرهم ساخته بر لب طلا کنند

تشقق لب را دفع کند اهلیلج اصفر هلیله زرد گویند

چون بگلاب یا باب سوده در چشم کشند آب رفتن چشم را نفع دهد

و چون ده مثقال از پوست او در یک پیاله آب حل کرده بجوشانند

تا به نیم یا کمتر آید صاف کنند و پانزده مثقال شیرخشت در آب حل

کرده و صاف کرده نیمگرم بیاشامند اسهال آرد صفرا را و اندکی بلغم را اند

و مضر است بسفل حس در سفوف قند سفید و در مطبوخ عناب

و سپستان است و شربتی از دو در مطبوخ از هفت مثقال تا ده مثقال

از

است و در عمر آن از دو درم است تا چهار درم اهلیلج اسود هلیله سیاه نامند چون با آب بادیان سوده در چشم کشند روشنی چشم بیفزاید و چون ده درم از و اختیار کنند اسهال سودا کند و چون با شیر زانفع دهد و چون بروغن بسیار بزبان کنند شکم ببندد و مضر است بجگر عسل اهلیلج کابلی هلیله کابلی گویند فربه چون در آب اندازند بنه نشیند بعضی گویند باعتدال بلغم و سودا براند و عقل و حفظ بیفزاید منقوع از پنجدرم تا ده درم است و مضر است بسردی عسل است ایل گوزن چون شاخش را بسوزند دو مثقال از شاخ او با قدری کتیره میل کنند قرحه امعاء و نفث الدم را و اسهال و سیلان رطوبت رحم و صلابت سده و سپرز را نفع دهد و چون مسنون سازند دندان را سفید سازد و چون سپر که مضمضه کنند درد دندان را دفع کنند و چون بروغن گاو سرشته بر شقاق دست و پای مالند سود مند آید چون پوست آن را دود کنند و با شد و مار بدو از گزیدن جانوران گزنده در امان باشند ایرسا بیخ سوسن آسمانی گویند چون دو مثقال و نیم از و کوفته

پخته بده مثقال ماء العسل آمیخته میل کنند سینه و شش را
از اخلاط غلیظه پاک گرداند بول براند و عرق النسا و وجع الورک
و نقرس را نفع دهد و چون بآب گرم سرشته و قدری روغن بابونه
ضم ساخته بر صلابت معده و یا سپرز و یا جگر و یا رحم ضماد کنند سودمند آید
و مضرست بشش [illegible] عسل است [illegible] بابونج
[illegible] بابونه [illegible] و بلا جذب و مفتح بود و تلطیف ماده کند و ورم
صلب را نرم گرداند و جهت بلغم و سوداوی را سودمند آید و سنگ گرده
و مثانه بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اعصاب و دماغ را
قوت دهد و چون بآب سرکه جوشانیده و بر اطراف و سر بخار آن دارند چشم
را از اخلاط ردیه پاک گرداند و [illegible] مضرست بحلق [illegible] عسل [illegible]
[illegible] پنج مثقال تا سه مثقال است با دو رجبوبه [illegible] بالنگو [illegible] دل
و جگر و دماغ را قوت دهد و جمیع مرض بلغمی و سوداوی و خفقان را زایل
گرداند و جرب را سودمند آید و خوانق را دفع کند [illegible] ده درم است
[illegible] در تفریح بودن آن ابریشم [illegible] باقلا [illegible] باقلی [illegible] گویند معتدل است
و غذا بد دهد و گویند معتدل است غذا نیکو دهد [illegible] و الدم را مانع بود

... او دار تعول کند با قلا مصر تر من است ... بزد ... کرصا فی وزرد
... نیو باشد ... چون بر درم آرو در آب یا در گلاب
حل کرده بیاشا مند عیض بر آید و بجز بیدارد و وقت جمیع لسرباکند و
... و عرق الث در انقع و نهد و بواسیر را نفع دهد و سنگ گرده
و مثانه بر بر آید و مضر است لسر ... استق است ... بوزن آن
... و نیم وزن آن جا وشیر یا زهر حجر الیس است که نه شود
باذنجان مولد سودا و محدث بواسیر بود و در روسده و تهیگاه پیدا
کند و چون او را سوک کاردی زده در نمک آب گذارند یا در نمک
آب دو سه بجوشش و ... بروغن بادام یا روغن کنجد بریان کرده
... که جاشنی داده خورند مضرتش کم گرد و برنگ کابلی و برنج
کابلی ... یا برنگ ... چون ده درم از آن کوفته بیخته
بیک پیاله شیر تازه بیامیزند و بیاشامند حب القرع بیندازد
و مضر است برود ... کثیرا ... بوزن ترمس و دوانک تخبیله
... و نشان ... که نزدت البیره بگرمی و خشکی مایل است ... گرم چوب
... بسرخی زند و رگش سبز بود و سبز و خشک را از فضول غلیظه

پاک سازد و بلغم و سودا را دفع کند و یرقان و اعلالت ... را

نفع دهد و مشیمه بیرون آرد و بول و حیض براند ...

چو زانند و ضیق النفس و بحت الصوت ... مضرت

بسپرز ... مثقال ...

آن رب السوس ... قدرت ... بخورد و ... گویند ...

دارد ولوا ... النفع دهد و ... اخلاط غلیظ پاک گرداند

... مضرت ... و ... سوداست

غلیظ ... ستفول است ... گرم

... گرم ... بلغم ... بول و حیض

براند و سده ... و جمار ...

... برگ ... کلاغ نامند

با عسل ... رطوبت ... پاک گرداند و ...

... النفع ... مضرت دارد

چاره کند ... از و ... مثقال است ... کسوی

در سیده ... گویند ... گرم را ... الصوت را

نفع دهد سه درم بوزن آن بذر الخبازی یا بذر الرجله شبت

نفاخ و مقوی باه بود و ادرار شیر کند پنج درم بوزن آن

تخم شلغم بذر الجرجیر تخم تره تیزک گویند منی بیفزاید

و عسر بول را نفع دهد و نفوط و مضر است بمثانه کتیرا

یک مثقال تا دو مثقال بوزن آن تخم الکراث بذر الفرفخ

تخم خرفه لونک کا بیج حرارت جگر و تپ

ها حاره را نفع دهد و سرفه که از حرارت بود دفع کند و تپ

دقی را سود مند دارد پنج درم تا ده درم نصف وزن

او بزرقطونا بذر الجزر تخم زردک کاجر کا بیج باه را قوت دهد ١٦

و بول براند و ادرار حیض کند اجفان و قدمین را سود مند آید

پنج مثقال تا ده مثقال بوزن آن انیسون بذر الکراث

تخم گندنا سیاه و فربه فواق بلغم را دفع

کند و بواسیر را نفع دهد و گزیدگی جانوران را سود مند آید و مقطع

منی بود عسل و دو درم بذر البنج هر تنگ و بنگ دیوانه نامند

و خراسانی اجواین گویند و هر که سپید بود و بت گویند سم عقل را

زیان دارد و خناق و جنون و ضیق النفس پیدا کند و تاریکی چشم و گرانی
گوش آورد و نفث الدم را نفع دهد و جمیع بادها را ساکن گرداند
شربتش نیم مثقال تا دو مثقال بذر الفجل تخم ترب مولی کابیج
و کلف و نمش را ببرد و بهق و برص را نفع دهد و بادها را از
رحمها ای کند و درد مفاصل و گزیدگی جانوران را سود مند آید و بول
براند و حیض گشاید یکدرم و مضر است بجگر سپستان
بذر الکروف تخم کوکجه باعتدال چون بریان کنند و سنطار
بیاد و سیح را نفع دهد و شکم ببندد دو درم مضر است بشش
گلنار بودن آن بذر الکتان بذر القنب شاه دانج است
کوته میشود بذر الحماض تخم ترشک طبیعت را
قبض کند و صفرا فرونشاند و مضر است بگرده قند سفید است
بذر الکتان تخم زغیره السی کابیج در تری و خشکی گویند
در گرمی و سردی و خشک منضج اورام بود و طبیعت را نرم گرداند
و ادرار بول کند و سرفه را نفع دهد سه درم و مضر است با نثیین
کالقند عسلی بذر الهلیون تخم مارچوبه معنی بیخ او

وشهوت جماع برانگیزد و ادرار بول بغیر کند و عسر بول و عرق النسا را
نفع دهد و قولنج بلغمی و ریحی را سود مند آید دو درم و مضر است
بسپرز عسل بذر الکنوث تخم کنوث در گرمی و سردی
و خشک است سده جگر بگشاید و بول و حیض را براند و معده و سپرز را
از اخلاط ردیه پاک سازد و شطر الغب را سود مند آید و مضر است بشش
صمغ عربی دو درم بوزن آن افسنتین بذر الهندبا
تخم کاسنی سیاه رنگ فربه بستانی در گرمی و سردی
تبهای صفراوی را نفع دهد و معده جگر بگشاید و یرقان را سود مند آید
15 سه مثقال تا پنج مثقال و مضر است بسپرز سکنجبین
نصف وزن آن برگ کنوث بذر الانجره تخم انجره
دو ثلث کابیج چون با شیر تازه گاو بیاشامند باه برانگیزاند
و چون بکوبند و به بیزند و بعسل سرشته بر قضیب طلا کنند قضیب
را مستطیر گرداند و چون با سکنجبین بیاشامند صلابت سپرز را
و درد گرده را نفع دهد و چون بعسل سرشته بلیسد تنگی نفس را سود
مند آید یکدرم و نیم و مفرح گرده است کتیرا بوزن آن

جرجیر بذر الرازیانج ف تخم باذیان وحقیقت آن در حروف را گفته

شود بذر اللفت ف تخم شلغم ر تقویت باه کند مضرت به سپرز

ن بذر البطیخ ـ یکدرم تا دو درم بذر البصل تخم پیاز

تقویت باه کند ن دو درم بذر القنبر تخم بادرنگ کبیری کابیج

ن ادرار بول کند و سنگ زانقع و بذر جوش بکویند و بر اعضا مالند رنگ

اعضا را نیکو گرداند و مضرت سپر سکنجبین بیکدرم تا ده درم

ن بوزن آن بذر القثا ف تخم خیار دراز کگری کابیج حرق

البول را نفع و بدو درم گرم را که در جگر بود و سود مند آید مضرت با سنبق

کثیرا ن بوزن آن بذر القند بذر البطیخ تخم خربوزه گویند

سرفه گرم رود و سینه را که از ورم گرم کوکو بود باشد نفع و بدو دفع علت

کند و سده جگر بکشاید و بول براند و مضرت سپرز آب باذیان خطائی

ن دو درم تا بیکدرم بذر الورد ف تخم گل ب و علاج را نفع غشی

کند و سده جگر بکشاید و چون با دو مال کرزند درد چشم را نافع باشد و مضرت

نفس کثیرا ن دو درم تا سه درم بذر الریحان ف تخم ریحان

ن تر سیکا بیبج باعتدال بعضی گویند در گرمی و سردی علل را

قوت دهد و سرفه را سودمند آید و چون ذاده خورند شکم ببندد و سپیچ را
نفع دهد یک مثقال و مضراست بگرده مرزنگوش بوزن آن بذر
المرو بذر الشبت تخم شبت سوی کابیج باعتدال بود ار شیر
کند و غله پهلو را نفع دهد و سرفه را مفید است و چون بسوزند و ضماد کرده بر بواسیر
باشند سودمند آید بسر غوره خرما طبیعت را قبض کند و دیر
هضم شود و تولید ریاح و سده کند سکنجبین بسفایج که طعم قرنفل
داشته باشد و چون بشکنند اندرون وی فستقی باشد گویند حار یابس
در سیوم سودا و بلغم لزج را باسهال دفع و قولنج بگشاید شربتی دو درم
تا پنج درم و مضراست بگرده پوست هلیله زرد است بوزن آن
افتیمون و نیم وزن آن ملح هندی بسد مرجان است سه قسم است
سیاه و سفید و سرخ باریک و سرخ باشد به چون بسوزند
و بسویند اگر بر موضع باشد که خون از آن موضع روان باشد خون
را باز دارد و اگر در چشم کشند آب رفتن چشم را دفع کند اگر در دندان
مالند چو دندان را پاک سازد از چرک و اگر یک درم از آن بسته درم شربت
انجبار میان نماید قروح امعا را نفع دهد و اگر به گردن مضر ... بیاورند

و بادی را بربادی صاحب نقرس بندند سود مند آید و مضرت بگرده
گیترا در جنس دم الاخوین بستان افروز که بتاج خروس
بشهورست مهور گویند چون درد ورم بدو بپوشانند و صاف
کنند و بیخ مثقال سکنجبین و آب آن حل کرده بیاشامند حرارت
جگر و معده را ساکن گرداند و مضرت بمثانه کنند لیسباسه
بزبازه جوزی گویند گوبند و محلل نفع و مقوی معده
بود و بوی دهان را خوش کند و صلابت سپرز را نافع باشد و سبج و نفث
الدم را نفع رساند و سلسل بول را سود مند آید دو درم بوزن
آن جوز بویه بصل بیاز و بترکی سوعن نامند گویند
گویند گویند بلطف مقطع بود و آب گردش نفع رساند و علج
را زم دارد و اشتها آرد و باه برانگیزاند و گزیدگی سک دیوانه را سود مند آید
و حیض براند و افواه بواسیر بگشاید و چون آنکس را نیمگرم نموده در گوش
چکانند گرانی گوش را ببرد و چون در چشم کشند سپیدی چشم را ببرد
و چون بعسل طلا کنند قوبا و بهق را زایل گرداند و مضرت بعقل
سر کرد و چاشنی دارد است بصل الفار بصل اسقیل است پیاز دشتی

حقیقت آن در حرف الف گفته شد بصل النرجس پیاز نرگس
گویند ... چون پنج مثقال آب او بده مثقال عسل بیامیزند
بچه مرده ریارنده بیفکند و بلغم لزج را بقی دفع کند و کرم معده بکشد بطیخ
خربوزه رسیده و شیرین وی در است الجمله بی‌مزه است
والجمله شیرین است و ادرار بول کند و سنگ مثانه و گرده بریزاند
و بدن فربه سازد و رنگ روی نیکو گرداند و بواسیر و مالیخولیا را سودمند
آید والله اعلم بطیخ هندی هندوانه و بترکی تربوزه کلنده گویند
مرضهای گرم را سودمند آید و بول براند و تشنگی بنشاند
و سوزاک را نفع دهد و مولد بلغم است سکنجبین بعر الضب 7
سرگین سوسمار چون بپزند و در چشم کشند بیاض را
ببرد و چون با آب اکلیل الملک ضماد کنند وجع مفاصل را سودمند
آید بعر المعز سرگین بز ... باعتدال چون بکوبند و بپزند و با سرکه
انگوری بسرشند بدست و پای مستسقی ... کنند سودمند آید و چون برگزیده
سگ ولیوانه نهند نفع رساند بعر الضان سرگین میش گویند
... چون بکوبند و ببیزند با سرکه بر داء الفیل ضماد کنند سودمند آید

و اگر بر سوختگی آتش با آب گشنیز تر طلا کنند مفید آمد بجرب المجل

پشکل شتر گویند و اگر او چون بسایند و در بینی دمند رعاف

را نفع رساند بقلة الحمقا خرفه گویند گویند چون بر اورام

ضماد کنند نفع دهد و چون نقیع داوه قبل نمایند منع نزف الدم کند

و چون الشمس بیاشامند حیات را بکشد و سوزاک را نفع کند و تشنگی را

آرد جو حبیر است و گویند نعناع بقسم چون کوفته بجمته بر جراحت

باشند گوشت نو بر رویاند و جراحت را بر هم آرد بلوط گویند چون

نیم کوب ساخته بجوشانند و صاف کنند و بقند سفید شیرین کرده

بیاشامند نفث الدم و قرحة المعده را نفع کند و شکم ببندد و تقطیر البول

را سود مند آید و سیلان مزمن که از رحم آید باز دارد و مضر است بمثانه

قند است دو درم تا سه درم بدل آن خرنوب است

بلیلج بلیله نامند بهیره گویند گویند مجموع

و دفع رطوبت کند و تقویت چشم بیفزاید و مضر است بسعل

سه درم تا پنجدرم بلادر بلادوه گویند

و نسیان و فالج و لقوه را سود مند آید و رعشه را و ... را

قوت دهد جمیع امراض دماغ را که از برودت و رطوبت باشند

سود دهد و احداث مرضهای سوداوی نماید چون قوبا و جنون

و ورم قلقطاریان و مستعمل از وی کشنده بود چون بمغز جوز و کنجد خورد

و مداوی کسی که بلادر خورده باشد بروغن بادام و روغن گاو و لعاب

بهی کنند بسیل اناره هندی گویند گویند طبیعت را

قبض کند و یا دهان او اختیار قوت دهد و صلابت عصب را قوت

دهد و بی بار دارد و فالج و لقوه را سودمند بود و در ورم بلسان

شجره است در موضع که از اعین الشمس خوانند روغنش از حب

آن گیرند و حب او را عود و در حرف عین گفته شود و حب و جار و هنش

و در دال بنفسج بنفشه گویند گویند چون بحوبیا مانند

دارد چون ابابلس سرشته طلا کنند اورام حاره را نفع دهد و صداع که از

گرمی باشد دفع کند و چون بشربت خشخش مداومت نماید خشونت

سینه و حلق را ببرد و زکام را سودمند آید و جرب مثانه و سوزاک را

مفید بود و در دوم تا چهار درم بنجنکشت و در حکمة الاوراق

همند گویند محلل و ملطف بود و تقبیح کند و چون بسکنجبین

بیان شاهد صلابت سپرز را سود دهد آید و صداع آرد مصلح عصرت ... سن یکدرم تا دو درم بدرق قند نامند گویند بلعراقوت ... و از برگی جانوران عاصه عقوب زالخفیس رسانند و سر فو کهنه زاقی مع کند و مضرت معده ... انیذ ... بخنشال بوزن ...
آن مغز جعد گویند مغز حلغوزه بندق ... خوانند عمان معوه است خورد تر از فندق و زنگش بسیاهی زند و بغایت املش بود چون بسر که طلا کند ... ابرو بوزیدان ... سفید و سیم بودم دیر در خط ... بسیار بود و جمع المصافل ... جمع ... حب ... از بلغم و سودا و صفرا پاک ... و منی ... آرد و رنگ ... را نیکو گرداند و مضرت با ... اصل ... دو درم ... دو ورق آن بهمن سفید بورق بوره گویند از منی و آن ... نطرون خوانند بجلود گویند ... مقطع اخلاط غلیظ کند و بیخش بلغم را ساکن گرداند و طبع را نرم دارد و دمادم ... نا ... کنند و چون گل حل کرده نیمگرم در گوش چکانند درد گوش که از سردی باشد مفید آید و چون ... یا آب ... چشم

کنند بیاض را ببرد و چون زن بفرزجه ساخته دارد منشف رطوبت

رحم کند ودو درم تا سه درم بوزن آن نمک تلخ یا ملح اندرانی بود

پوشش ورم هندی وراندر اول وچون باآب آب عنب الثعلب

سوده بر نقرس طلا کند سودمند آید مامیثا بهرامسح منک

تنبول بهندوی پان گویند گویند بوی دهان

خوش کند و رستنها ار دو ماه را قوت دهد و بیخ دندان محکم گرداند و شکم ببندد

ترمس باقلی مصری گویند کرودانه رنگش سفید بود و بهترینش

سفید و فربه و بزرگ بود چون کوفته بپخته در عسل سرکا بسرشند

و بر کلف و بهق طلا کند سودمند آید و چون با سرکا آمیخته بیاشامند کرم

معده بکشد و صلابت سپرز را دفع کند و چون زن بمر مکی و عسل فرزجه

ساخته بردارد حیض براند و بچه بیندازد و چون دواب را بطبیخش بشویند

جرب دوارد واب قلع کند و مشربتی از وی سه درم و بدلش بوره ارمنی

تربد تنوت گویند بهترینش آنست که مدار و مضغ و مجوف

باشد و در سودن سفید بود گرد و دراز و تر کوفته و کهنه و باریک نباشد و سطبری

میان خنصر و بنصر بود و چون بیوزند هیچ ازو بر نیاید طبعش گرم و خشک است

در سیوم مسهل بلغم رقیق است و گویند مسهل اخلاط غلیظ است و گفته اند
مسهل اخلاط غلیظ وقتی باشد که او را بترنجبیل تقویت کنند مفلوج و مصروع
را نفع دهد و سرفه بلغمی را دفع کند و دو دست را که در وقت حیض آماس کند
سود دهد و مقدار شربتی ده درم تا پانزده درم ترنجبین معتدل است و گفته
است بشرابهای گرم و سعتر را نفع دهد و خشونت سینه دفع کند و تشنگی بنشاند
و شربتی از آن ده درم تا بیست درم باشد تفاح یعنی سیب باگویند اما شیرین
بود گرم و تر است در اول و آنچه ترش است سرد و خشک است در دوم و آنچه میخوش
میخوش بود معتدل در گرمی و سردی و تفاح شیرین دل را قوت دهد
و روح را بیفزاید و [illegible] و آنکه از تفاحهای ترش تشنگی بنشاند و قی
باز دارد و شکم را ببندد و تفاح شیرین نفخ و تفاح عفص مورث غلیظ
غلیظ تمر هندی [illegible] هندی که املی گویند بهترین آن رسیده زرد
سبزه دار بود و طبیعت آن سرد است در سیوم و خشک است در دوم و دفع صفرا
و اخلاط محترقه کند و اسهال آرد و معده را قوت دهد و قی باز دارد و تشنگی
بنشاند گشت و [illegible] السود [illegible] طبیعت را نرم کند و خارش اعضا و
یرقان و خفقان را نفع رساند مضر [illegible] آن [illegible]

تمر هندی ملو گویند گرم و تر است در اول منی بیفزاید و باه برانگیزاند
و دملک چرب را انگلو گداند و درد پشت و سرفه را که از سردی باشد
نفع کند چون بخور روغنش مداومت نمایند صداع و خناق
ارد و دندان را سیاه کند توت حلو بپارسی توت شیرین گویند
بهترینش بزرگ و شیرین بیدانه بود   بول براند و بیرون
[illegible] کند و زنان [illegible] را انگلو گرداند و چون بطبیخ بهترینش مضمضه
کنند درد دندان را نفع کند توت حامض بپارسی شاه توت بهترینش ٥
سیاه بزرگ بود و سرد و خشک است در دوم و گویند تر است درد گلو را
نفع کند و شکم ببندد و صفرا فرو نشاند و چون با سرده ورم آب برگ
[illegible] بیاشامند کرم [illegible] را نفع رساند [illegible]   گویند
و گویند   گویند چون [illegible] ماء العسل ضماد سازند
[illegible] را نفع کند و چون لعابش در چشم چکانند [illegible] چشم را
[illegible] چون نرم سوده بر روغن بلعوبه طلا کند صلابت
[illegible] و چون ممزوج [illegible] مرغ [illegible] است بعفونت باشد بخورند
[illegible]

بهترینش توتیای کرمانی است که بپارسی توتیای هندی و بهتر جای بر یاد نوشت

او بخورد بعد از آن کرمانی که بپارسی توتیا ملک و هندی [illegible]

طبیعتش سرد است در اول و خشک است در دوم [illegible]

نفع دهد و حفظ صحت چشم کند و بعضی گویند ابن سینا [illegible] است [illegible]

پوست [illegible] را گویند چون [illegible] را از کوه بر دارند [illegible] و [illegible]

چیزی که از وی جدا شود [illegible] تو پال گویند توفل الحدید بپارسی توفال [illegible]

گویند گرم و خشک است در سیوم گوشت زیاده را بخورد و [illegible]

و تاریکی چشم را ببرد چون با هم مثقال از آن [illegible] یک مثقال

حلک الرحم [illegible] [illegible] و [illegible] بلغم [illegible] گویند یک مثقال

با ماء العسل [illegible] حل کند [illegible] الحجر گویند طبیعت [illegible]

گرم است در اول و تر است در دوم طبیعتش یابس گرم است [illegible]

اول [illegible] در بهترینش [illegible] سپید [illegible]

حلق و سینه را نفع دهد و تشنگی [illegible] بلغم [illegible] یک

[illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible]

بر روز بمجعود و انجیر در سرکه بر ورده بناشتا میل نمایند و پانزده عدد دیگر از
انجیر موصوف کوفته نیم گرم بر بالای سپرز طلا کنند صلابت سپرز
را ببرد و انچه مضر است بمعده دفع ضررش بسکنجبین گرداند و چون سوده
بروغن بابونه طلا کنند صلابت نقرسش را ببرد و چون ممزوج برزده
تخم مرغ نیم برشت خورند باه برانگیزاند یکمثقال تا دو مثقال
توتیا انواع است هندی توتیا هندی گویند بر یا توتیا گویند
بعد آن کرمانی توتیا سفالک کرمت انچه شسته باشند
ریش را نفع دهد و حفظ صحت چشم کند بوتن آن شاونج توفال
النحاس توبال مس گویند گوشت زیاده بخورد و خشونت
اجفان و غبار یکی چشم را ببرد و چون مثقال از آن نرم سوده بریزند و بیک
مثقال علک البطم حب ساخته فرو برند مسهل بلغم باشد و گویند یکمثقال
تا دو العسل هلیلی نفع کند تین انجیر گویند طبیعتش رطبش گرم است
و طبیعت خشک بدانکه ورخشکی و تری زرد و رسیده کم دانه
باشد خوشترست حلق و سینه را نفع رساند و تشنگی که از بلغم شور باشد دفع کند
و بلغم جامد را ... کند گزیدگی سگ دیوانه و عقرب را و رتیلا را سود مند

آید و سود در پشت و تقطیر البول را نیکو گرداند و باه برانگیزاند و شکم براند چون
هر روز پنج عدد انجیر در سرکه پرورده باشند ناشتا میل کنند و پانزده ده عدد
و دیگر انجیر موصوف کوفته همه بر بالای سپرز طلا کنند صلابت سپرز را ببرد و انجیر
مضر است بمعده و دفع مضرتش به سکنجبین تازه کنند ثدی
ف پستان ــ انجک چوبجی نامند چون پستان زنی که دختر [illegible]
شیرخواره داشته باشند در دهان خود نهاده یکدو روز دندان را که از گرمی باشد
ساکن گرداند و جوشانیده‌اش دهان را که از سودا باشد سود دارد و سوزش
زبان را که از صفرا باشد نفع دهد ثعلب ف روباه ــ تلکی ترکی
و بعضی گویند چون روباه را زنده بجوشانند تا مهرا شود و آنگاه صاف کنند
و در آب آن نشینند وجع مفاصل را سودمند آید و اگر از آن آب در گوش
چکانند درد گوشش را زایل گرداند و گرانی ببرد و چون شش او را خشک کرده
و صاف کرده ناشتا بیاشامند تنگی نفس و سرفه را نفع دهد و چون
پیه او را بپوست تخم مرغ سوخته طلا کنند داء الثعلب را نفع کند
ثمرة الطرفاء گزمازو است که ذکر شد و ثمرة الکبر ف بار کبر [illegible]
چون با سرکه و نمک پرورش دهند [illegible] اشتها بیاورد و صلابت طحال [illegible]

نفع رساند و طبع را نرم دارد تنوم شبرم — سرمساق لسن
گویند و آب کردش نفع دهد و نقیع را دفع کند و سرفه که کهنه
و اگر از سردی باشد سودمند آید و چون بطبیخ برگ او بنجش نشینند حیض
بگشاید و مشیمه بیرون آرد و مصدع است ترشی و گوشت فربه است
جاورسی — کاورس و کال لهندره گویند
قابض و مجفف بود و بول براند و خون بد از وی تولد شود و
و دیر هضم و غذا اندک دهد و اصلاحش بشیر کنند جاوشیر انکه تازه
بود و تیز بود و بوی و رنگ زعفران در شته باشد و در آب زود حل
شود گویند وجع المفاصل سرد را نفع دهد و صداع بلغم
را دفع کند و استسقا و تقطیر البول را و صلابت رحم و جرب مثانه
و سیاه براق فربه را سودمند آید و قولنج بگشاید نیم مثقال
چاکسو — خشخام گویند بعضی گویند و قول آخر صحیح است
چون در سرکین خر و آب بخته در چشم کشند درد چشم را نفع بخشد و اگر
بر جراحت ها در زاد پاشند سودمند آید و بر دوی در هم آرد و مجرب است
ججغ — پنیر گویند رطبش گویند — بدن فربه کند و طبع را بهم

دارد و سنگ گرده پیدا کند ـ عسل با قند است ـ بابلس

معده را بد بود و دیر هضم شود و تشنگی آرد و احداث سنگ گرده کند و چون

بریان کنند شلغم به بود و چند جارست ـ فرفیون ـ زلسبی گویند ـ بنفشی

کنار جانب عطار ... چون نیم مثقال ازو صلایه کرده بیک کاسه شیر

گاو آمیزند و میل نمایند دفع زهر نیش و جمیع زهرهای کند و چون دو عدد نیک

ازو بپزند و بیک پیاله گلاب بیاشامند درد معده را نفع دهد و دماغ و ...

را سخت مفید بود و قولنج بگشاید و ریگ گرده و مثانه بریزاند و عسر البول

را مفید بود و تب ربع را سودمند آید و گویند فرجه امعا آرد ـ نیشتر آهن تاب

داده است ـ جرجیر ـ تره تیزک نامند و سور نامند ـ گویند

مسخن و مفتح و مهیج باه بود و صداع سعید آرد و منی بیفزاید و شلغم

براند و چون بکوبند و آبش را در بیخ درخت انار ترش بریزانند

انار شیرین گردد ـ جراد ـ ملخ بزرگی جورکن ـ مکری نامند

چون بخور کنند بواسیر و عسر البول را نفع دهد ـ جرز ـ بزرک

کاجر گویند ـ در آخر درجه ... در آخر درجه اولی و ملطف بود و نفوخ

... آرد و منی بیفزاید و بول براند و دیر هضم شود و اصلاحش با آب گلم کفنه

اند چند بری یک مثقال است کهنه نشود و جز ما زریج ... گزمازو مایی

ملتزه الطرفات و غذیه گویند ... چون بکوبند و به بیزند و با سرکه

سرشته بر سپرز طلا کنند سودمند آید و چون نرم سوده در بینی چکانند دفع

رعاف کنند چون دو درم از و چهار درم حب الآس میل کنند نفث الدم

را نفع کند و اسهال کهنه را نفع دهد و سیلان رطوبت رحم را سودمند آید

دو درم تا سه درم حبص گچ چون بکوبند و به بیزند

و سرکه سرشته بر پیشانی سر طلا کنند رعاف را نفع کند جفت بلوط

ادرار حیض کند و ریش روده را نفع دهد و شکم به بندد و

یک مثقال تا دو مثقال جلنار گل انار گویند است

در آخر درجه و ... چون شکم به بندد و ریش روده را نفع دهد و بیخ

دندان را محکم گرداند و چون در آب و سرکه جوشانیده و صاف کرده مضمضه

کنند جوشش دهان را نفع کند یکدرم تا دو درم چلغوزه حب

صنوبر کبار است و کهنه شود حنطیانا رومی که سرخ و خوشبوی

باشند ... ۲ سده جگر بگشاید و بول و حیض براند و گزندگی

جمیع جانوران را نفع دهد و چون زن فرزجه ساخته بردارد بچه بیندازد

نیم مثقال تا یک مثقال جند بیدستر — الشیخ بحکان و بخایه سگ ابی

ترکی قندز و قهر گویند — گویند رعشه و خدر و فالج و صرع و نسیان

را که از بلغم بیرون باشد نفع دهد و ... کند با ... صاحب حمیز بروایت جبره ...

و از مشیمه بیرون آورد — شربت یکدرم تا دو درم و گویند یکمثقال جوز — مجهد

مغز و کمر و کلان نامند — گویند — چون مغز وی را با آب کامه خورند

شکم براند و کرم و ... و حب القرع بیرون آرد و اگر با انجیر خورند دفع جمیع زهرها

کند و خوردن مغز وی جمیع محرور مزاج را مضر است — سکنجبین

به نجم تا دو درم جوز هندی نارجیل است و گفته شود جوز بویا — نیز

جوز بویه — جار بعلی گویند — خوشبوی دهان را خوش کند و جگر و معده

را قوت دهد و روشنی چشم بیفزاید و خلط بلغم ببرد و حبس البول را سود

مند آید و نشاط آرد — دو درم تا سه درم جوز المثال و جوز الماثل

نیز گویند و داتوره گویند — مخدر و مغشی و مسموم بود و احداث

سبات و خناق کند و کسی را که از حرارت مغزه باشد چون قیراطی

از و میل کند سود مند آید و یک مثقال از و کشنده است

حب القطن است جوز و لقی ... میل نامند ... مبقی

حب ... بلغم بود وفالج ولقوه را نفع دهد دو درم جوزا
... بذر سرو گویند گویند اعضا را قوت دهد و قطع
... که چون رگ زخمش بیرون آمده باشد چون و آب او بنشیند
... نیم درم بوزن آن ابهل است
حب ... تخم نیلوفر سوسرک و سمه ... گویند
گویند اخراج سودا و بلغم کند کرم معده و حب القره بیرون
آرد و بهق را نفع دهد یکمثقال تا دو مثقال حب السمنه
نقل خواجه گویند گویند فربهی آرد و منی بیفزاید و باه
برانگیزاند دو مثقال تا سه مثقال حب الخروع تخم
بید انجیر است گفته شود در حرف الخاء حب بلسان تخم بلسان
گویند سرفه عرق النسا را نفع دهد و صرع و سده را نفع رساند
و ... جالوران را سودمند آید دو درم و مضر است بمثانه
... حب السود سونیز است در حرف الشین گفته شود حب القطن
حب پنبه دانه ... گویند ضیق النفس و سرفه را نفع
دهد و طبع را نرم گرداند ... هفت درم حب الغار ... مثقال

از و میان کنند خدر و فالج را نفع دهد و معده را سود مند آید منفعش ریاح غلیظ بود سود مند ... مغز بادام تلخ است حب الصنوبر ... چلغوزه مانند ... گویند ... و باه را برانگیزاند و منی بیفزاید ... بوزن ... بود و حب صنوبر صغار و آن تخمی است مثلث شکل و در طعم شبیه چلغوزه است ... گرم ... را مفید بود و خربی ... معده را قوت دهد و گرده قوی گرداند ... بعضی سه درم گفته اند حب القلت که آن را ... خوانند و در باب قاف گفته شود حب الآس ... تخم مورد و تخم ... گویند ... شکم ببندد و منع ... کند و معده را قوت دهد و بول را براند و سرفه را مفید بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را نفع رساند و ریش مثانه را سود مند آید و مضرت ... تخم ... است ... سه درم ... حب ... و از ... گویند ... شکم ببندد و قی ... باز دارد و صفرا ... سه درم ... حب البان ... پسته غالیه گویند ... و جلا ... بر ...

وحرب وخارش اعضا را نفع دهد و صلابت سپرز را سود مند آید
دو درم تا سه درم است حب الملوک وحب السلاطین ما نجود آنه
جا لگوته گویند مسهل ترک طبیبان وجراحان که با خلق خدا مید هند
و بسیار از خلق خدا میکشند و اندکی که از دست آنها خلاصی میبایند چنان
معیوب میسازند که باصلاح نمیتوان آورد و بهتر آنست که گرد آن نگردد
حب القرع تخم کدو سرد گرم را نفع دهد و تشنگی را دفع کند
درم تا پنج درم است حب الخطر تخم کسوس گویند گوید
تسخین سینه و گرده کند و بول براند و نعوظ آرد و مرضهای بلغمی را سود مند آید
دو درم تا چهار درم حب الزبیب دانه مویز نامند
شکم ببندد و مضر است بروده کثیره حجر التیس پازهر حیوانی
نامند آنکه با شیر و در سنگ بسایند رنگ شیر مایل بسرخی گردد
باعتدال نزدیک است چون دوازده جو ازو در یک کاسه شیر گاو حل کرده
دهند دفع مضرت جمیع زهرها کند حیوانی و نباتی و معدنی کرده و الله اعلم
حجر الحیه مارمهره و آن در مغاز مارافعی باشد و او بر چند نوع است
سیاه رنگ و رمادی اللون و مخطط بود و چرب و آنکه ازو باشد و آنکه در شراب

حل کرده خورانند منفعت رست جمیع زهرها دفع کند حجر الیشم سنگ یشم

سبز شفاف چون زن بکردن خود آویزند دشواری زادن برود و آسان شود

حجر البلور سنگ بلور چون در گردن کسی آویزند که در خواب می ترسیده

باشند سود مند آید حسک خسک گوکهرو کویند مسهل گرمی

و سردی و مواد را نضج دهد و تلین طبیعت کند و قولنج بکشاید و سنگ گرده و مثانه

بریزاند و نعوظ آرد و منی بیفزاید هفت درم تا ده درم حصرم

غوره کویند صفرا فرو نشاند و دفع حرارت کند و تشنگی بنشاند

و مغص آرد حمص نخود روشنی چشم بیفزاید و سنگ معده را

دفع کند و سپرز را نفع دهد حلبه شملیت منی سپرز را نرم

دارد و سرفه را نفع دهد و ضیق النفس را سودمند آید و باه برانگیزاند و چون

ده مثقال از و بکوبند و بپزند و با آبی که دو مثقال بوره را منی در آن

حل کرده باشند سرشته طلا کنند صلابت سپرز را ببرد و چون در طبیخش

نشینند حیض بکشاید و درد رحم را زایل گرداند حلتیت انگوزه

هینک [illegible] ریح را نفع دهد و بادها را بشکند و داء الثعلب

را بسرکه سودمند آید و نعوظ آرد و بول و حیض براند و بچه بیندازد [illegible]

حمص - نخود بزرگی بود حاذق جینه سفید و بزرگ گویند
طبیعت را نرم دارد و بول براند و منی بیفزاید و باه برانگیزاند و حیض
و بچه مصوت را النفع و بدو رنگ روی را نیکو گرداند و طبیخ نخود سیاه سنگ
گرده بریزاند و بچه بیندازد و ادرار بول کند از نخود سفید بیشتر کند حمام
کبوتر - پرنده مانند لمتش گرده را قوت دهد و منی بیفزاید و گویند
در خانه که کبوتر باشد اهل آن خانه از صداع و فالج و سکته و جمود و سبات ایمن
خربزکی اثال باشند حمار اهلی - خر بزرگ کلنک گرده لمتش چون خاکستر
126 لحم یا جگر او را با زیت بر استسقاء که از سردی باشد جهت النفع دهد و درد پشت
و گرده را سودمند آید و تشنج و عقد و بلغمی را النفع دهد و درد پشت و گرده را
سودمند آید حمار وحشی - گور خر مانند لمتش - فالج و لقوه و رعشه
را سودمند آید حنظل - هندوانه تلخ اندرایی و ثمره شحم
الحنظل نام علیظ سودا و صفرا ست بیندورم مضر است بمعده
[illegible] مهدی مانند - بعضی گفته اند - در گرمی و سردی
اما چون نیم مثقال از او بیاشامند و صاف کنند و بخورند سفید
گرده و مقداری جلاب هم ساخته نیمگرم بیاشامند درد معده را

[illegible] و رطوبتها را دفع کند و مضرت آن بحلوا [illegible] کیلا حفظ

[illegible] بعدی تا کیمون نامند [illegible] در خشکی و تری چون

[illegible] در جبل طلا کنند [illegible] بگرد [illegible] سنگ [illegible]

مسعود [illegible] [illegible] نان کلاغ نامند [illegible]

در گرمی و سستی چون هرکه یکی زنبور نهند نفع دهد چون در طبع آن

نشیند صلابت [illegible] را نفع دهد چون [illegible] طلا کنند و جبل را [illegible]

و باکشاید خیر [illegible] نان [illegible] زنجبیلی انک [illegible] گندم [illegible] سفید

[illegible] آب [illegible] بهتر باشد [illegible] باشد [illegible]

از معده [illegible] اندک [illegible] اندک [illegible]

و [illegible] بسیار [illegible] [illegible] باشد [illegible]

بود و نان خشک کرده که منه [illegible] آب [illegible]

طلا کنند نفع دهد و چون میل کند [illegible] و اصحاب [illegible]

مسعود [illegible] و نان [illegible] اندک [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] نامند [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

و عطش احتلام و چون مدبر کرده خورند تقطیر البول را نفع دهد مفرح امعاء
[illegible] سازند الیقع رسانند و نفوذ تمام دهد و صلابت سپرز را ببرد و خبث
الحدید را مدبر جغلی کرده خورند بجهت پانزده درم شمار روز در آن مقدار سرکه
[illegible] گذار [illegible] بگذارد و نگاه دارند پس چند سایه خشک ساخته
[illegible] مدبر کنند [illegible] ماورم بریان کنند وار [illegible] تا یکدانگ مبل کامند
خبث الذهب پیک [illegible] مایل است چون
سوخته و مغسول ساخته از چشم کشند باصره را قوت دهد و موی را
[illegible] باشد سود مند آید و بیاض را ببرد و خبث الفضه پیک 127
[illegible] سردی و خشکی مایل است چون سوخته مغسول ساخته
در چشم کشند [illegible] در چشم [illegible] اگر می باشد نفع دهد و سو
[illegible] چشم را سود مند آید و هر یکی از خبث الذهب و خبث الفضه
[illegible] گرم ده در کل حمت گیرند [illegible] ور
[illegible] گذاشته روز بیرون آرند خروع بید انجیر از زدی نامند
[illegible] بگشاید و فالج و لقوه را نفع دهد و درد مفاصل را
[illegible] چون [illegible] و [illegible] ساخته بکوبند [illegible]

فصل [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible]

تقسیمه ... کبیر است حرارتش ... گرم [illegible] خوار [illegible]

چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بگدازند نقع [illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible]

بر روغن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

گوارند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گویند — ششم

به بندد و [illegible] [illegible] کند چون [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible]

[illegible] [illegible] ... اسهدی [illegible] [illegible] گویند — [illegible]

[illegible]

نقع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و فالج و لقوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شبیه به بنج کبرد بعلیم و خربق اسود تلخ تر بود و فالج و لقوه را سود
مند آید و وجع المفاصل را دفع کند و چون زن فرزجه ساخته بر دارد
حیض بگشاید و بچه بیندازد و چون بنشق به بینی وقوبا و جرب
مالند سود مند آید و چون درم ازو مطبوخ ساخته در نیم پیاله آب
بجوشانند تا به نیم آید و صاف کنند و ده مثقال عسل در وحل
کرده نیم گرم بیاشامند معده را تنقیه از اخلاط مختلف پاک گرداند
خربق اسود   بلغم و سودا و صفرا را باسهال دفع کند
نیم درم تا نیم مثقال و مضرت بگرده   کتیره خرء الدیک
سرگین خروس گویند   نیم مثقال ازو بده مثقال سکنجبین
حل کنند بلغم غلیظ را بقی دفع کند و چون برگزیدگی سگ دیوانه
نهند نفع دهد   خرء الدجاج   سرگین ماکیان   چون مثقال
ازو بده مثقال ماء العسل حل کنند قولنج را سود مند آید خرء
الفار   سرگین موش   چون بسرکه بر داء الثعلب
طلا کنند نفع دهد و چون در آب خشک حل کرده صاف نموده
بیاشامند سنگ گرده و مثانه سود مند آید و سنگ مثانه را بریزاند

و چون بجیسه کودکان بسا زند شکم را اند و چون کوفته بنجینه و در چشم کشند

بیاض را ببرد خرو الذیب سرکین گرگ است و معروف و اال

گفته خواهد شد خوسعبان چند چیز است گفته شد خش ...

ب گویند معده گرم را کلیکورد و خواب آورد و بول براند و آب

گرو نشن نفع دهد و هضم ... و تشنگی بنشاند و قطع سیلان

منی کند و شهوت جماع را زایل آرد ... بود وینه باغی است خسرو

دار و خولیجان است گفته شود خشخاش ابیض ... بوستانی

ب ... و خواب گرم را سود آید و نفث الدم را نفع دهد و نعل

منی بیفزاید و ... و ورم ... شکم ... و ... گفته شد ... مطر است

بحری ... مصطکی ... گویند چون یک درم

ازو میل کنند سیلان رطوبت رحم را نفع دهد و مضر است

... تخم ... خصیة الثعلب ... خوشه ... از او

بوی منی آید ... و نفع دهد و ضعف باه را دفع

کند و ... منی ازو ... خصیة النعر ... حرارت ...

رطوبت مایل چون خشک ... نیکو ... و صباح ...

ازو بده مثقال عسل میل کنند نفوذ تمام آرد و خصیه الابل بخصیه
البعیر ا نزدیک است خطمی گویند باعتدال چون ما بسبه
مرغ آبی طلا کنند و رد مفاصل ورم معقد واماس لبستان را نفع
رساند و چون مینج بنجش را بیاشامند صلابت جگر را و سبرز
و حسر البول ومرحه امعا را سود مند آید و چون زنی در آب نشیند
که خطمی دران جوشانیده باشند انظام فم رحم را نفع رساند و چون
تخم آن را کوفته بیخته بسرکه طلا کنند بهق و کلف را زایل گرداند
و چون یکمثقال از بذر یا کاشش بجوشانند و صاف کنند و نبات
شیرین کرده دهند سرفه گرم را سود دهد خطاف فرشته دوک
و پرستوک چون بسوزند و خاکسترش سوده در چشم کشند بیاض را
ببرد و یاه را قوت دهد و چون گوشتش بخورد زن دهند شهوتش
را زایل گرداند و چون سرگین او کوفته بیخته بزهره گاو سعید بسرشتند
و بر موی سیاه طلا کنند موی سعید بسرشتند و بر موی سیاه طلا کنند موی
سعید شود و خفاشش خ شب پره جام چینه چون روغن کنجد
کرخفاشش را دره ملکور جوشانیده باشند و بعرق النسا مالند نفع تمام دهد

و چون بنوشند با عسل بیاشامند شکم براند و وجع المفاصل را سود دهد
آید و چون خاکستر وی در چشم کشند درد و سلاق چشم ببرد و بیفزاید روشنایی
زایل کرده باشد و چون زهره خفاش در فرج نهند در حال براند مجرب است
و اگر سرکه با سرشته ... نهند همه یکدیگر خلل ماند
است و الف کفته شد خلاف و ... کرده اند چون خا
کوش سبز را سرکه سرشته طلا کنند داء الثعلب را نفع کند و منع دهد
آب برگش سده جگر بگشاید ... است ورم و مضرت
... گلاب خل ... سرکه ناشتا ... معده گرم را
و ... آشامیدن ... ضعیف را قوت دهد و چون با گلاب سرشته مضمضه
کنند بیخ دندان را محکم گرداند ... سرشته طلا کنند منع ... کند
... کند ... و قوبا ... را نفع تمام دهد و بخار ...
گرانی گوش را ببرد و کرم از گوش بیرون آرد ... گرداند
خل العنصل ... سرکه عنصل گویند چون ... از ...
بیاشامند ... و ضیق النفس و عرق النسا را نفع دهد و ...
کند و ... معده را ... کند ... و چون ...

گرانی گوشش را ببرد و سرکه عنصل چنین سازند صد مثقال سرکه بیارند
عنصل مشوی کرده صفت شد و اسقیل عنصل گذشت و ربشت صد مثقال
سرکه انگوری کرده شده دو ماه در آفتاب گرم نهند خمر شراب انگوری باشد
که مغشوش نباشد و قوامش باعتدال و رنگش صافی بود و طعم
و طعمش خوش بود علامت خمر غیر مغشوش آنست که چون
مقدار قلیلی از مدتی مدید نامند نکرده و چون جودت او بقدر طول
مدت شناخته شود و طبیعت مع مصفار امتزالیش که بر وی شش
ماه نگذشته باشد و آن را شراب حدیث گویند انشا آرد
و رنگ روی برافروزد و بدن فربه کند و قضیب را محکم گرداند و شرابی
که بر وی شش ماه گذشته و بر یک سال زیاده نشده آن را شراب
متوسط گویند و مایل است بخشکی منی بیفزاید و باه برانگیزاند
و رشتها پیدا کند و اطعمه را بیاری دهد و لنبا دارد و شرابی که چهار سال
بر وی گذشته باشد آن را قدیم گویند انضاج و تحلیل رطوبت
... کند حرارت غریزی برافروزد و بدن را قوی گرداند
... و شرابی که این متوسط و قدیم است آن را عتیق

[illegible] گرم و در اول سوم و خشک است در آخر دوم رنگ روی را نیکو گرداند

و بدن را قوی کند و از الم جگر فاسد کند و نفخ آرد و [illegible] انجیر تازه

[illegible] گرم است در اول دوم و تر است در آخر اول و انجیر کهنه [illegible]

اورام [illegible] و قوت جاذبه که در وی است [illegible] از عمق بدن بظاهر

کشند و چون در آب [illegible] طبخ کرده [illegible]

[illegible] گرم [illegible] کند [illegible] مجرب است [illegible]

[illegible] گویند محلل [illegible] و کاسر ریاح

[illegible] بوی [illegible] خوش [illegible] قولنج نفع دهد [illegible]

[illegible] است [illegible] مجرب است [illegible]

[illegible] دوم گویند در آخر [illegible]

اول [illegible] کند و [illegible] را [illegible]

[illegible] کرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

* برانند و تبرید احشاء کند و معده و جگر گرم را سود مند آید خیار زه

قثا بهردی خیار دراز لنگری نامند عسر بول را دفع

کند و تبرید احشاء کند و معده و جگر گرم را مفید و مضر بود بمعده

و خلطی که از و متولد شود باندک حرارتی متعفن گشته سبب تب

گردد خواتیم الملک طبق مختوم است در حرف طاء گفته شود

خیار شنبر الملماس و کرمالا گویند نزدیک باعتدال اسهال

بلغم و صفرا سوخته کند چون در آب کشنیز تر و لعاب اسبغول حل

کرده نیمگرم غرغره کند خناق را نفع دهد و چون در آب کاسنی و آب

عنب الثعلب حل کرده و صاف و قدری روغن بادام ضم ساخته

خورند یرقان گرم را دفع کند بقدر تا پانزده درم قیر بوا و هیل بوا

و هال بوا نیز گویند قاقله است در قاف گفته شود

دار فلفل پیپل دراز نامند پیپلی اگویند معده را قوت

دهد و باه برانگیزاند و سده جگر بگشاید یکدرم مضرت بسر

صمغ عربی است بوزن آن مرج بعضی گویند زنجبیل واحینی

مرواحینی ه مرواحینی و بعضی بخ گویند ۲ گویند نلطف

و [illegible] عفونت بود و ضیق النفس و زکام سرد را نفع دهد و سپید
و بزرگی چشم را نفع دهد و خواق و سرفه کهنه را زایل گرداند و حیض
براند و باد را تحلیل کند و سده جگر بگشاید و درد گرده و رعشه و عرق النسا
را سود دهد و عقل بیفزاید و عفونت [illegible] را ببرد [illegible] باشد
[illegible] بکلکم تا دو درم است مضر است بمثانه [illegible] اسارون
لوزن [illegible] مصلح آن [illegible] ماکیان [illegible] کوکری خوانند گرمی یک
است باعتدال و تر است و اول مغز سر زیاده کند و عقل بیفزاید و منی
و دیگر [illegible] آواز را نفع دهد و جمیع مرضهای سوداوی را نفع دهد و باه
بیفزاید [illegible] مصلح [illegible] ارزن [illegible] مرغ [illegible] چشم [illegible]
[illegible] گوینده [illegible] شکم [illegible] براند و غذا اندک دهد [illegible]
[illegible] است و [illegible] و دو [illegible] [illegible] و [illegible] فرج چشم را
نفع دهد و گوشت [illegible] در [illegible] با عتدال [illegible] است [illegible] شکم
[illegible] منی بیفزاید و عقل زیاده کند تا [illegible] را اصلاح در آرد
و [illegible] گوینده باد را [illegible] کند و درد [illegible]
و [illegible] سردی بود و [illegible] [illegible]

... زند یکدرم تا دو درم و مغز است ببیر را از یابنج و قند است

ملب — جنار گویند چون قشرش بکوبند و بپزند و بر جراحت

نهند خشک گرداند و چون با لب سرشته برگزیدگی جمیع جانوران

بنهند سودمند آید و مخ جمیع مغزها — بود و خلط غلیظ ازوی

... مغز سر را سودمند آید و باه برانگیزاند و شکم نرم گرداند و فی

... آرد — بود مانند ماهی و بعضی گویند ملتل گرد و بعضی خردل

گویند و بعضی دارصینی و مخ الدیک و الدجاج — مغز خروس و ماکیان

گویند معده را گشادی ازو بگیرند و بگردد اشیا المیخته فرو برد و دماغ

سودمند آید و مخ البعیر — مغز شتر گویند چون خشک ساخته

... بخورند سبز کردند صرع را نفع دهد و مخ اللوز — مغز بادام

گویند ورم معده را سودمند آید و مخ الخیل — مغز اسب گویند

چون بسوزند ... و مخ الشقاشقی — مغز شب پره گویند

چون ... در چشم کشند نزول الماء را نفع دهد و مخ الاخوین

... گویند — چون ... ورم ... بردارند تخم مرغ نیم برشت

... [illegible] ... کنند و دم ... خولان

بزرگی نماند ه بو بو گویند در آخر گرم است اول و تر است و در اول آخر بدن

فربه کند و رنگ روی را برافروزد و فضله و نشاط آرد و خوشی پیدا کند

دم الارنب خون خرگوش گویند بر بهق و کلف طلا کنند سودمند

آید و چون بریان کرده خورند رحم را استقرار نفع دهد و قطع اسهال مزمن

کند دم الایل خون گوزن گویند چون بریان کرده خورند و استقرار

با کمیزی و معده اسود ... آید بنیات دم الحمام خون کبوتر چون

در چشم کشند قرحه چشم را نفع دهد دم البقر خون گاو چون گاو را

ذبح کنند و خون تازه را بستن از آنکه سرد شود و همچنان گرم بیاشامند نافع

زهر قاتل بود دم الضفدع خون غوک باشد چون بخورند و

و خاکستر شن در بینی ... کند دم الخفاش خون

شب پره چون بر پستان زنان مالند نگذارد که بزرگ شود دم الحیض

خون حیض نامند چون بر نقرس مالند نفع دهد و چون زن

... شسته را ... خون ... است ... الست ...

دم الدب خون خرس نامند و ... را ...

... آید دم السلحفاة خون ...

[illegible] موضع موی برویید دم التیس — خون تکه مانند چون بر ورم
[illegible] سود مند آید دم المعز — خون بز گویند چون بریان کرده
[illegible] دفع حرارت سموم کند دم الحمل — چون بره گویند
چون بکوبند [illegible] ورم ازو میل کنند صرع را سود مند آید دود الحریر
کرم ابریشم چون خشک ساخته بکوبند و به بیزند مهره دوز
[illegible] ورم اندر کلف [illegible] بدان ضربه کند و رنگ روی را صافی گرداند
[illegible] سنگ گویند آن سنگی است سبز آبدار بود
[illegible] آن [illegible] بود نه ترش و شیرین بیش جبان دانند
[illegible] آینه بردارند تا خشک شود اگر آینه زنگ بردارد
[illegible] طبیعتش — چون دهنه فرنگ و مروارید
[illegible] هندی [illegible] مثقال گرفته بپخته صلایه کنند با بجو
[illegible] گشته بیاض ببرد دهن الجبل — کجند مثله
[illegible] اول [illegible] اشقاق دقو بادا
[illegible] اعضا که از بلغم مالح بود دفع کند و خشونت
[illegible] سود مند آید دهن البلسان — روغن

بلسانی نه‌اند از درخت بلسان گیرند باین نوع که زبر جوهر گشتی را

نشتر زده و برابر برسنگانی نشسته آب برد تا روغنی که از درخت رشح کند و با آن

شیشه‌ها دارد و علامت روغن بلسانی آنست که چون بر صوف ریزند

و بشویند هیچ اثر نماند و چون در آب کنند مثل شیر سفید گردد

و میل چون در چشم کشند نزول آب را نفع دهد و چون آن سموم در دهن

گل بر دارد و بچه بیندازد و از شیم بیرون آرد و جهت حیات اعضا

دفع سموم کند و چون بیاید که درد ناخواه... باشند میل ...

سنگ گرده و مثانه بریزاند و در غنه ... مفید آید ... دو

دانک ... عرق النسا ... نفع دهد ...

و پیاز بریزد و صاف کرده ... درد و مفاصل را نفع

دهد و ... بگشاید ... و آب ... منگی ...

شبین ... ملکی باشد چون برگزیدگی ... ... آید و چون

... عرق فروت ... جهت ... بجوارند ...

را ... و ... ... و آن ...

... ...

از جمله سمومات قتاله است چون خواهند که جهت بعضی
منافع بکار دو بکار برند وجهی که ضرر نکند اول آنها در کوزه نو نهند و سر کوزه
را بلته کتان بسته کوزه سرنگون بر سر دیگ دارند که در وی جوش دیده
باشند تا مخنوق شده بمیرد و پس بکار برند چون برنار اللیل طلا کنند
ناخن تباه شده بروی بیندازد و بهق را نفع دهد و جرب و قوبا
دفع کند و چون یک طسوار و در دو طسو کتیره کوفته بیخته بهم آمیزند
و بناشتا میل کنند ادرار بول و حیض کند و سنگ گرده و مثانه
را بریزاند و گزیدگی سگ دیوانه را سود مند آید و سه طسوار و کشنده
و مداوای کسیکه از و خورده باشد شیر تازه و قی و شوربای چرب کنند
و بجای یک طسو در زاول نیم طسو به بود و بود سکه روز بروز افزوده
تا بیک طسو رسد ذنب الفار لسان الحمل است و گفته شود
ذو خمسة الاوراق پنجکشت است گفته شد ذهب طلا
زرکی اشتون ○ سوده گویند مایل بگرمی است ضعف دل
و خفقان را دفع کند و باصره را قوت و بهوت طلا آرد و جمیع مرضهای
سوداوی را سود مند آید و چون طلا خالص را بگردن اطفال آویزند

از مرض صرع ایمن گردد مجرب است و مقدار شربتش لطیف تره قوی تر از
خیر محلول است یک قیراط تا دو قیراط است منک دعسل گویند
حب الآس ذنب گولک هشتید و یکبار مند چند سرش
و با گچ خانه ببازد و برند هیچ صمان سوری بکر و بکوبد و چون سرگین اوده
پوست برزی کنند که پاره گرگ از و خورده باشد و بر تهیگاه صاحب قولنج
بندند نفع تمام دهد و منع صرع کند و هیچ درنده گرد آن نگردد
ابر داوندره ریوند نامند آن بود که چون بشکنند درون وی بر یک
گل گز باشد و طبیعت آن گویند بادها را بشکنند و درد
معده و گرده را نفع دهد و وجع الکبد و نفخة الرحم را سودمند آید
و مغص و ورم اطحال را نفع کند و چون بسر که طلا کنند قوبا را زایل
گرداند و چون با آب ضماد کنند ورم گرم مزمن را بگذارد یکدرم
تا دو درم مضر است بسفل صمغ عربی است رازیانج
بادیان گویند سونف حسنه بکار آید و
چشم سعفه و صیض و گزندگی جمیع جانوران نفع دهد
را سودمند آید یکمثقال تا دو مثقال و مصلح است

مفید بود علاج روی اللیمون است گفته شد زانبیج ... شلغم صنوبر گویند
مخفف و محلل بود رستها را اصلاح آرد و گوشت نوبرو یابند
و پلیه بفعله بالمحاماست گفته شد راسن زنجبیل شامی است
... رمان حلو انار شیرین گویند ... و در آخر درجه گویند مایل است
بگرمی حلق و سینه را نرم دارد و معده را جلا دهد و خفقان را سود مند آید
بول براند و نفوط آرد و چون آتش و در شیشه کرده در آفتاب نهند
خاصه بشود و بیش نور چشم کشند روشنی چشم بیفزاید رمان الحامض
انار ترش ... صفرا فرونشاند و طبیعت را قبض کند و التهاب
جگر و معده را سود مند آید رمان مز ... انار می خوش ... با اعتدال
نزدیک است معده را قوت دهد و تشنگی بنشاند و قی و غثیان
باز دارد و چون یک پیاله انار کرار شحمش فزوده باشند با پانزده
درم مثقال شیر خشت کرد و نیم پیاله گلاب حل کرده باشند و صاف
شوده کرده و امیز زد ... اختیار فرمایند مسهل صفرا است رماد
خشب البلوط ... خاکستر چوب بلوط گویند ... طبیعت
... گرد و چون ... نرم ... و بجربه ... ضرر ... حاج

بود و هم از آن شربت [illegible] [illegible]

[illegible] خاکستر چوب تاک [illegible]

[illegible]

الدم و القیح کند [illegible] و العقص [illegible] خاکستر [illegible] گویند

چون یک [illegible] [illegible]

[illegible] مانند [illegible] [illegible] شربت [illegible] بگیرد

[illegible] و السرطان [illegible] خاکستر خرچنگ و پنج پایک گویند

چون یک درم [illegible] [illegible] کلاه گویند

[illegible] را [illegible] بسیار [illegible] [illegible] سنج

سوخته گویند [illegible] [illegible] بود و روث الحمار

سرگین خر چون [illegible] [illegible] رعاف را نفع دهد

و چون [illegible] [illegible] الثعلب

شنش روباه گویند [illegible] [illegible] ضیق النفس را

سود مند آید [illegible] [illegible] گویند [illegible] حرارت

کند [illegible] [illegible] کنند

و تشنگی و خشم بنشاند و چون میل کنند جگر و معده گرم و اسهال صفراوی
و سودا منفذ و مجفف اعصاب و مقطع باه است آنیسون
زرانج بیار نیستی زانک و آن انواع است سفید و سیاه
و سرخ و زرد و سبز طبیعت همه در کیفیات اربعه نزدیک است
چوب و سقف و ناصور و رعاف و ریش گوشتی را نفع دهد و خوردن
زانک احداث سعال و سل کند مسکه و شیر تازه با نبات است
زبیب موز گویند هروی بزرگ پر لحم و شیرین است گوشت
وی گرم و تر است در اول جگر و معده را قوت دهد و شکم براند و فربه کند
و بیرون بلغمی را سود مند آید و دانه وی سرد و خشک است در دوم شکم
ببندد و حدت سودت خون را بشکند زبیب الجبل مویز کوهی
است کف ستود زبد البحر کف دریا گویند چون بسوزاند
و بجای کند از بیده بشراب حماد کنند داء الثعلب را نفع دهد و موی
برویاند و صافی و قوبا و جرب را نفع دهد و بهق را ابلک هر علت
که در ظاهر سطح پاشد دفع کند و چون بموم و روغن گل طلا
کنند ترشح و صافی کند و کلف و برص را سود و کف دریا چنین

سوده بندند و در دنبک کلی تا بجنبد ببندند و بیرونش را گل گرفته و در زیر آتش
کنند تا بجوشد گرد و پس بیرون آرند زنده — مسک مکین از
شیر کامیش گرفته باشند و تازه بود — چون بر بدن مالند فربه
کند و جراحت اعصاب و درد الم پیش گوش و کشند النفع دهد
و چون بدان حقنه کنند ورم معای مستقیم را که در رحم و امعاء
و انثیین باشد دفع کند و اینش روده را سود مند آید و گوشت نو
برویاند و مرض معده و معتبی بود — جبن معاخاض زیاد
و تخلی و شرب صداع و درد شقیقه و زکام سود دارد النفع دهد و خفقان
و ضعف دل را دفع کند و زنی که دشوار زاید چون نیم درم از و بابکود
زعفران در سود ... مرغ حل کرده ... نماید زادن بر و آسان کرد و زبل
الاطفال — گندگی کودکان چون خشک ساخته بکوبند و بر ... و
بعسل سرشته بحلق صاحب خناق طلا کنند نفع تمام دهد زبل العلق
— سرگین الکلک ... گویند چون یک مثقال از و میل کند مصروع
را سود مند آید زبل الجراد — سرگین ملخ گویند چون بر بهق ضماد
کنند سود مند آید زبل الارنب — سرگین خرگوش تا منه مو ...

یکمثقال ازو بده مثقال عرق بادیان حل کرده و صاف کرده نیمگرم

بیاشامند قولنج بگشاید زبل العصفور — سرگین گنجشک چون

با لعاب دهن سرشته بر نار اللیل ضماد کنند اثر بنیخ بر کند و یک ماهه

مثقال عصفور نصف آن نانخواه بر طفل دهند الجمه الانس در

شکم طفل باشند بیرون آرد زبل الحمام — سرگین کبوتر چون

به سرکه سرشته بر خنازیر طلا کنند نفع تمام دهد و چون در آبی که زبل الحمام

بوی خیسانیده باشد نشینند عسر البول را سود مند آید و چون دو درم سرگین

کبوتر سرخ و سه درم دار چینی جدا کوفته بیخته بهم آمیزند و بشربت بر وزن

سرشته میل کنند سنگ گرده و مثانه بریزاند زبل الفیل — سرگین پیل

گویند بخور کنند صاحب تب کهنه را نفع دهد زمرد — بامره رکافو

دهد زجاج — ابگینه گویند — چون بسوزند و کوفته بیخته در چشم

کشند بینائی افزاید و طریق سوختنش آنست که بکوبند و بیزند و

در کفچه آهن کرده بالای انگشت افروخته نهند چون گداخته شود زمانی رها

کنند تا حرکت دهند تا رنگش متغیر شود و در حالت صلایه در روشنی نمانند

زنگار است کفته شد زرنباد مثل ناخن فرصها سفید بود و خوشبوی

و شکم را لین بود ... بادها را تحلیل دهد و بدن فربه کند و قی باز دارد

و شکم را ببندد و مقوی روح طبیعی و مسهل سودا بود و چون در دهان

نگاه دارند بوی دهان و درد دندان زایل گرداند چون در خانه بخور کنند موران

هم بگریزند و چون بعسل سرشته میل کنند وجع الورک و عرق النسا

و فالج و صرع را نفع دهد ... از وی یکدو درم [illegible] درخت [illegible]

است چون آب برگش را با قدری گلاب رغبت نمایند عرق النسا

و عرق البول را نفع دهد و خون بسته از مثانه بیرون آرد و گزیدگی جانوران

را سودمند آید و مضر است بمثانه ... حب الآس [illegible]

[illegible] و [illegible] گویند ... چون ده درم ازان میل کنند دفع اخلاط

بلغمی و سوداوی و فواق و [illegible] و وسواس و صرع را نفع دهد و دو درم

[illegible] را سودمند آید ... یک مثقال تا دو مثقال [illegible]

طویل [illegible] گویند ... چون بقدر نیم درم [illegible] و عسل

معجون سازند [illegible] رحم را از فضول پاک گرداند و حیض براند

و بچه بیرون اندازد [illegible] یکدو درم تا دو درم [illegible]

است که [illegible] گویند [illegible]

وارد بوی کبریت آید   چون بحربی بر طلا کنند جرب و سعفه را نفع دهد

و چون در موضعی که خون از و مرده باشد بگذارند اثر آن را ببرد و چون با آب

هر نک برشته بر عضوی که موی نیش کنده باشد صبح و شام ضماد کنند از آن

عضوی دیگر موی نروید   زرنب   هر می و سبینی گویند   دل و دماغ

را قوت دهد و جگر و معده را نفع رساند و اوجاع اعضای را سود مند آید و باد

ها بشکند   بعد درم تا یکدرم   زعفران   کرنامند   سرخ رنگ تیز بوی

مواد را تحلیل دهد و احشا را تقویت دهد و لون را نیکو گرداند

و خنده آرد و روشنی چشم بیفزاید و باه برانگیزاند و بول براند و سده جگر بگشاید

و وجع البدن را سود مند آید و زنی که دشوار زاید چون یکدرم از و میل

نمایند زادن بر و آسان شود سه مثقال از و شربت کشنده است   زعرور

و ولانه   سرخ رسیده   معده را قوت دهد و شکم ببندد

و صفرا افزون شود و قی باز دارد و فربهی آرد و داء الفیل را نفع رساند   زفت

رومی   براق صافی املس   عرق النسا و نقرس و مفاصل

را نفع دهد و خدر و فالج و رعشه را سود مند آید و عضوی را بر آن طلا کنند

سیاه گرداند   سی یکدرم تا دو درم مقدار شربت است   کیترا زفت

یالیسون ست زفت خشک و آن زفت تر است که خشک میشود

[illegible] قوبا را نفع دهد و در لطوخهای با سود داخل شود و [illegible] گوشت

نو برویاند و اورام صلب را نرم گرداند زفت رطب زفت

تر گویند و آن نوعی از زفت است [illegible] ریه را [illegible] و عسر تحلیل

باه را بر انگیزاند و باد بواسیر [illegible] و تقویت معده و جگر کند و عرق النسا را

و نقرس را سودمند گردد و فالج را نفع دهد و [illegible] بلغمی را نفع کند

و درد سر و شقیقه [illegible] بشود نافع بود و چون [illegible] از آن کوفته

بیخته با آب گرم بیاشامند اخراج اخلاط غلیظ کند و صفرا بیفزاید

و در موجب [illegible] زنبق سوسن سفید

[illegible] در خشکی [illegible] کرده را نفع دهد و در سلسل البول

با سود [illegible] وجع الظهر را نفع کند زنجار زنگار گویند

[illegible] حاصل شود [illegible] دا

نافع بود و [illegible] را زایل گرداند و چون

[illegible] را نفع دهد

[illegible]

کشتو غلظت اخلاط را سودمند آید و غبارش مضر بود بحلق و مداوی
او بخبیز تازه و مسکه کند و خوردنش کشنده است و علاجش آنست که
جلاب و آب گرم و لعابها و مسهلها بجرب دهند زنجفر شنگرف
و زنجرف نیز گویند از سموم قتاله است خورند او را اسهال عارض شود
که خورند زیبق را که مضاعف بود و علاجش همانست که در زیبق
مضاعف خواهد آمد زوفا یابس و آن گیاه است مشابه برگ حنا
آنکه از جانب بیت المقدس آرند و آن را زوفار مصری گویند
چون بید آب و انجیر بجوشانند و بعسل شیرین کرده میل نمایند
ضیق النفس و سعال مزمن را نفع دهد و کرم در ار و حب القرع
را بکشد و اخراج بلغم لزج کند و داء الحیه و داء الثعلب دفع کند و عرق النساء
و درد مفاصل را سودمند آید و قولنج بگشاید و آواز صافی و رنگ روی را
نیکو گرداند و چون طبیخش با سکنجبین شربت نمایند مسهل کیموس
غلیظ بود و چون با سرکه بپزند و بدان مضمضه کنند درد دندان را ساکن
کند شربتش دو درم تا چهار درم مضر است بجگر [illegible] عناب است
زوفای رطب چرک و وسخی است که از پشمهای میشان جمع میشود

سه کبیده و چون بر شپید دائم ضماد کنند نفع تمام دهد و چون
با پوره و انجیر در سپرز کنار [illegible] شود سودمند آید و چون زن به تکلیف [illegible]
و مسکه خرده [illegible] بردارد [illegible] برآرد و بچه بیندازد و چون به پیه
مرغابی آمیزند [illegible] ریش نقصه و ریش رحم را سودمند
آید و مولد صداع است روغن گل [illegible] مصلح [illegible] نافع است و
روغن زیتون است مزاج و منفعت هر یک از اصناف زیت
نزدیک است بمزاج و منفعت زیتون زیبق سیماب
پاره گویند بهترین آنکه غیر مستعمل بود که چون از کرباس بکدازند
رنگ کرباس [illegible] سیاه نکرد و جوهر او بعضی گفته اند در درجه دوم خ
مقتول [illegible] سیماب [illegible] با روغن گل و سرکه جرب
و خارش اعضا را نفع دهد و خارش [illegible] جهت خارش
و رعشه کنند [illegible] چشم و زردی [illegible] دماغ آرد
و عقل را زائل گرداند [illegible] نافع [illegible] موضع که
خارش باشد گزندگان [illegible] بیخ
مصعد کشته بود [illegible]

عمل بپیمایند و پیدا کند بعرج و سکته کشند و علاج او آن باشد که اگر
در گوش کسی اندا حتر باشند میلی از زیر لب از زند و در گوش آن شخص
نهند تا بمیل چسپیده از گوش بیرون آید و زیبق انچه به مقعد و
مقتول شود و چون میل فی الحال از مقعد بیرون آید و از و مضرت
نرسد و مداوای کسی سیماب مصعد خورده باشد آنست که شبت
۸۵ نیم مثقال انجیر ده عدد در یک پیاله آب که نیم من باشد بجوشانند
تا به نیم آید صاف کنند و سه درم برمکی در آب آن حل کرده و صاف
خورده بنگرم بیاشامند و مدد کنند که قی واقع شود و غذا شیر گاو تازه
خورند ساوج برگ قرنفل است و بعضی گویند
که برگ درختیست که دارچینی پوست اوست و کبابه ثمره اوست و این
بود و غلط است و آنچه پیش فقیر بتحقیق شده برگ درخت صندل
است اندا پنج گویند بعضی گویند معده و جگر
را قوی کند و بول و حیض براند و دهان خوشبو کند و فربهی آرد و حیض
بگشاید و خفقان را سود مند آید و بوی بغل زایل کند یک مثقال
قیمتش مصطکی ساج سال نامند و آن در

درختیست در هند بغایت بزرگ بود و صلب و رنگش بسیاهی زند

چون بسوزند و در میان آب ماهیست که از بالایش بگذرد و گداخته

در سایه خشک کنند پس کوفته بیخته در چشم کشند تا مرو را قوت دهد و درد

اجفان را دفع و [illegible] البصر [illegible] گاو چون بسوزند و کوفته بیخته

[illegible] فرمایند استعمال [illegible] السلام را دفع کند [illegible]

سبستان بسوره گویند بعضی گویند [illegible] سر که از ترکی باشد

و از خفگی بود نفع دهد و خشونت حلق و سینه را دفع کند و شکم

براند و تشنگی [illegible] و سودا [illegible] را نفع دهد و مقدار

[illegible] عناب [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] بود چون صمغ

[illegible] بود [illegible]

و ورم [illegible] سبز بود [illegible]

[illegible] اگر [illegible] نفع دهد [illegible]

[illegible]

[illegible] المفاصل را دفع کند [illegible]

دار نیز دفع کند درد پهلو و ضیق النفس و سرفه را نافع بود و چون عصاره

[illegible] آب را از بادیانه و رازیانج و عسل آمیخته در چشم کشند روشنی چشم

بیفزاید و نوشیدن [illegible] اطفالی را که ام الصبیان داشته باشند نفع تمام دهد

دو درم سرخس ـ بجون دو مثقال از او کوفته بخورند حب

القرع [illegible] کدو دانه و کرمهای دراز بکشد و عرق النساء و درد

مفاصل را نفع دهد و جمیع اورام را سودمند آید ـ دو درم تا سه درم

سرطان ـ خرچنگ نهری ـ مشوی باشد مسلول را نفع

دهد و باه برانگیزاند و بول و حیض براند چون بسوزند و با آب جو سرشته

بر پستان کسی طلا کنند که سرطان داشته باشد سودمند آید و طریق

سوختن آن است که سرطان را بحیات زنده در دیگ گلین اندازند و سر

دیگ را محکم [illegible] آتش کنند تا خاکستر شود ـ سعد ـ مشک زیر زمینی ترکی

جبلاق [illegible] ـ رنگ روی را نیکو گرداند و بوی دهان

خوش کند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و قلاع [illegible] خارش را نفع

[illegible] بخورانند [illegible] یک درم تا دو درم و مصلح [illegible] سنبل

[illegible] [illegible] [illegible] را [illegible] و [illegible] عثمانی

را و تشنگی مفرط بود و بول بر اند و فرو سستطار یا کبدی را سود مند آید

و چون بر بالای طعام خورند طبع را نرم گرداند و چون پیش از طعام خورند

طبع را ببندد و چنان بعضی گفته‌اند که سقاق معده و [illegible]

[illegible] نبات [illegible] نامند و آن عصاره گیاهی است از [illegible]

آن [illegible] مانند انکه سبک و صاف [illegible]

و چون [illegible] سفید گردد و در آب رود و حل شود و [illegible]

[illegible] نماید و چون خواهند که بکار برند باید که اول مشوی بسازند باین طریق

[illegible] بر [illegible] و از دو [illegible] ساخته [illegible]

[illegible] کتان [illegible] میان آن [illegible] و سرش [illegible] نهاده [illegible]

محکم [illegible] گرفته [illegible] آتش کنند تا بپخته شود [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] عمل نماید [illegible] میکنند

[illegible] گویند [illegible] استعمال [illegible]

را ضعیف گرداند [illegible]

[illegible]

و آب و سفرجل و آب ریواج کنند و قوت سقمونیا تا سی سال
باقی بماند سقنقور گویند دل ماهی است گویند از تمساح است
که نهنگ بر لب دریا رود و نیل بیضه می نهد و آنچه در آب میروند
نهنگ میشوند و آنچه در ریگ میمانند سقنقور میشوند و دل همانست
اما این قدر فرق است که سقنقور در نیل و نزدیک اوست و دل
در دریاها در دریا با نهنگها می باشند و سر دل پهن بود و سر سقنقور باریک ۸۲
و کشیده بود و رنگ دل زرد که بسرخی زند و پوستش خشن و درشت
باشد و رنگ سقنقور ابلق از سبز و زرد و سیاه و سفید بود و پوستش
املس نشود و گفته اند و گویند چون سقنقور بصیاد رسد و عضوی
را از صیاد بگزد طلب آب کند اگر آب بیابد در آب رود و اگر آب
نیابد در بول خود که بسته شده در جای بغلطد صیاد فی الحال بمیرد و
سقنقور سالم بماند و اگر صیاد پیش از او در آب رود یا در بول خود
بغلطد سقنقور بمیرد و صیاد سالم بماند چون سقنقور تازه باشد
باشد چون نمک سود کنند خشک گرداند حرارت او زیاده
گرداند و رطوبت پیش کم گردد و سقنقور مرضهای سرد عصبانی را نفع

دیده و منی بیفزایند و باه برانگیزاند بوجهی که هر چند جماع کنند سستی نیابد
مگر انکه مشغول باشد چند پس با آب کاهو بجای [illegible] پس بیاشامند
پس یکمثقال تا سه مثقال را بوزن خصیة الثعلب و نیم وزن
قضیب گاو خشک ساخته و هندوان سوده شکر [illegible] مثل
نامعزن خصیه منافقت که از هند آرند [illegible] و قرمیانه
چون گفته باشد [illegible] مایل گردد و صلابت را نرم گرداند و معده را
قوت دهد و باد بشکند و تفتیح سده جگر کند چون وه ورم ازو به بست
ورم زود فی گاو باگوسفند [illegible] بیاشامند احتباس بول و تفتیح سده
جگر کند چون [illegible] ورم ازو به بست ورم در شکم گاو و بزی که زاییده
باشد به بیند رحم او را [illegible] پاک گرداند سکنجبین صمغ درخت
که بوی انگزه دارد [illegible] باشد بلکه از انگزه کمتر [illegible] انکه بیرون [illegible]
زنند و درو رشتی سرخی و سبزی بود و در آب رود و حل شود و
گفته اند بهترین [illegible] باشد که صافی بود [illegible] سرخ و در درون
[illegible]
و سنگ گرده و مثانه بریزاند و [illegible] اسهال و رحم را فتح کند و [illegible]

و بول را براند و بچه بیندازد و باه برانگیزاند و کرمهای را بکشد و نقرس

و وجع المفاصل را سود مند آید و سوء القنیه را مفید بود و بدن فربه را

با عراض اخلاط غلیظه پاک کند و درد پشت و کمر را سود مند آید

بلسم تا یک مثقال مضر است بمثانه [illegible] اسق سک گویند عصاره

[illegible] است [illegible] طبیعت را قبض کند و قی و غثیان باز دارد و احشاء

13 را قوت دهد و باه برانگیزاند و سده بگشاید و منع نزف الدم کند

بهمدم است سلق [illegible] چغندر گویند [illegible] گویند مرکب القوی است

دیگر گویند [illegible] ملطف و محلل و مفتح بود و داء الثعلب را و خزاز

و بنات اللیل را نفع دهد و چون با کشنیز بسوزند و بمالند [illegible] را بکشند

و چون البتس را با مروی و [illegible] بل خورند قولنج و رعشه را نفع دهد و قطع

بلغم کند و چون آب بجوشانند در بینی مصروع چکانند سود مند آید و چون

ورم البتس که بمدرم نظاریقون [illegible] و حل کرده باشند بیاشامند

اخراج اخلاط غلیظ لزج کند سلیخه [illegible] کیلی کبد نامند و نیز هندی

همین گویند [illegible] سرخ سطبر [illegible] ی ۳ ریاح غلیظ را تحلیل دهد و حیض

[illegible] بدر و بول براند و درد سینه و پهلو اگر از اخلاط لزج باشد رفع کند و چون

زن [illegible] ورزد بساعتی بر کانو رحم را از رطوبت فاسده [illegible]

پاک کند و نرم خوی گرداند و مسده بکشت پدر و بچه چیندارو [illegible] بکدرم

تا دو درم [illegible] کا مجلی و کنج گویند بهتر شکل بود است

مادر [illegible] و چون با شراب بریزد و در گوش

چکانند [illegible] الفج [illegible] و چون با آن مضمضه کنند درد دندان

را دفع کند و چون کوفته بیخته در چشم کشند [illegible] را قوت دهد و چون

بسوزند بسرکه [illegible] داء الثعلب نطوح کنند موی برویاند و چون

[illegible] اجتناب کرم [illegible] صاف کرده

[illegible] کنند [illegible] چنان سودمند آید مسهلات

سنگ [illegible] چون آن را بجوشانند [illegible]

آب مضمضه کنند قلاع را زایل گرداند و چون مثل [illegible] سرفه را نفع

رساند و چون [illegible] زیادی مانند نقرس و وجع المفاصل

را سودمند آید و چون [illegible] تشنج و کزاز مانند

سودمند آید و چون [illegible] که سعال داشته باشد

مفید آید و چون در موضع که [illegible] ثابت

بر زمین نهاده و دست و پای را در هوا کند و بکداز زند دران موضع
کشتن بماند و دران موضع تکرار شود سماق ترکی تونم سرخ
نارد گویند معده را قوت دهد اشتها آرد و شکم ببندد و مزه
معده را سود مند آید و سیلان مزمن را نفع تمام دهد و چون در گلاب گذارند
و صباح صاف کرده در چشم کشند و سبل و دمعه را که از گرمی باشد سود مند
۹۶ آید و حرارت و سوزش چشم را تسکین گرداند و بعضی از انبس بیان شمرد
تشنگی را فرونشاند و استسقاء و صفراوی را نفع رساند و چون با نمک
مضمضه کنند قلاع را زایل گرداند و چون ورم ازو در پیه و دردم
آب جوشانیده تا تمام رود و پس لته کتان کهنه بدان آب تر ساخته
بر پشت چشم طلا کنند جرب و اکله و سلاق را فایده مند بود و
چون در چشم کشند مجدور که سرخ شده باشند جلا دهد ایمن گردد
و بلکه از چشم بیرون آید بر گشی کوفته بر شکم اطفال ضماد
کنند طبیعت ایشان را قبض کند و مضر است بجگر مصطکی
بشکنی غرض گویند طبیعت را نرم گرداند و باه را
...... گرم ...... را .... تحالی مستعمل گرداند زنجبیل محلل است

مسمی ف کنجد گویند گرم است در میان اول و تر است در آخر آن گویند

در دوم چون کوفته بپخته ضماد کنند از کبودی که از ضربه حادث شده

باشد ببرد و سوختگی آتش را [illegible] رساند و گزیدگی مار را سودمند آید

و چون [illegible] عسل نمایند [illegible] [illegible] و آن [illegible]

گرده و بریان کنند غذا صالح دهد و خوبی آرد و [illegible] خشونت حلق

و سینه را دفع کنند و سعال را سودمند بود و [illegible] و با صبر [illegible]

و چون با طبیخ برگ [illegible] [illegible] سم الفار

ف رنگ [illegible] چون [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] مرده [illegible] هلاک شود سمک

ماهی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] گرم بود و طبیعت [illegible] شود و چون سر ماهی

[illegible] [illegible] سودمند آید و [illegible]

گردان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سنبل اللطیف [illegible] گویند

[illegible]

و اقی و قضبان را دفع کند و بول براند و شکم ببندد و سده بگشاید و
ضیق النفس و استسقا لحمی را سود مند آید و درد سپرز را ساکن
گرداند و گنده و آن را سود مند آید و مضر است بگرده کثیرا بولاق
آن را نوفر گویند ساج — یکدرم تا ده درم سندروس صمغی است
شبیه بکهربا اما از کهربا سفیت تر است و درد ادراکی تلخی است
95 بجون بجای العسل میل نمایند حیض بگشاید و بول براند چون
کوفته بیخته کف زنند خون هر موضعی که باشد ببندد و چون هر روز
یکدرم تا ده درم سکنجبین خورند دفع فربهی کند و چون دمار
را بدو دو ش دارند نزله و زکام را سود مند آید با جوزالبه سوریخان
مصری اصل که پالیده بر ده و در دوان و بیرون نشش سفید
بلغم را بیا سهال دفع کند و لغزشش و درد مفاصل را نفع
دهد و خدره و فالج را سود مند آید و چون در بواسیر غایره بیندرم از و
یکو ببندد و بیزند و بروغن گوسفند و یا روغن گاو کهنه و یا روغن
کوهان شتر یا روغن بیه بط و یا روغن بیسر مرغ خانگی بسرشتند
و به کهنه بر آن زنند نفع تمام دهد و کوفته بیخته با بیت الحلیل الملک

[illegible]

تن قشور و زعفران [illegible] یک مثقال [illegible] بسودن آن شربت [illegible]

[illegible] که به مزاج [illegible] ملایم [illegible]

[illegible]

[illegible]

استعمال کردن [illegible]

سویق الشعیر [illegible] ثلثان جو [illegible] مسکن [illegible]

[illegible] گرم را قوت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ثلثان برنج با عناب [illegible]

معده را قوت و [illegible]

[illegible] مبارک

[illegible]

شد جرب و خارش اعضا را نفع و بد و سده بگشاید و بول براند و
بهق و بهوش نا منه و باب او مضمضه کنند گوشت بیخ دندان را محکم
گرداند و مقعد ما فرو دارد و زرخشک آن در مطبوخ چهار درم تا ده
درم بست و در سفوف سه درم تا هفت درم مشاه بلوط
بلوط بزرگ گویند شیرین براز بلوط خورد بود و طبیع وی با فرگری
مسرد ... و منافع نزدیک بست بمنافع بلوط و
حقیقت او گفته شد در حرف با و شاه دیخ مجر الدم و بسیاری
شاه گویند چون شسته او را سفیده تخم مرغ در چشم کنند
درد چشم را نفع و بد و خشونت اجفان را و ورم آن دفع کند
و سودمنض چشم را سود مند آید و چون با آب انار بیابشامند
... را سود مند آید و طریق شستن آن انگشت که
... گشته و صلابه نمایند تا همچو مسکه شود
پس در ... با سنگ کرده اندک اندک آب بر بریزند و بد
... تا آنچه لطیف با شد
... پس آنچه بیرون بر آمده باشد

٨٦

در گلاب حبی کنند و بگذارند تا بپزد بنشیند پس آتش را با آهکی

جو بریزند و سرکانه را بکاغذ سرشکی جوشیده در سایه بگذارند تا خشک

شود پس باد دیگر صلایه کرده بحجر بگذارند و نگاه دارند و جمیع حبها

ادویه که مستعمل دارد بدین نهج بتوان ساخت سنا و نخ

بذرالقنب تخم قنب گویند گرم و خشک است تجفیف

و تسخین بدن کنند و ریاح را تحلیل دهد و مصدع بود و چون بریان کنند

ضررش کمتر بود و تشویش جو ترکی ادویه ... گویند دو درم

و با شکر خشک جو ... است تنهای صفراوی را و دموی را نفع دهد

و چون تخم کرفس و بلوط بان دیوست بیخ کرفس بریزند تنها بلغم

و سوداوی را مفید بود و ... کرفس را با آب اکلیل الملک

و پوست خشخاش ... و چون بپزند تا بشود سرشته ضماد کنند ورم

الحث را ... و درد مفاصل ... و درد

همچنین ... مری ترکی ... و ابل ...

چون مواد ... که ... ضماد کنند ...

سوخته را ... ترکیب ... چون ... بعد

کردکان مانند قلاع دهان نفع کند چون بر دارسنگ طلوع کند مجرب
و حکه را سود مند آید شقاقل نه نوک ریگی نامند گویند
باه برانگیزاند و قضیب را قوت دهد و ادرار بول کند
اران بسته درم مضر است بنفش عسل شقایق نعمان
لاله وختری نامند گویند چون اشیش در چشم کشند
۲۰ بیاض را ببرد و باصره را قوت دهد و منع نزول آب کند و چون در چشم
اطفال کشند حدقه ایشان سیاه گرداند و چون یکدرم از تخمش
با آب سرد میل کند بهق را سود مند آید مجرب است شنگ
سم الفار است گفته شد شلغم شلم نامند غذا بسیار
دهد و سینه را نرم گرداند و منی بیفزاید و باه برانگیزاند و اشتها را آورد
و دوام تفتیح بود جو دل است شمع موم سفید که از
بوی شمع آید باعتدال نزدیک است چون در روغن بنفشه
با دوام حل کرده طلوع کنند خشونت حلق و خشونت سینه
را ببرد و شیر سینه را نیک آید شنج آن را گوشت ماهی نامند
آن تازه و [illegible] الطش بود [illegible] اجزا بستوانند

[illegible] تقویت غایط
[illegible] ... السود ... بسیار دارند
[illegible] قطع بلغم کند و بیاج غلیظ را تحلیل دهد
[illegible] بول اطفال که بالغ نشده باشد ضماد کنند
[illegible] چون باب حنظل بر سر شنه بر شالم
[illegible] حنظل آرد ... [illegible]

[illegible]

دو بار او فنج کشند و سیمرز را بکنند و در عرق شیر اناره و وجع المفاصل را سود

مند آید و بعضی ... ن سند ر آورند ... ن و رسلی کرده اند شیخ

... ک ... جو ... ختلال شده گرد و ...

... تازه خورند کرمها و ... حب ...

... ب کرد بود و بعضی سیاه و بعضی ... کنند ...

... لطف ... رجالی ...

... خون ...

... با اعتدال ... سنبل ...

... حابول ...

... جمیع تمام یابد و ... اورا

... بود و ... گوشتش با عرق لبنا ... رج

[illegible] بلغم براند و مثانه پاک کند و جرب و خارش [illegible] و بثور [illegible] چشم

[illegible] چون پاک کند ناسور [illegible] را [illegible] کنند

[illegible] ساده [illegible] چون [illegible] نشسته باشد اسهال [illegible] کند

چون [illegible] کنند [illegible] گرم کرده [illegible] از طبیعت [illegible] بیرون آید

[illegible] گندم [illegible] [illegible] کتیره صدف [illegible]

باشد چون [illegible] با آب اکلیل الملک یا بابونه ضماد

کنند وجع المفاصل را [illegible] آید و چون بر جراحات [illegible] بپاشند

نفع دهد و چون [illegible] گرده [illegible] کنند نفع دهد و

[illegible] چون آن [illegible] فرزجه [illegible] بردارد حیض

[illegible] چون طبیخ [illegible] سکنجبین

[illegible] نفع دهد و [illegible] براند و حیض بگشاید و [illegible]

گرم [illegible] چشم [illegible]

[illegible] پاک کند [illegible] مشتعل [illegible]

[illegible] چشم [illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible] بعد [illegible]

وطبعش بقول اصح سرد و گرم را نفع دهد و مضر است
بسپرز کرده است یکمثقال تلو ومثقال صندل ابیض
صندل سفید بود ایضا چندن دردسر و خفقان
گرم را نفع کند و نقرس و وجع المفاصل را دفع کند و دل ودماغ
را قوت دهد ازو بمقدار مضر است بسینه و نبات است
صندل سرخ و رگت چندن اورام گرم را تحلیل کند و
طبیعت را قبض کند بلیدرم صوف پشم ترکی
بهونک چون پشم را بسوزانند مصلایه کرده بر جراحت
پاشند جراحت را بهم آرد ضان میش ترکی
بهیڑ گوشت او گرم تر بود از گوشت بز و غذا بیشتر
دهد و گوشت بره به از گوشت میش بهتر باشد ضبع
کفتار ترکی وبلتور گه دلتوانش با خود دارد چون بر سک بگذرد
سک بر وی عف عف وبانگ نزند و هر که وسواس داشته
باشد چون گوشتش را بخورد نفع تمام یابد و هر که زهره او را
بکشند با هره راقوت دهد و هر که نقرس یا عرق النسا و وجع

المفاصل و وجع الورک و انثیین را [illegible] چون با [illegible] طبیخش سودمند آید

و زنی که حامله باشد چون بر پشتش [illegible] بنهد بچه او را اندازد و

دهن [illegible] که موی [illegible] سودمند و روغنش با زیت حل کنند و بر وجع

چشم [illegible] مالند [illegible] او را [illegible] از [illegible]

مرد [illegible] سودمند [illegible] بر خود مالد العلت [illegible]

[illegible] سم مار چون [illegible] را [illegible]

[illegible] تمام [illegible] چون [illegible] سوده در چشم کشند بیاض [illegible]

جبر و صرع [illegible] بستان گویند [illegible] از بستان [illegible] بستان

[illegible] بستان [illegible] طبع [illegible]

تناول کنند [illegible] از معده [illegible] نفع النفث که [illegible] روغن [illegible]

خورند او را [illegible] کند [illegible] گویند [illegible] باشد

النفس بجمیع الصدر را سودمند آید و روغنش چون طلا کنند

[illegible] وجع المفاصل را سودمند آید و [illegible] کلف را

[illegible] فصل [illegible]

[illegible]

[illegible] طفلان باشد سه بیفید و چون خونش به بیضه تخم مورد به
[illegible] در موضع که مویش را کنده نیز اسنیده باشند طلا
کنند دیگر نروید ... طاوس مورد و چون
[illegible]ش را میل کنند گزیدگی مار و جمیع و سیه او نیز همین عمل
کند و چون زهره اش بسیار طلا کنند گزیدگی مار و جمیع گزنده را
النفع رساند و چون بر ... بر داء الفیل ضماد کنند داء الفیل
را زایل گرداند و چون استخوانش بسوزند و نرم بسوده بر کلف
طلا کنند سودمند آید و چون طعامی که در و زهر باشد بینند فریاد
کند طباشیر ... شبلوجن ... سفید سبک که زود آرد و ستو و
ب ... اگر بیند در ورم شکم بیفند دو شبها حراره را النفع دهد و تشنگی
بنشاند و قی و غثیان باز دارد و حرارت را النفع دهد و ضعف
دل و خفقان را سودمند آید و کرب و اندوه را مفید بود ... س
یکدرم تا دو درم و مضرت نشنش ... مصطکی زردی ... ب
ف ... جامه خوک گوشتش ... چون بر پیشانی طلا
کنند رعاف را دفع کند و چون بر ورم گرم و نقرس گرم و وجع المفاصل ...

[illegible] [illegible] قشر [illegible] زرقی [illegible] تلخی باشد

[illegible] فرنگی [illegible] گویند [illegible] بشکم ببندد [illegible]

سوداوی [illegible] روغن [illegible] گزگیر است [illegible]

بستانی [illegible] گویند [illegible] گویند چلپاسه [illegible]

بحابسند بسبب تخدیری که دارد و طعم دارد و قی نکند و موجب [illegible] شود

و درد گلو و تشنگی آرد و قطع شهوت باه کند گر قسمی طرداست

و قوت نیز گویند [illegible] جگر و معده را قوت دهد و [illegible] بشکم [illegible] ببندد

[illegible] [illegible] گویند ۳ و مضر است [illegible] [illegible]

طرفا [illegible] عربی [illegible] ثمره الطرفا گویند [illegible]

گزمازو نامند و در حرف جیم [illegible] طلق [illegible] کواکب ارض

۱ چون نیم مثقال از محلول [illegible] میل کنند طبیعت را قبض کند و خون

را ببندد و سنگ گرده و مثانه بریزاند و چون با آب [illegible]

ورم [illegible] و ورم حلق [illegible] و مضر است [illegible]

[illegible] طلق را حل چنان کنند که سنگ ریزه چند در خریطه

[illegible] [illegible] ناحل

در آفتاب خشک سازند و نگاه دارند و گویند چون طلق را به بسیج زیره و آبکامه که پاس کرده بمالند حل شود طبیب آذر است گفته شد

جیوسی موزه و درک گویند و آن حیوانیست سرخ که برو نقطهها

سیاه باشند و از ساریج خورده‌تر و در وقت انگور بر خوشه انگور نشیند و در خاصیت بر زیج نزدیک است طاهی الحکمت — گل

حکمت نامند صفت آن بگیرن کاغذ و نیم من نمک شب در آب گذاشته صباح بر دست مالند تا حل شود و صاف کنند و چهار من گل

زرد کوفته بیخته و چهار و یک موی سر آدمی که مقراض کرده باشند

و مثل آن سرگین اسب بیخته اضافه نمایند و بدست بمالند

کالیک بهم سرشته شود پس غلولها کرده بگذارند تا خشک شود

هرگاه بخواهند بکوبند و بیزند و باب صاف خمیر کرده بکار برند

جیحم جیحم گویند ... گل مختوم گویند ... انکه بوی شبت داشته

باشد بجهت خشونت دران برند طبیب جیحید نزدیک است باعتدال

جرمی بشیر تازه میل کند

... حاذ ... الدم و ... وحو مستظار ...

و سعوط بر اسعود منفعت آید در دل و مانع را قوت دهد یکدرم تا دو درم

طین ارمنی — گل ارمنی — چون با شربت انجبار میل کنند

خون به بندد و طاعون را نفع دهد و نزله و ضیق النفس را سود مند آید

و ریش شش را سود مند آید و بیتنها با وی نافع باشد — نیم مثقال

تا یک مثقال طین قبرسی و آن گلی است گل لون قبرس بدست مالند

سرخی در دست بماند و چون بشکنند در وی نقش رگها زرد باشد —

چون با گلاب و روغن گل طلا کنند شکستگی اعضا را نفع دهد و چون

دو درم ازو با نیم درم حب الآس رغبت نمایند و سبج و لقمت ا

لدم را نفع کنند و دو سطار با کبد [illegible] و سوبر اسعود منفعت آید

طلق المنز — بسیم بر [illegible] — چون بسوزند و لسبر کرطل

کنند و داء الثعلب و داء الحیه را نفع دهد و چون بشراب بسرشته بر

گزندگی جانوران نهند سود مند آید و چون بحنل [illegible] کنند

[illegible] و وجع المفاصل را موافق آید [illegible]

نکه نامند [illegible] طلق [illegible] است و حو

[illegible] را و

وجعت ببول اطفال وعسل سرشته بر شکم ضماد کنند وقولنج بلغمی
را وریحی را بکشاید وچون درد وه کند مار بگیرد		عاقرقرحا
عاقرقرحا	چون بکوبند وبر بیزند وبعسل سرشته میل کنند
صرع بلغمی وریحی را نفع دهد وباه برانگیزاند وفالج را سود مند آید
وبلغم را بتلیین دفع کند واستفراغ زبان را مفید بود وچون
بسرکه شب عاقرقرحه ور روکذا شته باشند وصباح صاف کرده
نیم گرم بیاشامند وغرغره کنند درد دندان را ساکن کند
دو ورم عجیب الزبیب است گفته شد عبهر نرگس است
در لغت گفته شود عدس	مسوری گویند	در گرمی و
سردی وخشک است در دوم ومغشیش سرد است در دوم گویند
در اول خشک است در سوم چون بر خوردنش مداومت نمایند
تاریکی چشم آرد واحداث ریاح کند ودیر هضم شود ونفخ
وسبز زراید بود وچون با سویق جو بر نقرس ووجع المفاصل
کنند نفع دهد ومغش طبعیت را قبض کند والبش براند
ومولد سودا است	کوهیت فربه عسل النخل	سفید

[illegible] عرق [illegible] دالا [illegible]

دو برابر ماسکه برابر [illegible] بار و کافی اترج [illegible]

از خود بودن جذاب کند و اخلاط او [illegible] خصوصیت نگاه دارد و چون

با شبت سبز بپزند و بر عضو [illegible] لقوه نفع دهد و چون با عسل

ضماد کنند کلف را ببرد و چون بر سر طلا کنند شپش را بکشد و چون

با نمک اندرانی سوده نیمگرم در گوش چکانند وجع وی و درد گوش

را زایل گرداند و چون عسل را با آب حل کرده میل نمایند

را از اخلاط غلیظ پاک گرداند و باه برانگیزاند و مفلوج را سود

مند آید و چون با کف ناگرفته با آب [illegible] کنند شکم را نرم [illegible]

بسیار حرارت [illegible] و عطش [illegible] صد [illegible] با نار [illegible] و کافور

اترج [illegible] مثقال [illegible] پنج مثقال تا

مثقال [illegible]

[illegible] را سود مند [illegible]

[illegible]

[illegible] اورم گرم [illegible]

و درد چشم را سود مند آید و طریق ساختن آنست که آن را بگیرند

بجوشانند تا غلیظ شود پس شیافها سازند و در سایه خشک سازند

نگاه دارند و بعمل آرند عصاره الخنثی شش افیون است که غفه بند عصاره

لوف و اقاقیا است کفته بند عظم — استخوان ها را نامند

چون استخوان آدمی سوزند و یک درم از او بگلاب میل کنند صرع 3

را سود مند آید و نقرس و درد مفاصل را نفع دهد و چون بماء الشعیر سرشته

بر نشان ها بد طلا کنند نافع افتد و چون یکمثقال خاکستر استخوان گاو

بشربت انجبار میل نمایند قطع نفث الدم کند و مانع اسهال

گردد و چون دندان آدمی و بال راست هدهد در زیر سر خفته نهند

بیدار نشود مادام که از زیر سرش بر ندارند و چون دندان ها از جانب

راست نهنگ است بر بازو راست مرد بندد باه را قوت

تمام دهد و غضب را ...

[illegible] مصروع بندد نافع باشد عفص — مازو ه مازو

[illegible] شب [illegible] چون [illegible]

[illegible]

برم سوده اسرنج کشند چهره و شعله و قوبا را اسود و مانند آید و چون موی را

بابلی کرمازو را در و چون خابیده باشند بشویند موی سیاه گرداند و عیلی

سرخ سفاف [illegible] چون بسوزند و بیخته هر روز نیم مثقال [illegible]

بنوشند حب رغبت فرماید و ضعف دل را قوت دهد و خفقان

را نفع کند و چون مقداری از وی بر بیخ دندان باشند دندان را محکم گرداند

و چون بر عضوی بپاشند که خون از وی جاری باشد خون را ببندد

عقرب [illegible] کژدم ترکی جمیره بجسو باشند [illegible] علامت

نر آن باشد که ضعیف و لاغر و بیشتر مستطیل باشند و علامت

ماده آنکه [illegible] بزرگ و شکمش باریک بود [illegible] اجزای عقرب

را بسوزند و صلابه کرده [illegible] بچکانند و در چشم کشند ضعف

باصره را قوی نفع دهد و طریق سوختن آنست که شیشه

که سر بسته باشد در گل حکمت گیرند و عقرب را در وی آتش کنند

بعد در تنور تافته نهاده سر تنور را ببندند و چون سرد شود بیرون

آورند [illegible]

[illegible]

و چون زهره وشش در چشم کشند نزول آب را نفع دهد و درد و سپیدی
چشم را سود دارد والله اعلم بالصواب عقیق — ملک خوشنود کمش
اهکیموسس نیکو بود و سرکش زیر و را سودمند آید عکر از زیت
و روغن زیت — انگویند چون بر ورم سبز طلا کنند سودمند آید
و چون در چشم کشند منع نزول آب کند علق — زالو و سلوک نامند
چرک چون بر سعفه رنگ گذارند خون فاسد را بمکند و نفع تمام دهد
عنب — انگور زرکی آورزم پوست او
و غذا نیکو دهد و بدن فربه کند و باه را برانگیزاند و سینه و شش
را موافق باشد و تشنگی آرد و اصلاحش با آب انار میخوش کنند
عنب الثعلب — انگور توره و انگور شغال و سنک انگور مکویه
و گدر داک خوانند ب را گویند گویند چون البش بر ورم گرم ضماد
سودمند آید و چون غرغره کنند درد گلو را دفع کند چون عصاره او را
در چشم کشند ماجره را قوت دهد و چون زن بر دارد حیض بندد
شش دو مثقال ۵ سه مثقال و مضر است بمثانه ت کلقند
و عناب — چیلان ولایتی و آن نزدیک است باعتدال

[illegible]

[illegible]

[illegible] بسیار [illegible]

[illegible] تا [illegible] و [illegible]

[illegible] رسد [illegible] و جون [illegible]

[illegible] باشد [illegible] را [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ان

ازرق و منقی باشد گویند [illegible] زان و اصفر گر [illegible] را [illegible]

[illegible] منقی گویند [illegible] معروف حجر ارمنی [illegible] و مقوی [illegible]

[illegible] دفع کند و دل و دماغ را قوت دهد [illegible] یکی آنکه

[illegible] و دیگران [illegible] و

[illegible] و [illegible] شود و صحیح [illegible]

[illegible] و [illegible]

کند و حدت او و اعضا را قوت دهد [illegible]

پاک گرداند و [illegible]

تا یکدرم و مقدار [illegible] و [illegible]

ودوالخمسو و اليلسان عرق النسا و وجع راسود منداید
و سپرز و ضیق النفس را سود مند آید و چون بخور کنند نشف رطوبت
رحم کند یکمثقال و مضرت بمثانه کیره
غافت گل غلر گویند درد جگر و صلابت سپرز را
نفع دهد و قرحا امعاء و مرضا مزمن را سود مند آید و اول وحیض براند
نیم مثقال خار درخت حب الغار است گفته شد غاریقون
سفید سبک و سست که چون بدست بمالند آرد شود و فتیله گردد
محلل و مقطع اخلاط غلیظ و مفتح سده و مسهل صفرا و
بلغم و سودا بود و عرق النسا و نقرس و وجع المفاصل را سود مند
آید و بیماری مزمن را سود دارد و سنگ گرده بریزاند و درد و نقیت
را دفع کند و قولنج سفلی را یکبار بدست بیندرم تا یکدرم عنبرت
سنجد حب چوب وانه و ترکی جلکده به اشکم ببندد و فی ساکن
گرداند و مضر است بمعده و فا نیدد است غبار الرحی گرد
آسیا نامند مجفف بود و چون باب کنند تر بسبب نی جلد
بلند رعاف را دفع کند و فضلات را نگذارد که از دماغ بچشم

عوض ورق بیده گویند بکار برند و گل سرخ

و پوست و عصاره او همه سود است و مجفف بود و خاک و خشک

پوستش چون بسرکه طلا کنند قطع نار الفارسیه کند و جمله جبیع و

حسنونی بار گشتن و غلول کنند نفع رسانی و وجع المفاصل را سود کند

آنچه درراده مع گفته غیری سیرشیم گویند آنچه از پوست گاو

و شقالیر آن سازند و آنچه از ماهی گیرند حرارت کمتر باشد

مطلق سیرشیم مضعف قوی بود و سیرشیم ماهی را چون در مرام

مروع و ببندند سود مند آید غزال آنچه وره شیرکی کیک ۵ پ ن

چون بیشکاشش کو فتند و بیحند بسکر حاو کنند در مم بلغمی را بکیرد تر

خوک صفوع گفته ما نیز گویند گلها ز قند

سفید سازند ۳ نس ۲ شکم را نرم گرداند و سر خرد او نفع کند و

سینه را لکو بود و ما عبد گل حنا نزدیک ست باعتدال

و چون در میان جامه صوف نهد جامه را خوشبوی کند و دفع

ضرر خورده کند ما خته ۵ خشتلی الحمش ۹ ۲ چون در کودکی

طفل او بریزند از جو اینی گردد و اگر چه واقعی باشد و حق باشند

نفع دهد فارده ... مرضی کنجی سنجقان چه هر جیده
مرضی بالیش کافته و بعضی تر بیند وقفع تمام دهد و جون خوردن با
زنة الفیل مانند نفع تمام الفیل کنند فارده ابیش نوعی مرضی
است گفته شود و نجل ... شرب ... بول را
بیند مشکل زم گردانند و ادرار بسیار کنند و در سیرفته مرض را سود مند آید
سنگ گرده و مثانه را نفع دهد و باه برانگیزاند و جون وه ورم از
... میل کند سنگ گرده و مثانه را بیراند و آب قسر
... جون با سکنجبین عسلی میل کنند قی باسانی آرد فربیون
... فربیون است جون از درخت بگیرند باید که دهان را به
بندند تا غبار او در دهان نرود و دندان سیاه نکنند و مردانند
بعضی گویند ... و قول اخیر صحیح است و جون برگ زیتی سنگ ...
با نوران دیگر ... کنند نفع دهد و جون از وی میل فرمایند لقوه
... را نافع بود و اعصاب و مفاصل را از اخلاط بلغمی پاک
... بهمن را دفع کند و بلهدم ارد ... باشد
... فرمایند ... مسد جها اعصاب و آرد ...

[illegible]

[illegible] گویند [illegible] مشدده

[illegible] بکسر [illegible] پاک گرداند و حیض

[illegible] بپالاید [illegible] النقیع و [illegible] نیست

[illegible] مستعمل نیست [illegible] ضماد [illegible]

نیست در عرف ما گفته شد صحیح صحیح بتقلبه الحمقا نیست گفته شد

صحیح الحمام [illegible] گویند [illegible] و دو نیست را که از خلط غلیظ

باشد منع کند و گرده [illegible] گرداند و باه را انگیزاند و [illegible] العفونت

باشد [illegible] سرد [illegible] گویند [illegible]

و باه را انگیزاند و [illegible] النقیع [illegible] نگاه دارد و مغص

[illegible] و تنقیح [illegible] نیست [illegible] باشد [illegible] و در شکم

[illegible] سیم و بزرگی [illegible] گویند با عتدال

نزدیک نیست [illegible] یونانی

[illegible] گویند [illegible] منافع [illegible] منافع

[illegible] مناسبت [illegible]

... وقت ... فلفل دراز ... گویند ... نشنج
... ریح ... بلغمی را ... آید ... باشد ... و ... را
... سبز را
... یکمثقال ... دار فلفل فلفل
سفید گویند چون نیم مثقال از او کم ...
... کنند ... اختلاط ... را ... وهم
... سبز ... وجع ... حیض ... اند
... را نرم کند ... بلغمی را و سوداوی را مفید بود و ...
... بکرده ... عسل است فلفل ... فلفل سیاه
... بلغم ... را دفع کند و اعصاب را گرم
... و ... امیر ... و هر و چون با پیاز
... کنند ... یکمثقال تا دو
... سنبالو گویند ... طبیعت
... و اعضا ... را محکم گرداند و دهان را خوشبوی گرداند
... و هر ... ب ... چشم را مفید بود ... بکار ...

[illegible] ... گردند ... [illegible]

[illegible] ... خشخاش ... [illegible]

[illegible] ... مثقال ... بجوشانند ... [illegible]

مثقال ... [illegible] ... مثقال ... شیر ... کرده ... [illegible]

[illegible] ... بپزند ... [illegible] ... بود ... [illegible]

[illegible] ... یک مثقال ... و مثقال

[illegible] ... یک ... چون ورم ... [illegible]

[illegible] ... مثقال ... شیر ... کرده ... رغبت فرمایند

[illegible] ... اعضا ... [illegible]

[illegible] ... چون ... [illegible] ... باعتدال

[illegible] ... چون ... [illegible]

[illegible] ... ورم ... [illegible]

[illegible] ... چون ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... کف ... [illegible]

بعیت را قبض کند و حافظه را قوت دهد و چون زن هفت
عاقب بکند بکر هر روز دو درم معجون سوده بماء العسل میل نمایند
پس با او نزدیکی کنند آبستن گردد و چون سرگین فیل را بعسل
بهم ساخته بردارد دیگر حامله نشود والله تعالی اعلم
58 [illegible] الایجی تقویت معده کند و شکم ببندد و مواد
[illegible] بدوی و قیفان باز دارد و سده بگشاید و در گرده و جگر
سودمند اگر و چون هر روز دو درم سکنجبین خورند مرع را مفید
[illegible] سنگ گرده و مثانه بریزاند و مزاج منافع فایده کبار بنافعه
[illegible] جست [illegible] کبک خورند لحمت لطیفه تر
[illegible] و غذا بسیار دهد و زود هضم و باه برانگیزاند و چون
[illegible] مع [illegible] کدو تازه سبز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجهت آنکه گرم را سودمند آید و بلغمی و سوداوی مزاج را مضرست و اصلاحش

بزنجبیل و دارچینی کنند و خرنوب [illegible] برنگ [illegible] بوی دهان

را خوش کند و درد و سستی چشم [illegible] کوری را آید و جگر را

قوت دهد و خفقان [illegible] و تقطیر البول را سودمند آید

و [illegible] بول را [illegible] و دم گرم گرداند [illegible] بلغمی [illegible]

مضرست [illegible] صمغ عربی [illegible] الوبا [illegible]

آنچه [illegible] معده را سست گرداند و شکم براند و [illegible]

آرد و غذا را فاسد گرداند و آنچه [illegible] ست تشنگی

بنشاند و شکم ببندد و آنچه [illegible] ست [illegible] طبیعت

را [illegible] کنند و رطوبت مزاج را [illegible] کاغذ

[illegible]

[illegible] کنند [illegible]

[illegible] ست

[illegible]

[illegible]

... بلخ است ــ در جو اکثر چون در ربع

... ... بیض براند و بچه بیندازد و چون مزمن شود و مرض نیز

... خشک گرداند و طبیخ را بقند سفید شیرین کرده بیاشامند

... ... نافع بود و ورم و معده را سود مند آید و سنگ گرده و مثانه نیز

... و چون گرم شده سکنجبین میل کنند ربع را نفع دهد

... نفع کند ــ یکدرم تا دو درم قصب الشکر ... ۹

... اندام نازک و شیرین ــ سرفه را نفع دهد و بول

... و رطوبت سینه را ببرد و قصب الذریره نی ... بایک

... با چوب ... ــ ملطف و محلل بود و گرفتگی عضله

... و معده را بعسل نفع دهد و چون یکدرم از و بجوشانند

... کنند بعسل مصفا شیرین کرده میل نمایند استسقا و

... البول را مفید بود و چون ... طبیخ نشینند ورم رحم را

... سود مند آید ــ یکدرم تا دو درم قصب ... فی ...

... ... و چون یکدرم از خاکستر ... کف ... زنند و

... با ... ... از عقب آن میل نمایند بول و حیض براند

قطران از رطوبت خود بگیرد اگر بپزند حسن و زر
بیکی را بکنند و جرب الاشیاء و دوالی و زنجم را سودمند
آید و استسقا و دوالی و داء الفیل را نفع دهد و دندان کرم خورده
را نفع رساند و چون پیش از جماع بر قضیب طلا کنند منع
آبستنی کند و چون لته حشفه را بدان چرب کرده بردارد بچه
بیندازد قطفی بقله روعی باعتدال نزدیک است و
چون بسوزند و نرم سوده بر جراحت پاشند خون از جراحت باز
دارد و چون در بینی دمند خون رعاف را باز دارد و چون زن در
آب برگش بنشیند اختناق رحم را مفید بود و چون مغز دانشی
را بکوبند و به بیزند و با آب پیاز سرشته و بعضی با آب کاهی
نیز گویند طلا کنند ثالیل را ببرد و منفجر گرداند قلقطار زاگ
زرد گویند رعاف را دفع کند و غلیظ اجفان را نفع
رساند قلقت ماش دیزبان و موتیه باعتدال
و بعضی گفته اند سرد است و چون با جغرات ترش بر
جرب طلا کنند نفع تمام دهد و چون ضعیف کنند خوانق را زایل

ند و سنگ کرده و مثانه بریزاند قلب   دل ترکی یاب

عقد السبیل و هد و بطی الهضم بود و اصلاحش لقلقل و

بل کند قلی   اشخار   جرب و بهق را و سعفه و

یا بازا بل گرداند اقلیمیا دان دو قسم است اقلیمیا زر که خبث

هب خوانند و اقلیمیا فضه که آن را خبث الفضه گویند هر دو در

65 ب غار گفته شد قنتاری   بخند و بر حدت درخت

گفته شد قنطریون کبیر   قنطریون غلیظ است

حیض براند و بچه بیندازد و درد پهلو و ضیق النفس را

سود مند آید و مغص و درد رحم را فایده رساند   دو درم

مثقال قنطریون صغیر قنطریون رقیق است

لنج بگشاید و بچه مرده را بیندازد و کرم را نفع دهد و مصروع

نفع کند مره صفرا و بلغم ملطفی را باسهال دفع کند و وجع

مفاصل و عرق النسا را سود مند آید   دو مثقال است

... قلم ... گویند   سده بگشاید و خمار افیون و شراب

... نقص و ... ولد نفع است

فلفل و زنجبیل خشک   بلدرود و برادر و خبرا و گویند

گویند ملین و محلل خنازیر بود و صرع را نفع دهد و چون رقت

قرص ساخته بر دارد و بچه مرده بیندازد و قنبیل   چون دو درم

از آن میل کنند حب القرع و حیات را نفع کند و چون بر سرها

و جوششها که بر سر و روی طفل باشد چون بروغن گل چرب کرده

باشند نفع دهد خشک شود   خار خسک گویند   اجرام و برص را

و خفقان النفس را نفع دهد و فالج و لقوه را مفید بود و گرده را اسود

منذ آید و منفعت بمثانه   بند الکرفس   بجند رم

تا ده درم   کافور   ریاح سعید که برروی

زند   گویند   و چون با آب کشنیز حل کرده بمالند

منع ورم کند و چون با آب کاسنی سحق کنند حرارت دماغ را

سودمند آید و صواب آنکه وزن سه مثقال از وستند سه مرتبه

و سه روز بسیاری [illegible] باشد [illegible] و تبخیر [illegible] قوت

باه [illegible] و [illegible] گویند

گویند [illegible]

و گرده و مثانه را سود مند آید عب المقرع را بیرون آرد

دهم کاشم انجدان رومی است یعنی انگزه رومی کادر هج

کاوزهره گویند گر چون نا مند و آن حجر البقر است در میان

ه کاوی باشد و چون با آب کشنیز طلا کنند نمله و حمره را دفع کند

چون مقدار عدس با آب چغندر سعوط کنند نزول آب را

ع کند و با مریح و زعفران بنیم حبه بخورد سده جگر بگشاید مجرب است

اصف است در الف گفته شد کبابه و قیل و قول

رصحیح است چون دو مثقال از و بجوشانند به نبات مصری شیربن

ه در شبت کنند آواز صافی کند و درد کلو را نفع دهد و شلم بر بندد

سنگ گرده و مثانه بریزاند و چون زرم سوده بر دهان باشند قلاع

فع دهد و چون بخایند و آتش را ما ابرده بر قطیب قضیب مرتی

کنند فاعل و مفعول را لذت تمام دهد و چون درد نان

را زود زایل و ... و چون دانگ از و کوفته بخته بالقرب است

... شیر بز ... بخورند ورم بلغمی را نفع دهد ... و مفرد

مصطکی ... گرم گرده ... کند

چون نرم سوده بروغن بنفشه سرخ و سرکه طلا کنند مجرب دفع باد را نافع

و مجرب و چون بخور کنند زکام و نزله را سود [illegible] چون طلا کرده بر بدن

باشند قطع مضرت برف کنند و [illegible] کبد

جگر ترکی [illegible] نافع [illegible] بود [illegible]

هر که موی را کنده و جگر برابر آن بسایده موی بر آن موضع باز نروید

کبد المعز جگر بز گویند چون بگاه بریان کرده سر بخار آن دارند

شبکوری را ببرد و کبد الحمار جگر خر چون بریان کرده خورند صرع

را مفید بود و کبد الضفادع جگر [illegible] چون بریان کرده میل نمایند

طبیعت را قبض کند کبد الحجل جگر کبک چون خشک ساخته

بکوبند و بیامیزند و هر صباح یکمثقال تا دو مثقال کف زنند قرتی

گلاب در عقب آن بیاشامند صرع را سود کند و کبد الذیب

جگر گرگ چون [illegible] بجوشند [illegible] آتش را میل نمایند

درد جگر را نافع و [illegible] کبد الابل [illegible] جگر کوزن چون خشک ساخته

بریان کنند و بکوبند [illegible] در چشم کشند شبکوری را و تاریکی چشم [illegible]

[illegible]

ششم آنکه در او سمیت باشد چون بیدانجیر و بلادر و فلفل‌ها کباب نکرده
هفتم آنکه بوی را قوت دهد و باه برانگیزد کتان باعتدال نزدیک است
هشتم آنکه جامه آن نشف رطوبت بدن کند و درد و عرق را سودمند
آید کتیرا گرمی حدت ادویه کم کند و سرفه و درشتی شش را
و خشونت حلق و سینه را نفع دهد و مسهل مره سودا و بلغم لزج و غلیظ
اسهال و مضرت سنبل . افتیمون . یکدرم تا دو درم کتیرا
لزج است بسفایج است گفته شد کمون نیز در زنیان است گفته شد
کحل الجواهر است گفته شد کرفس . آن را اجمود گویند ولایت
بخلاف اجمود هند که اجواین است و کرفس غیر اوست گویند
بول و حیض براند و بادها بشکند و تفتیح سده جگر کند و سپرز
را نفع رساند و بوی دهان را خوش کند و عرق النسا و ضیق
النفس را سودمند آید و مثانه را نیکو گرداند و باه برانگیزاند و صداع
ازو . کاهوی جوری و خبازی و ماسرا و آمله و جمره معینه و عناب
کرات . گمزنا گویند . بعضی گفته اند . بول و حیض
براند و باه برانگیزاند و باد بواسیر را نفع دهد کرات جبلی [illegible]

است کلف [illegible] نفع [illegible] پهلو [illegible] انگور
پستان [illegible] و عصارهٔ برگش [illegible] نقرس را
نفع رساند و زن حامله را سودمند آید و چون با شراب خورند سنگ
گرده و مثانه بریزاند و اگر خاکستر چوبش با سرکه طلا کرده بر [illegible]
که هوا سیر ازو قطع کرده باشند [illegible] نفع دهد [illegible] کرم گویند
[illegible] سرفه کهنه را دفع کند و درد مفاصل و نقرس را نفع دهد
و درد سپرز را نیک بود و آواز صافی کند و زنگ [illegible]
و شکم براند و درد [illegible] را سودمند آید و مولد سودا است
گوشت ماهیان [illegible] [illegible] [illegible] انگور
رنگش سفیدی زند [illegible] از اخلاط غلیظ
پاک کند کلف و بهق را نفع دهد و چون یک مثقال [illegible]
[illegible] و دو مثقال ازو [illegible] بکوبند و به [illegible]
بیخ دندان طلا کنند گوشت بیخ دندان که خورده باشند [illegible]
چون در طبیخش [illegible] حرارت [illegible] و استسقا [illegible]
را سودمند آید [illegible] ورام صلب

زرنیخ گرم ... و در دوم تا سیم گرم و خشک قطن است گویند

کوهی ... کرده به ناخن و در قوت قریب افتیمون بود و معده

[illegible] مضر باشد و بپاشد ... گوید باد و بادها بشکند و طعام هضم

کند و بول براند و معده را قوت دهد و درد شکم ببرد و خفقان را سودمند

بود و مقعد را معتدل بود ... کلنک ... سار کب ترکی تورنا

خوانند ... چون زهره اش را با روغن ... سعوط کنند نسیان

را زایل گرداند و چون ... در چشم کشند شب کوری را

ببرد ... کرگدن چون زهره اش بخور کنند بر ...

... باشند زایل شود کرکم زعفران است گفته شد کرکس

کشنیز ... و ... آنچه تر بود سرد است در آخر درجه اول

... خشک ... سرد است در دوم و خشک است در سوم چون

کشنیز تازه ... نابرد بارد ... کنند خطا ... را تحلیل دهد

... کنند ... کنند و ورمهای گرم را سودمند آید

... کنند ... در چشم ... را زایل ... کشنیز

[illegible] ... دل ... [illegible]

مفید بود و ادمان مداومت بر [illegible] تاریکی چشم ببرد و [illegible]

سکنجبین سیب [illegible] گرم کند [illegible] مشتاق [illegible] سرفه و خشو

نت سینه را ببرد [illegible] تا [illegible] عطش [illegible] طبیعت

را نرم گرداند و سرفه [illegible] تولد [illegible] تا [illegible]

[illegible] کلیه [illegible] [illegible] بلکی [illegible] اخلاط ازو تولد

شود و از معده [illegible] سرکه و [illegible] طفل [illegible] امرود

گویند [illegible] عطش [illegible] امرود است [illegible] گویند دل

را قوت [illegible] شکم نرم گرداند [illegible] تره

گرم [illegible] معده را قوت [illegible] شکم ببندد و [illegible]

[illegible] سفوف [illegible] نمک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر عضوی که بادش نرسد و ... بکندرم بعضی گفته اند نیلدم کرد تش
بنج کادون گویند کادران جامه ها بدان سفید کنند بر روشنی سیاه
رنگ بود و در روشن بر زدن مایل ... و در خوردنش خطر عظیم
است و مقطع اخلاط غلیظ باشد و بعضی سفید و سیاه را نفع
رساند و بلغم لزج را باسهال دفع کند و چون کوفته بیخته بجماع
دارند و عطسه آرد و مضرست بشش کثیراست ٦
کنگر خشف گویند ... باه را برانگیزاند و عرق را خوشبوی
گرداند کنگرزد صمغ کنگر است ... گویند چون با آب
گرم و سکنجبین و عسل میل یا ساقی قی آرد و کوک
خس دکا ... گفته شد کهربا ... کبود گویند صمغ است
... مایل بسرخی که موم برزدی زند ... خون را ببندد
و ... خفقان را نفع دهد و چون مثقال
از ... کند و ... بود سنطاریا
... نفع برساند و
...

خاصیت کهربا ... بالله ... لادن ... عنبر الاول

چون بوزن ... ددو گفتند ... مرده ... شیشه بیرون آرد و چون

و با گلاب حل کرده بیاشامند دل را و معده را قوت دهد و بول

براند و صلابت جگر ... و چون ... پایین ... یا

... حل کرده ... سودمند آید ... منقل

و ... مسهل ... لاجورد ...

بعضی گفته‌اند ... مسهل سودا و بلغم غلیظ بود و ما

... جمع ... کرده ... نافع ...

... چون ... فرزند ... خشک

... مصطکی ... یکدرم

... عشق ... والشی

[illegible]

[illegible]

بود ... لبن البقر شیر ماده گاو غذا بیشتر

دهد از شیر حیوانات دیگر بیشتر باشد و بدن فربه کند و سل را نفع و باه را

بیفزاید ... خاصه و دقیق که با عسل خورند لبن المعز شیر بز

گویند گرم ... نفع دهد و ... را دفع کند لبن اللقاح

شیر شتر گویند سده جگر بگشاید و ورم سپرز را مفید بود و استسقا را

نفع دهد لبن النعاج شیر میش نفث الدم و سل را نفع

دهد و باه را برانگیزاند لبن الاتان شیر خر گویند دق و سل را سود

مند آید و ریش گرده و مثانه را نفع دهد مجرب است لبن الخیل

شیر ماده اسب گویند زود از معده بگذرد و حیض براند و

... [illegible] فربه کند و مستی نیز آرد و اگر ... شود

و ... گویند لبان ... نامند یعنی الهضم ببرد و ... غلیظ

[illegible] شود و از معده دیر بگذرد و لبان کندر است گفته شد

لبن یتوع شیر یتوع خوانند و یتوع چنانچه شیر ...

و ... و غیره از نباتات برآید و یتوع هر نباتی را گویند

که او [illegible] باشد محرق و مسهل و مقطع ... بسیار است

چون وقلیه ورقوم و عقرب نما و افتون از [illegible] عبدالرزاق بریج عبد

زبان [illegible] بزرگ وچون شقیق را در آبی دهد در شکم بود ماهی بیرون ماهی

[illegible] افتد وچون [illegible] باشد [illegible] بیداران

[illegible] ضعیف باشد وچون مکرر کنند بهتر از آنکه بر دندان چکانند قلع دندان

کنند وچون بر موی سر بالند قطع کند [illegible] گوشت ترکی است [illegible] ارجح

لحوم گرم است مگر ماهی سرد است لحم الحمل — گوشت بره یک

ساله بود که نشسته باشد در اول معده معتدل زالنفع [illegible] وخاکستر

او را چون با سرکه طلا کنند بهق و برص و [illegible] را سودمند آید وخاکستر سرخ

او را چون صلایه کرده مجرب بگذارند [illegible] در چشم کنند [illegible] را ببرد و مضر

است [illegible] کسی را که خفقان [illegible] باشد [illegible] آب لیمون

و آب انار [illegible] گرمی [illegible] مبشر حرارت

او [illegible] حرارت گوشت [illegible] باشد خون [illegible] متولد نشود اصلا

[illegible] لحم الجدی [illegible] بر مدلست

[illegible] رطوبت [illegible]

غلظت

از وی تولد کند لحم المعز گوشت بز گویند دشوار هضم بود و غذا
بد ... لحم البقر گوشت گاو خوانند دشوار هضم شود و مرضهای
سوداوی تولد کند لحم العجل گوشت گوساله خوانند غذا از
معتدل دهد و خون صالح از وی تولد شود و مطحول را بد باشد و ا
صلاحش بریاضت و استحمام کنند لحم الجاموش گاومیش
6 غلیظ ترین گوشتها بود و کیموس بد دهد و دیر هضم شود و بد
ترین جمیع گوشت بود لحم الفرس گوشت اسب غلیظ
و مولد سودا و لذیذ و هاضمه است در موسم زمستان حرارت بخشد
لحم البعیر گوشت شتر نامند غذائی بد دهد و دیر هضم باشد
و تولید سودا کند لحم الغزال گوشت آهو بره نامند قولنج
را نافع و خدر و فالج را سود مند آید لحم الارنب گوشت
خرگوش گویند سریع الهضم بود و غذا اندک دهد لحم الضب
گوشت سوسمار گویند مقوی باه بود و از معده زود بگذرد و
لحم [illegible] هضم بود و غذا اندک بد دهد

کنند لحم السمک جبلی — گوشت ماهی کوهی گویند غذا بسیار دهد و دیر

هضم شود لحم الحمار الوحشی — گوشت گورخر معتدل مزاج و منفعت

نزدیک بگوشت جبلی است لحم الحمار الاهلی — گوشت خر [illegible]

بگوشت خنزیر نزدیک است حب النیل — تخم نیل نامند

[illegible] قبض را دفع کند و سیلان خون را دفع کند و برص [illegible] و سوختگی

آتش را نفع دهد لسان الثور — گاوزبان را گویند مفرح

و مقوی و خفقان سوداوی را نفع دهد و سرفه و خشونت سینه را

دفع کند لسان العصافیر — [illegible] اندر جو [illegible]

است و بعضی گویند [illegible] درد تهیگاه را دفع کند و سنگ

گرده و مثانه بریزاند و نقوط آورد و تعقیب [illegible] سورنجان است

گفته شد لفت — شلغم است کف مریم — [illegible] مریم است سیاه

و [illegible] سپیده [illegible] اگر [illegible] آتش

را قطع [illegible] سیاست و سکته لک — لاک گویند و آن

صمغی است که از طرف دریا آورند [illegible] گویند چون [illegible]

[illegible]

مشش او اینست که لاک را بکوبند و بجوشانند بر کنار نهند و آبی که
رو بند بجیمی وا او خرد درو جنس بسته باشند و بدان امیزند و بگذارند
تا بنشیند انگاه از وی کشیده صلایه کنند تا خشک شود بکوبند
و بپزند و نگاه دارند لوز حلو آن در گرمی و سردی معتدل است
و گویند نیز اغذا متوسط دهد و قریبی از وی سرفه خشک و نفث
الدم را سودمند آید و حرقت البول را نفع دهد و شکم نرم گرداند
و منی بیفزاید لوز مر چون طلا کنند نمش و کلف را
ببرد و بسری و قوبا را نفع دهد و روغنش درد گوش را سودمند
آید و بول براند و سده بگشاید و عسر البول را مفید بود و سنگ
گرده و مثانه را بریزاند و مضر است با معاء بادام شیرین است
لوبیا آن در خشکی و تری گویند طبیخش حیض براند
و موی تعاس را پاک گرداند و بدن فربه کند و عسر البول را
نفع دهد و بچه مرده بیندازد لولو مروارید موتی
نفث الدم را نفع دهد و در نیش چشم را سودمند آید و چون دو
و ... از ... بیناست مصری سوده امیزند و بر صباح

کف زنند و قدری عرق مشک بیدیا گاوزبان یا کاسنی
از عقب آن بیاشامند ضعف دل که از گرمی باشد مفید
بود و طریق ساختن آن آنست که مروارید ناسفته را در
خریطه کرباس کرده در آب لیموی ترش عنداقی گذارند تا چون مسکه
شود پس خریطه را بدست بمالند وقتی که حل گرم شده از خریطه بگذارد
پس در کاسه چینی بگذارند تا خشک شود آنگاه بوقت بکار
برند و بعضی در عراق بارتنج ترش یک جا است و در منافع نیز و بعضی گفته
اند در مثل افعی است از ایرج ماهیستا عشار و
ماهیشا و سناق ماهیشا نیز گویند مجرب با آب کشنیز
تر سوده بر پشت چشم طلا کنند درد چشم را نفع دهد و درد پیچ
چشم را سودمند آید ماهی سیر نقرس و مفاصل را
نفع دهد شربتش دو درم تا سه درم مضر است بدرود کیرا
ماش در خشکی و تری غذا اینک دهد و دیر هضم
شود خاصه وقتی که مقشر کنند و مصلح است بشرقه اصلاحش شیر
بادام کهنه ماش بهندی ملف گفته شد ماش بیلی الماس

بعضی گفته اند چون در دهان گیرند دندان را آنکه و چون
دوا ها که از جزء اکرده خورند کشنده بود و علاج کسی که الماس خورده
باشد قی با آب گرم و شیر تازه است ماءیران بیاض را
ببرد و درد و شبکی چشم بیفزاید و طبیخ اصلش یرقان و مغص را
سود مند آید چندرم تا یکدرم ماء آب ترکی سو
بای گویند گویند چون بسیار خورند مزاج را فاسد گرد
اند و معده را سست کند و استسقا کند و چون آهن تاب کنند
مضرتش کم بود و طریق آهن تاب کردن آنست که آهن را گرم یعنی
سرخ کرده در آب سرد باید کرد ماء اللحم چون از گوشت نقلی از و
جوشش و بگیرند ضعف دل را قوت دهد و سودست اخلاط
را ابگنده بول براند و تشنگی بنشاند و بتنها تیز را نفع دهد و ت
بلغم را با تخم کرفس و بادیان مفید بود ماء الشعیر آب
جو گویند ترطیب بدن کند ماء الجبن آب پنیر گویند
کلف و جرب را نفع دهد و یرقان را سود مند آید و حرارت
جگر بنشاند و بشیر خشت اسهال صفرا کند و با افتیمون

اخراج سودا کند انکه از شیر بز یا سیرغ یا زرد چشم گیرند و
طریق گرفتنش آنست که یک کاسه شیر بز و یک سکنجبین
پنج شنبه جوشش دهند سپس و یک جزو گیرند و آن مقدار
سرکه انگوری را اضافه نموده بشورند و بشورند و ازو آب آتش
از بنیر پس صاف کنند و دو سه جوشش دیگر داده کف بردارند
و بنیر گرم بیاشامند ماء الورد آب گلاب گویند
انکه طعمش تلخ بود و بویش تیز بود گویند گرم است
معده را قوت دهد و کسر نفخ کند و صداع گرم را زایل گرداند
ماء العسل معده را قوت دهد و اشتها آرد و بدن فربه کند
و بول براند مخلصه گیاهی است که در میان شبانکاره بسیار
بود و از جمله تریاقات است هر که در خایی یکدرم یکمثقال ازو
بروغن زیت یا بروغن گاو میل کند تا سالی دیگر از جمیع گزند
عقاربین بود مخیض دوغ ست معده گرم را قوت
دهد و اسهال دموی را و صفراوی را سودمند آید و تشنگی بنشاند
مخ مغز استخوان انکه ... کند ... یا مغز ...

پس مغز ساق بز پس مغز ساق گوسپند اورام صلب
را مفید بود و چون فرزجه ساخته بردارد صلابت رحم را دفع کند
مرزنجوش اذان فار مرزنکوش موساکرن
نامند و مرده گویند مرمکی لاکه بول گویند که خشبوی و تلخ
و حاد و مایل بسرخی بود مفتح و محلل بود و منع
9 عفونت کند تا غایتی که میت را از نتن و تغیر نگاه دارد و چون
با آب باقلی و یا با آب جو سوده طلا کنند از جراحت را زایل
گرداند و چون در دهان نگاه دارند بوی دهان خوش کند و چون
با آب کلم طلا کنند اورام بلغمی را تحلیل دهد و چون با آب سداب
حقنه کنند حیض براند و بچه بیندازد و چون مقدار نخودی فرو برند
سرفه کهن و ضیق النفس و درد سینه و فرزجه امعا را سوده
... و خشونت ... ... را ببرد و حیات و حب
القرع را بکشد و چون گلاب سوده زیر بغل را نفع رساند
و چون ... ... باشند مفید بود و چون با ... که طلا کنند ... را
... ... بردارد ... فرزجه موافق باشد

و عصیر است [illegible] عسل است مرو[illegible] بیخ پروار سنگ و زرنگ

[illegible] اصمعان براق که مایل بسبزی بود طبیعتش بسبر ودی

[illegible] است بوی بوی خوش کند و کلف و اثر آبله را زایل کند

و وزن دو مثقال از و بکوبند و بیزند و بده مثقال روغن کنجد آمیخته

عسل نمایند حب العرق را بیندازد مری آنکامه کوبند

وجع الکواکب و عرق النسا را نفع دهد و رطوبت معده را

دفع کند و گویند که جنگ و دیوانه را مفید آید مرارة زهره بیته

[illegible] است که رنگش بهروزی زند و طبیعت جمیع زهرها

[illegible] الطمی زهره آهو گویند بیاض را ببرد

و حرب [illegible] را نفع دهد مرارت [illegible] جبلی زهره بزکوهی

[illegible] گویند که مانند عقرب و عبران [illegible] زهره [illegible] عسل

[illegible] زهره [illegible]

گویند باهر [illegible] جلا دهد [illegible] نفع [illegible] مرارت [illegible]

[illegible] مرارت [illegible]

مرارت البقر زهره گاو و چون صورت قرحه
ساخته بود بروغن حرشن تنگ شود و چون بر سر مالند خسرا را نفع
رساند و چون بروغن ورگوش چکانند درد و طنین را مفید بود
و درد گوش را مفید آید و قرحه قدیم را مفید باشد و چون دانکی
از و عسلی بیامیزند سر و تنگی را دفع کند و مضر است بجگر گیزه
مرارت المعز بزد وال داء الفیل را نیک بود مرارت
الضان زهره میش گویند سعال مزمن را نفع دهد مرارت
الضبع زهره کفتار مسهل بلغم است یکدانک ببعضی
نیمدانک گفته اند و مضر است بزه عسل است مرارت
الاسد زهره شیر تاریکی چشم را سود مند آید مرارت
الیوز زهره پلنگ گویند نزول الماء را نفع دهد در آغاز مرارت
الرض زهره موش گیر چون با آب هرزنگوش سعوط
کنند لقوه را نفع رساند مرارت القبج زهره کبک گویند
روشنائی چشم را زیاده کند مرارت الحمام زهره کبوتر
بحه الصوت را که از سردی باشد سود مند آید مرارت الدیک

... مفید ... از ...

الصفرد ... زهره ... و ...

... خشم ... را نفع کند ...

بیمار ... گویند

... وبالغ ...

و سرعت انزال را مفید بود و ضعف دل را اگر از حرارت باشد

سود مند آید و خفقان و وحشت دل و غم را نفع رساند و باد

فالج کند و مضرست بدندان ... مصلح ... مزاج

... در دوم گویند ... خایل ... است

و ... که هر ... صعتر ... عطش

و دافع ... حاره و ... سود مند

آید ... هندی ... گفته شد ...

بری گویند ... رطوبت لزج از سینه و ... بیرون آرد و

حیض و بول و خون نفاس ... براند و درد معده و درد شکم و

درد رحم را ... مثقال تا دو مثقال ...

درست مطبخی مصطکی اورام معده و جگر و امعاء
را سودمند آید و سرفه بلغمی و نفث الدم را و صداع معید بود و
بلغم بگدازد و اشتها آرد و هاضمه را یاری دهد مضر است بشش
صمغ عربی است بدلدرم ناردو ورم معاء روده غذا
بد و بد و احداث دوالی کند مقل ازرق گوگل نامند
ازرقی که بسرخی مایل بود و زود حل شود گویند بلغم
و سودا را باسهال دفع کند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و باد
برانگیزاند و فربهی آرد و سده بگشاید و بادها بشکند و عرق النسا
و نقرس را نافع دهد و چون بخور کنند بواسیر را سودمند آید و مضر
است بشش کثیره بکدرم ناردو ورم مقل مکی
معده را قوت دهد و معده بلغم ببرد و تقطیر البول را نافع دهد
ملح نمک ترکی نوره بون انواع بسیار است ملح
طعام و ملح اندرانی که بفارسی ملح بیت بوری گویند و نمک
طبرزد گویند و ملح سیاه غیر نفطی و ملح هندی که سرخ رنگ
بود و ملح نفطی و شیرین نمک ملح اندرانی بود که ملح بلغمی

و علاج نقرس و درد پشت و جذام و جوبار التقیح رسانند و باد بشکند و منع

عفونت کند و داغ و درد سر خمار لکنند را سودمند اثر و بلغم لزج را اسهال

[illegible] سیاقی سودمند و ناصفه دانگ ضعیف

گرداند [illegible] منفعت نمک تلخ [illegible] و منفعت بوره

[illegible] لطیف [illegible] انواع ملح است

ملح [illegible] را [illegible] سود اکند بقدر [illegible]

[illegible] بلیله بلیله زرد و معنه آن کبید نا منفد

[illegible] درجه اول [illegible] درج غذا اندک دهد و ریش

[illegible] مثانه [illegible] را تقیح دهد و باه

برانگیزاند [illegible] گرم گرداند و مفسد معده است

[illegible] که آب [illegible] نیازرک ریش ساخته

[illegible] چون آب [illegible] بیرون آید

[illegible] و خلط

[illegible] و دو [illegible] ازو

[illegible] کند

گرانی زبان را نفع دهد و چون قیراطی مطبخ صبر بیاشامند منع
نفث الدم کند و فواق را زایل گرداند و خفقان را مفید بود و چون
بشیر تازه میل کنند ریش گرده و مثانه را دفع کند ـــ از و
ده قیراط زیاده نباشد مورث زحیر جبلی گویند ـــ چون
پانزده دانه از و میل نمایند کیموس رابعی دفع کند و مضر است
بسیرز ـــ کتیره ـــ نارجیل ـــ جوز هندی گرم
در درجه دوم و تر است در اول درجه غذا بسیار دهد و منی بیفزاید و باه
برانگیزاند و تشحین گرده کند و تقطیر البول را نفع دهد و روغنش
بواسیر را سود مند آید نانخواه ـــ جوز دانه و از عون و جوانی نامند
درجه آخر بعضی در سوم درجه گفته اند و مغص و عسر البول
را نفع دهد و حیض براند و تنها مزمن را نفع دهد و تقویت معده
و کسر ریاح کند گرم و از دو حب القرع را بیرون آرد و چون بسر که بر
روی طلا کنند بسور بیتی را زایل گرداند نارنج پوستش ـــ و حامضش
چون پوستش را بکوبند و بر بیزند دو مثقال از و با آب گرم
بیاشامند درد معده و مغص را نفع دهد و خوردن حامضش معده

گرم را مفید بود و سبوسه صعتر اوی بدا دفع کند نخاس محرق مس
سوخته موی را سیاه کند و در چشمی ...ک را ببرد و دو ... بیفزاید
و رز و آب را سیلان دفع کند نخاله سبوس نزلی کلک
سبوسی نامند و بور نیز گویند طبیعت را نرم گرداند و خشونت
سینه را ببرد و سرفه را نفع دهد چون نخاله و خلله رباح بود نرجس
نرگس گویند گویند در سوم سده و دماغ را بگشاید
و زکام سرد را نفع دهد نسرین گویند آخر درجه سردی اعصاب
را مفید بود و کرم گوش را بکشد و طنین و دوی گوش را نفع رساند
و سده دماغ را بگشاید و فواق را زایل گرداند نسر کرکس
گویند گویند در سوم سده دماغ بگشاید و زکام سرد را نفع دهد
نسرین گویند آخر درجه سردی اعصاب را مفید بود و کرم گوش
را بکشد و طنین و دوی گوش را نفع رساند و سده دماغ را بگشاید
و فواق را زایل گرداند نسر ... کرکس گویند گوشت او
... است در اول درجه چون میل کنند تشنج را نفع دهد ... سینه
ی اگر ... [illegible] ... را نفع دهد

[illegible] و نبات بروغن بادام بسرشند و خناق را نفع دهد
چون [illegible] بکوبند و [illegible] طلوع است در ذکر فلفل
کهنه شند مطبوخ بود به کل [illegible] معنی است در باب ما گفته شد

نعناع   پودینه گویند   بستانی   کوهی   چون

مضمضه کنند با سرکه بیاشامند قطع نفث الدم کند و کرم دراز
بکشد و فواق و حیضه را نفع دهد چون با آب و جو ضماد کنند صداع را
دفع کند و ورم پستان را هم نفع دهد سایند و چون با نمک طلا کنند
گزیدگی سگ دیوانه را سود مند آید و چون زن پیش از جماع
بردارد منع آبستنی کند و چون با مصطکی بخایند و آب آن را
فرو برند مسحق معده و اشتها آورد و قی باز دارد و فواق و خفقان
را زایل گرداند و مضر است بسفل [illegible] کرفس است و اگر نعناع
دشتی با ماق بسیار خورند بلغم ببرد و بادها بشکند مجرب است نعام
شتر مرغ گویند کثیر الفضول و بطی الهضم است و چون
روغن پیهش را با روغن بادام بلغمی مالند تحلیل دهد لفظ روغنی است
ب سفید [illegible] ۳ چون در چشم چکانند بیاض را ببرد و نیم مثقال

... و باب کرم و عقت ... باید ... و ضیق النفس
و سعال مزمن و وجع الورک و فالج را نفع دهد و مغص را ساکن
گرداند و بار و بات بشکند و خوردن مثانه شود قطع کند ... از حشیش میبرند
از دو کرم و راز و حب الفرع را بکشد ... بشش و امتلا
... بکشد ... نمل ... مورچه ... ناهند چون مورد
... میگویند با سرکه بر بهق طلا کنند نفع دهد و چون ...
... بجوشانند روغن زنبق اندازند و یک هفته بگذارند پس بر قضیب
بمالند نعوظ آرد و چون بکوبند و به ... با آب سرشته بزیر بغل
طلا کنند بوی ... موی را بکند ... البته ... نمرف ... باهند
چون ... بر کلف بمالند و بگذارند تا خشک شود نفع دهد
... ف ... چون بکوبند ... ملطف بود و محرق بود
... چون بسوزند سوختگی آتش را نفع دهد و گوشت زیادة
... و چون بر موضع باشند که خون روان باشد باز استد و
میل کردن آن مهلک است و علامت میل کردن او آنست
که دهن جوشش کند و درد و سوزش معده آرد و عسر و مغص و اسهال

خون بسبب قرحه امعاء پیدا کند و نوره با بول بیرون آید و سرون
اعضای و تمش و خفقان را حداث کند و اصلاحش قی باب
گرم و خوردن شیر تازه و طعام چرب کند نوشادر چون بمور
صافی و مشفاف در چه چون در چشم کشند سفیدی چشم را ببرد
و چون در حلق نهند ملازه افتاده را محکم گرداند و چون در آب حل کرده
باشند مار و کژدم گرد آن موضع نگردد و چون در سوراخ ایشان بر زنند ٢٦
همه بمیرند و چون بسرکه بر بهق طلا کنند سودمند آید نوی التمر
خسته خرما گویند چون بسوزند و در چشم کشند ریش را
نفع دهد نوی الهلیلج الکابلی خسته هلیله کابلی
حبس البول را نفع دهد یکمثقال نیلوفر و لیلوفر نیز گویند
و بزبان گرسبت الماره کنول کاپهول گویند ورم گرم و
صداع گرم را نفع دهد و منع احتلام کند و باه را زیان دارد و چون
یکدرم از و بشربت خشخاش میل کنند منی را ببندد و تخمش
مدر و مثانه را سودمند آید و مضرست بمثانه [illegible] نبات سنبله
با قطعی [illegible] و ورم [illegible] نیل نباتی است که عصاره

او را نیلج گویند و ورق او را وسمه گویند ... و در سبزی و خشکی
چون بآب ضماد کنند منع نزف الدم کنند و بهق را زایل گرداند و داء
الثعلب و سوختگی آتش را نفع رساند و اگر عصاره او را بسر که طلا
کنند خنازیر را تحلیل دهد و جوشش سودا و یرا مفید بود
وبر الارنب ... پشم خرگوش گویند چون بابصری و رفاق کنند
و سفیده تخم مرغ بر سر ریمان بریده ضماد کنند منع خون رفتن کنند
وبر اللعام ... پشم شتر گویند چون سوخته کوفته در بینی دمند
رعاف را منع کند و ج بپارسی ابلر گویند ... گرفته و مسطبر و
خوشبوی و سفید بر گره بود ... درجه دوم و بعضی حکما گفته
اند در سوم بود را صافی کند و باد را بشکند و گرانی زبان و بهق
و برص و تشنج و درد پهلو و سینه و جگر و صلابت سپرز و مغص و فتق
را نفع و بول و حیض براند و ریاح بدا و صفرا و بلغم را نفع کند و مضر
است بسر ... ساز یا نج ... یکدرم تا دو درم و خشیر ...
در منه خراسانی گویند ... اکرم و دراز و حب القرع را بیرون
آرد و ... مستعمل معروف ... ماهی گویند قلیع نار الليل

کرد و مجلس خوش و جاذب غبار بود ورد کل کل پهول
گل سرخ که گلاب گویند اعضاء باطن بود و استعمال
مصلح بثل عرق بود و دل و جگر و معده را قوت دهد و سده
بکشاید و ده تازه او ده باز طبیعت آرد و چون از آب آن اندک
اندک بجرع کنند غشی و خفقان را سود مند آید و خواب
کردن بدان قطع باه کنند ورد الغبار گل رعنا و گل
وردی گویند که درونش سرخ و بیرون او زرد بود
ورشان قمری گویند لحمش قابض و بطی الهضم است
ورق الخوخ برگ شفتالو گویند چون آنش سر بدان مالند
قطع بوی نوره کنند و چون در گوش چکانند کرم گوش را
ورق الطرفا برگ گز گویند چون بکوبند و بر سپرز طلا
کنند صلابت سپرز را دفع کنند و چون بآبش مضمضه کنند
گوشت بیخ دندان محکم کند ورق الدلب برگ چنار
چون خشک ساخته بر جراحت افشانند جراحت درهم
آرد ورق الغرب ورق البید و برگ گویند چون بابیش

غرغره کنند حلق را از حلق بیرون آرد ورق الکرام برگ

کاک گویند چون آنرا بر سر طلا کنند صداع گرم را نفع دهد ورق

السروف برگ سرو نامند طبیعت را قبض کند وبیخ

دندان را محکم گرداند ورق الاجاص برگ آلو گویند وچون

بآن غرغره کنند منع سیلان مواد از ملازه وحلق کند ورق

السمسم برگ کنجد گویند چون بآن سر را بشویند موی

را نرم ودراز گرداند ورق السوسن مخفف جراحتها وجوششها

بود ورق الخلاف برگ بید گویند مسهل صفرا محرق

وسودا وبلغم وصداع وگزیدن عقرب را نفع دهد وسنده را

بکشاید وبول براند ودر وسر را سود مند آید وخناق رحم را

نفع دهد ورق اللوز گل بادام گویند دماغ را

قوت دهد ورد السفرجل گل بهی گویند ضعف

دل ودماغ را قوت دهد وتقویت معده کند ورد التفاح

گل سیب نامند در تقویت دل ودماغ کثیر النفع است

ورد الکمثری گل امرود گویند نفع در تقویت دل و

و دماغ بنفع تفاح نزدیک است و سیم برگ حشیشه است
و عصاره اش را نیلج گویند در حرف نون گفته شد ورد ا
لسنه اش   گل خنجاش گویند چون بر سر طلا کنند بخوابی
را نفع کند و صداع گرم را دفع کند و سنج الاذن   جرب
گوش گویند شقاق را سود مند آید   هدهد
شانه سر نامند چون لحمش بشبت بزند و آب آن را میل کند
قولنج را سود مند آید و چون چشمش را با خود دارند نسیان را
مفید بود و چون پرش را بخور کنند گزندگان که دران موضع
باشند بگریزند و چون خونش را در چشم چکانند بیاض را ببرد
و چون موبش را در کبوتر خانه دود کنند هیچ گزنده گرد آن نگردد هندبا
کاسنی نامند   در اخر درجه چون ازو شیره کشند
و بسکنجبین ساده آمیخته میل کنند استسقا را نفع دهد و یرقان
را دفع کند و چون بیخش را در چشم چکانند بیاض را ببرد و چون
آب کاسنی که منقی فلوس بدو حل کرده باشند غرغره کنند
خناق را سود مند آید   یاسمین   در اخر

دوم کلف را زایل کند وصداع بلغمی را نافع بود ریاح غلیظ

را که در دماغ بود تحلیل دهد و چون بعسل سرشته میل کند

حیات و حب القرع را بیرون آرد لقوه و فالج را مفید

بود ... سیوم یاقوت بهترین ... رمانی بود

وسواس و ضعف دل را سود مند آید و خناق و غشی

را سود مند آید نوع آن را فارسی موش و شتی

نامند غذا بسیار دهد و طبیعت را نرم گرداند یقطین هر

نباتی که بروی زمین منبسط گردد آن را یقطین نامند

چون خیار و کدو و غیره و بعضی یقطین برا اطلاق بر کدو

کرده اند تمت تمام شد کتاب نظام شد معد الکتاب

مسمی بریاض الادویه بتاریخ بیست و دوم شهر رمضان

تمام شد دست خط میان رمضانی بحر زیافت تمام شد

ترکیب شربت مرکب و اخراج مزاج آن

اخراج حار و بارد و هر یک ز عقود شان بمجموع بسازد از هم خود و مرکبات
پس اندکس را که بگردی وضع مقابل هر عدد شربت بآن تقسیم کن نسبت
خارج ز قسمت ان هم بمانند حجر و باشش در درجه هر نسبت خراج مرکبات
و ز عقد و ز نها بعدد های شر بین تقسیم کن بعقد شربت از نبات
پس وزن عقد و عقد را اعداد شربه باید قرو و بهر سفوف و حبوب و سیالات
اندر طبیخ و عرق بمقدار وزن آب تقسیم کرده گیر شود حل مشکلات
اندر مرکبات دگر زین قیاس کن این نقطه یاد گیر ز قانون کلیات

در بیان اعضای رئیسه

گویم اعضای رئیسه شمار بحسب شخص و حسب نوع چهار
قلب باشد پس دماغ و پس جگر چارم از وی خصیه یا ز ابا در دار

رباعی

نسبت هر ماکول را اثر حرینها مرتبط یا بسر دو داولین و یا بهر دو آخرین
یا بماده یا بصورت یا بکیفیت فقط یا بهر دو طرفین باشد یا بهر سه بی‌غلط

قطعهٔ بحران

روز بحران میشمارم پیش تو   تنقیه منع است ور دانی حکیم

دال و زا و یا و ید و یز و کاف   کد و کز و لام و لد و لز و میم

۴ ۷ ۱۰ ۱۴ ۱۷ ۲۰ ۲۴ ۲۷ ۳۰ ۳۴ ۳۷ ۴۰

امزجهٔ شربت ادویه

شربت ادویه را گر معتدل آری بکار   ورنه گردد منفعل پس معتدل اورا شمار

در سوم گر شد ولی بیند ضرر در اول است   بیش در دویم ضرر در سیوم هلاکت با سبب حار

در بیان اسباب سته ضروری

بود اسباب شش مر بدن انسان را ز لاچاری

هوا و خوردن و نوشیدن آنکه خواب و بیداری

سکون و حرکت بدنی و زان پس هر دو نفسانی

ز استفراغ و هم از احتباس باد میداری